

لسان الغیب

شیخ فرید الدین محمد بن ابیہم عطار نیشاپوری

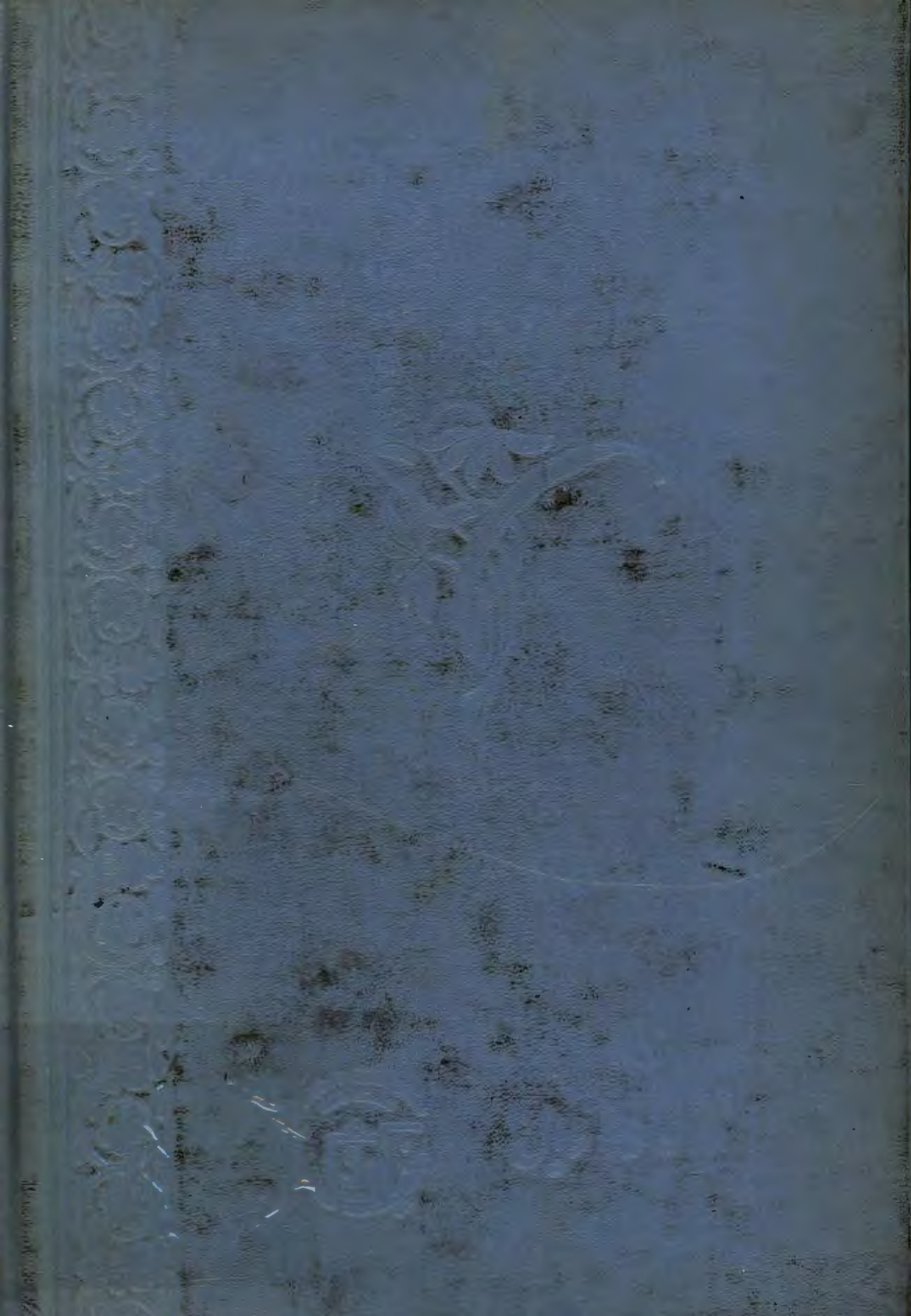
بالتصحیح و مقدمہ

احمد خوشنویس و معاون

از اشعارات کتبیری محمودی



1	18
15	14





لسان الغیب

بضمیمہ

مفتاح الارادہ

شیخ فرید الدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

باتصحیح و مقدمہ

احمد خوشنویس «عماد»

از اشعارات کتابفروشی محمودی

بسمه تعالی شانه

بعقیده عرفا و فلاسفه قدیم ، ناموس جذب و تجاذب ، در میان موجودات جهان ، از قضایای مسلم شمرده میشود . و هر فردی از افراد موجودات چه عنصری باشد و چه فلکی ، با اشتیاق غریزی و عشق ذاتی بسوی کلی خود در حرکت بوده ، و در جستجوی کمال مطلوب خود می باشد .

و با این ترتیب هر جزئی بسوی کلی و هر ناقصی بسوی کامل با نیروی کشش ، حرکت میکند حکیم فارابی معلم ثانی در فصوص میفرماید :

«صلت السماء بدورانها، والارض بر ججائها، والماء بسيالانه والمطر بهطلانه»

یعنی کرات فضائی جهان با گردش و حرکت منظم خود بدور کرات مرکزی، و زمین با جنبش و حرکت ملایم خود ، و آب در جریان خود ، و باران با ریزش خود همه بسوی نیروی ماوراء الطبیعه (که فوق تمام نیروها است) کشیده میشوند ، و در مقابل جاذبه نیروی نامتناهی حق که موجودات را بطور نظم و ترتیب در تحت سیطره و قدرت خود نگهداشته ، مسخر و خاضعند ، و این همان نماز کرات فضائی و کره متحرک زمین است و فلاسفه یونان قدیم و حکمای شرق ، که برای هر يك از ستارگان هفتگانه ، مدار یا فلکی فرض میکردند ، معتقد بودند که افلاك از جهت اینکه دارای نفوس مجرد اند ، همه دارای حرکت ارادی بوده ، و نیروی جاذبه مرکز عالیتری آنها را بحرکت و جنبش وامیدارد .

حتی فلاسفه میگفتند : «لولا عشق العالی لانطمس السافل»

که اگر حس ادراك عشق و اشتیاق نیروی عالی ، در نهاد موجودات نازل

نباشد ، اساساً در نظام جهان هستی ، اختلال و آشفتگی پیدا شود ، و گردش منظم جهان مختل گردد .

و بدیهی است اگر چنانچه حرکت موجودات عالی و نازل بدون هدف عقلانی باشد ، و یا حرکت موجودات بدون اراده انجام گیرد ، برای نظام آفرینش ، غرض و مقصودی مترتب نشود ، و لازم آید اعمال قدرت علت العلل و نقطه‌ی مرکزی ابدیت نیز عبث و بی ثمر باشد و تعطیل در دستگاه آفرینش لازم آید .

پس هر موجود نازلی با شوق غریزی در حال حرکت بوده و آهنگ وصول کمال مطلوب خود را دارد ، و هر معلولی بسوی علت العلل ، و مؤثر کلی کائنات در حرکت است و چون سلسله اسباب و علل از جهت وجود ، نسبت بمعلول خود ، تقدم و شرافت ذاتی دارند ، حکمای قدیم معتقد بودند که موجودات عالم حسی ، اعم از کرات فلکی و یا عنصری در عالم ملکوت (که مجرد از ماده و دارای صورت است) مرکز عقلانی (یا مغز مدبر) دارند که نقطه مرکزی و گرداننده اجسام حسی بوده ، و اجسام حسی بانیروی مؤثر آنها ، ناخود آگاه بطرف کمال کل و کل الکمال در گردشند ، و آنها را افلاطون الهی بنام « مثل افلاطونی » نامیده است .

اتفاقاً قرآن کریم^۱ نیز اشاره بدین موجودات دارد که میفرماید :
« والمديرات امرأ » که مقصود از مدیرات بتعبیر حکماء (مثل افلاطونی) و ارباب انواع و بنا بعقیده عرفا **« صور ملکوتی »** موجودات عالم ماده است .

چنانچه عارف بزرگ میرابوالقاسم فندرسکی میفرماید :
 چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
 مولوی معنوی در جلد ششم مثنوی میفرماید :

جزء سوی کل روان مانند تیر	کی کند وقف از پی هر کننده پیر
جزئها بر حال کلها شاهد است	چون شفق غماز خورشید آمده است

پس موجودات ملکوتی ، بنا بر عقیده حکمای اشراق و عرفای عظام ، دارای فعلیت صرف و کمال تام هستند ، ولی موجودات سفلی ، از لحاظ مادیت و آمیزش با عناصر گوناگون ، کمالشان بالقوه بوده و از اینجهت پیوسته برای وصول بر نهایت سیر تکاملی خود ، در حال تحول و تغییر می باشند .

و قانون کشش بین جزء و کل ، و موجودات نازل و عالی ، که اکنون از اصول مسلمة دانشمندان غرب است ، نزد عرفا از موضوعات بدیهی شمرده میشده است که مولوی میفرماید :

ذره ذره کاندربین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهر باست
و علمای هیئت و ستاره شناسان غرب همه اتفاق دارند که کره زمین و نه کره بزرگ
فضائی ، همه جزء خانواده نظام شمسی محسوب ، و ناخود آگاه با جاذبه نیرومند خورشید
پیرامون او در گردشند ، و خورشید جهان تاب نیز با آن عظمت ، جزء ابواب جمعی يك
کهکشان دیگری است که در دوست میلیون سال یکبار بدور آن کهکشان میچرخد .
و بدیهی است هر قدر فاصله کرات ، بکره مرکزی خورشید نزدیکتر باشد ،
اثر نیروی جاذبه و سرعت حرکت ، بیشتر خواهد بود

و عرفای الهیین که معتقد بوجود نیروی جاذبه بین جزئی و کلی در این جهان
محسوس هستند ، معتقدند که در عالم مفارقات و ماوراء الطبیعه ، و جهان ارواح ، نیز
نیروی جاذبه حکم فرماست .

و برای تقویت روان و تصفیه حقیقت انسان ، شرط اساسی ، نزدیکی به کانون
فروزان و منبع خورشید ولایت کلیه الهیه است ، و مطابق مضمون آیه شریفه « **هنا لك
الولاية لله الحق** » معتقدند : همانطور که خورشید در عالم کبیر و جهان طبیعت
حکم فرمای موجودات و مربی عالم نظام شمسی است ، و همه موجودات و کرات فضائی
از پرتو آن نور گرفته و بر حیات خود ادامه میدهند ، ناموس ولایت کلیه نیز در
نهاد انسان کامل فرمان روا ، و او را بمبدء فیاض ربوبیت جذب میکند .

منتها روحهای پست و تاریک که از سرچشمه فیاض ولایت ، بواسطه استغراق در مادیت ، محجوب و مستور مانده اند ، ناگزیر بواسطه انغمار و فرورفتگی در بهیمیت ، دارای نفسی سرد ، و دلپائنی چون جماد خواهند بود و بقول مولانا جلال الدین رومی: « از شقاوت غافل است و از شرف - اونداند جز که اصطبل و علف » پیوسته آلوده بخبث سریرت و از عالم حقیقت پرت افتاده است .

پس سیر تکاملی و نشو و ارتقاء در سرتاسر ذرات جهان ، از موضوعات بسیار بدیهی و آشکار است زیرا حساً می بینیم، که هسته درخت ، از حال جمادی بحال نباتی ، و از مردگی به زندگی ، تغییر وضع میدهد ، و هر روز از مرحله مادون بمرحله عالی و نیرومندتری کام می نهد، و با این قانون هیچ موجودی در حال توقف و رکود نمی باشد. و با قانون نظام احسن ، جلوه اسماء و صفات الهی مرتباً در جان موجودات عالم ، آثار و نشانههای خود را بروز میدهد ، و موجودات را بر حسب حد و جودی آنها در سیر تکاملی تربیت مینماید ، و تجلی در ممکنات هر لحظه یکسان و یکنواخت نیست ، بلکه هر آنی جلوه های ربوبیت از مرکز نامتناهی حق بسوی کاینات بنحوه های گوناگون در تابش و درخشیدن است و آنها را درخور استعداد تربیت و تکمیل مینماید ،

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز؟
سر او از زبان هر ذره خود تو بشنو که من نیم غماز

و همین سیر تکاملی و حرکت جوهری در موجودات جهان ، غریزه عشق است که موجودات را خواه ناخواه بسوی کمال خود حرکت میدهد .

و حتی آسمان و زمین نیز از نظر عشق و حرکت در معرض مخاطبه آفریدگار جهان قرار گرفته اند که در قرآن میفرماید : « فقال لها وللارض ائتیا طوعاً او كرهاً قالتا اتينا طائعين »^۱

و انسان یا عالم صغیر که نمودار عالم کبیر است ، از جهت روان و جاذبه فطری پیوسته میکوشد که خود را بملکوت عالم و ، اسماء الهیه ، پیوستگی دهد و قابلیت

۱ - یعنی خداوند بآسمان و زمین فرمود بیائید بسوی من خواه و ناخواه گفتند آمدیم اطاعت کنندگان .

استفاده از اسماء و مخصوصاً اسم جامع الهی ، در سرشت انسان بودیعه گذارده شده است .
 و اگر در اثر ماندگی و تشابه بارواح مجرد ، خود را از بند علایق هستی
 باز رها ند ، بتدریج اتصال او با عالم مجردات و فرشتگان بیشتر گردد .

بدیهی است تشبه بفرشتگان ، و ارتباط با اسماء الهیه که مستلزم هشی در صراط
 مستقیم انسانیت است ، بدون نیرو و امداد فیض ولایت کلیه صورت نمی گیرد .
 و عرفای الهیین شرط اعظم پیشرفت سالک را در صراط مستقیم تکامل ، و ترقی
 معنوی ، پیوستگی بکانون ولایت اولیاء جزء و کاملان میدانند ، و بدیهی است با قاعده عدم انفکاک
 جزء از کل ، اولیاء جزء نیز مانند اقمار نظام شمسی از نقطه مرکزی ولایت کلیه میباشند .
 مولوی میفرماید :

گفت پیغمبر که اجزای منید	جزء را از کل چرا بر می کنید
جزء از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد

و با همین نظر ، برای رهروان طریقت چنانچه در تکمیل و تزکیه نفس ، با
 کامل راه رفته ، و عارف روشن بین اتصال پیدا نکنند ممکن نیست از حسیض عالم
 طبیعت باوج سپهر انسانیت برسند ، و تا ارواح جزئی ، قیود و برده های بشریت را
 از پیش پای خود برندارند و در پرتو نور کلی کاملان مستهلک نشوند ، امید وصول بمدارج
 تکامل ، و طی مراتب و اطوار هفتگانه قلبی و وصول بدرجه نفس مطمئنه برای آنان نیست .
 مولوی میفرماید :

جذبۀ این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد بر جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد	مرغ هر جزوی باصل خود پرد

و کلیه عرفا و مشایخ صوفیه ، بنا بر همین اصل ، خدمت شیخ کامل و مرشد صاحب
 ولایت را از فریضه های اصلی و شرایط اساسی طریقت می شمارند و خود را با وسایط
 اولیای جزء ، به نقطه مرکزی شهسوار ولایت ، شاه اولیاء علی (علیه السلام) میرسانند ، و
 مخصوصاً راهروان سلسله زهبیه کبرویه ، معتقدند که تا برای شیخ ، فنای کلی در نور

ولایت کلیه دست ندهد ، نمی‌تواند با نیروی ارشاد خود ، طالبان را بمطلوب اصلی آنها برساند .

و چون مکتب علی (علیه السلام) مکتب زهد و عبادت ، و مکتب ایثار و فتوت بوده است باتفاق همه مورخین ، عباد و زهاد که بعد ها صوفیه نامیده شده‌اند سرمشق زهد و عبادت ، و تکامل روح را از مکتب آنحضرت گرفته اند .

و بزرگان اهل صفه مانند سلمان و ابوذر و مقداد و عمار یاسر ، درس عشق و حقیقت را از مکتب امام ، یاد گرفته و بدیگران یاد داده‌اند . و کمیل بن زیاد نخعی که سلسله رفاعیه باو منتهی میشود در مکتب امام تلمذ نموده ، و با پیروی از دستورات امام بعد ها یکی از رجال بزرگ عرفان شمرده میشده است .

و سند طریقت همه اولیا و عرفای اسلامی در قرنهای مختلف بقافله سالار اولیا علی (علیه السلام) منتهی میشود .

و بهمین نظر است که عرفای کاملین مانند مولانا جلال الدین رومی . و سنائی غزنوی و شیخ اجل فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، با بیانی پرشور ، که از نهاد آتشین و دردمند آنان برخاسته ، درستایش شاه اولیا علی علیه السلام داد سخن داده و گرمی گفتار آنان ، صحنه خاطر خداطلبان و صاحبان راحراتی عجیب می‌بخشد عارف کامل ، و سخن سرای بوستان حقایق ، و گنجینه سرشار حقیقت و عرفان ، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، از جهت اتصال و فنا در انوار ولایت کلیه ، چنان سرا پای وجودش از شعله عشق کرم و داغ شده ، که امواج حقایق ، و اسرار و رموز آفرینش و مباحث عالیه توحید بدامن اشتیاق وی فرو ریخته ، که قالب الفاظ از گنجایش آن معانی بلند و ژرف ناتوان گردیده است .

گاهی باروحی بلند پرواز ، و سرشار از باده حقیقت ، معانی عالیه عرفانی را آنطور که استاد ازل گفته ، در قالب الفاظ بلیغه نظم و اشعار ، بازگو کرده ، و گاهی از جهت استغراق در انوار ولایت کلیه ، شاه عشق علی (علیه السلام) را مکرر در ضمن اشعار خود

می‌ستاید، و سخنانی بدون اختیار از غلبهٔ معشوق از طبع گوهر بارش سر می‌زند که چندان وقع و اعتنائی بالفاظ موزون و رعایت سجع و قافیه ندارد،

سینهٔ پاکش دریائی از معارف و حقایق را بصورت نظم و شعر، در اختیار شیفتگان حقیقت، و طالبان دیدار ابدیت، بیاد کار گذارده، و این همان قوهٔ تفکر و دانشی است، که از بارقهٔ حیات ابدی، و عقل کل در گوهر تابناکش تابیده، و نوری است که از منبع انوار ابدیت بدو اعطاء شده است.

سخن سنجان، قدرت سخنش را در اسرار نامه و منطق الطیر و خسرو نامه می‌طلبند، عارفان و عاشقان مولا، معانی عاشقانه را در مظهر العجایب و جوهر الذات و مفتاح الارادهٔ او می‌جویند چنانچه مولانای رومی در مثنوی در ستایش علی علیه السلام میفرماید:

هر چه گفتم مدح قوم ماضی	قصد من زانها تو بودی از قضا
بهر کتمان مدیح از نامحل	حق نهاده‌ست این حکایات و مثل
و در جای دیگر میفرماید:	

راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس از سوء القضا حسن القضا
چون تو بایی آن مدینه علم را	تو شعاعی آفتاب حلم را

و شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه فرموده:

ز مشرق تا بمغرب گر امام است علی و آل او ما را تمام است

زیرا بقول شیخ اجل سعدی شیرازی در گلستان:

«مشاهدهٔ الابرار بین التجلی والاستتار،

«گاهی مینمایند و گاهی میرایند»، گاهی بر حسب ظرفیت شنونده اسرار را از

نامحرم می‌پوشاند، و گاهی نیز در غلبهٔ سکر و مستی، نام معشوق را صریح و روشن بزبان می‌برد.

۱ - مولوی معنوی در مثنوی ج ۱ فرماید:

گویدم مندیش جز دیدار من
تا که بی این هرسه باتو دم زنم

قافیه اندیشم و دلدار من
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

شرح حال شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم بن اسحق کد کنی ملقب بعطار نیشابوری ، از اولیای مشهور و عرفای بزرگ معاصر سلاطین خوارزمشاهی و دارای مقامات عالیہ عرفانی و کمالات صوری و معنوی بوده ، و کلیه ی اقطاب و مشایخ اهل سلوک از کاملین که بعد از عصر او آمده اند ، پیوسته نام او را بعنوان بزرگترین عارف کامل و اشعار او را تازیانه اهل سلوک خوانده اند ، و شخصیت عرفانی و معنوی او را ستوده ، و خود را در برابر این روح بزرگ بسی خرد و ناچیز شمرده اند .

افکار عارفانه و اسرار آمیز این عارف بزرگ ، نه تنها مورد ستایش عرفای شرق و بزرگان و مشایخ فقر قرار گرفته ، بلکه مستشرقین و خاورشناسان بیگانه نیز مانند مارگریت اسمت ، و نیکلسن و قتی بافکار و اندیشه های ملکوتی این شخصیت الهی بر میخورند ، در برابر عظمت روح او که اشعارش همه لبالب از حقایق و اسرار ، و دریائی از معانی و معارف است ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفانی وی میشوند .

نام او از کثرت بزرگی و جلالت گاهی بعنوان شیخ الاولیاء و هنگامی سلمان ثانی و کشاف المعانی و الاسرار برده میشود^۱

یکی از عرفای بزرگ معاصر و ارسته^۲ در وصف شیخ میفرماید :

« مراتب دانش صوری وی بیشتر از آن است که بتحریر آید ، و مدارج عرفانی وی زیاده از آن است که بحیطه ادراک و فهم و خرد اهل دانش گنجد ،

(۱) ریحانة الادب ج ۳

۱- مراد پدر بزرگوارم رضوان مقام زبدة الاولیاء الکاملین حاج میرزا محسن عماد الفقراء اردبیلی طاب ثراه می باشد .

بزرگان اولیا و عرفای شامخین در هر دوره‌ای در شرح اشعار و قصاید توحیدی
شیخ کتابها نوشته اند^۱.

بسیاری از رموز و اسرار عالیّه مقامات عرفانی را با اشاره، در منظومات خود درج
فرموده، و راه رفته کملی است که چون راهنمای روشن بین، اطوار سلوک و طریق
عروج بمدارج حقیقت را قدم بقدم، برای کسانی که در جستجوی حقیقتند نشان داده،
و فرا راه اهل معرفت چراغی روشن فرا داشته است.

در کتاب منطق الطیر که بزبانهای خارجی نیز ترجمه شده است.

« از مقامات تبّتل تا فنا پله پله تا ملاقات خدا »

با مثالهای دلنشین و حکایات شیرین، و با داستان پرندگان، منازل سلوک را با
بیانی شیرین و دلاویز، که مخصوص خود اوست، شرح و بسط داده است.

در جلالت و بزرگی او همین بس که مولانا جلال الدین رومی در ستایش او گوید

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و نیز فرموده:

من آن مولای روی ام که از نظم شکرزیرد و لکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و عارف بزرگ شیخ شبستری میفرماید.

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی از عرفای بزرگ قرن هفتم هجری فرموده:

سری که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار وز مولانا شد

نام و کنیه شیخ

کنیه او بحسب اختلاف، ابو حامد، یا ابوطالب و محمد عوفی که خود معاصر عطار
بوده. در لباب الالباب در ذکر شعرای آل سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری کنیه

۱- مانند ابن بزاز در صفوة الصفا و آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار

اورا با این عبارت : « افتخار الافاضل ابو حامد ابوبکر العطار النیشابوری »^۱ ذکر کرده و بعید بنظر میرسد که يك نفر دارای دو کنیه بوده باشد ، ولی نام او را ذکر نکرده است .

صاحب ریاض العارفین کنیه او را ابوطالب دانسته است . و نام او چنانچه در مقدمه منطق الطیر خود بدان اشاره میکند محمد و نام پدرش ابراهیم است . زادگاهش قریه کدکن واقع در زاوه (تربت حیدریه فعلی) بوده است (صاحب کشف الظنون حاجی خلیفه همه جا عطار را اشتباهاً همدانی دانسته و این غلط است) شیخ در اوان کودکی بمشهد طوس نیز ۰ سافرت کرده و قریب ۱۳ یا ۱۷ یا ۱۸ سال در طوس اقامت داشته است .

در کتاب مظهر العجایب میفرماید^۲

چون محمد ^۳ میر نیشابور شد	از قدومش آن زمین پرنور شد
از جفا چون گشت محروقش لقب	سوخت جان بیدلان از تاب و تب
من از آن خاکم که خاکم نور باد	دایماً این ملک ما معمور باد
اصل من از تون معمور آمده	مولدم شهر نیشابور آمده
هست نام من محمد ای سعید	شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم	لاجرم گویای اسرار آمدم

و از این گذشته به بیشتر از کشورهای اسلامی مانند خراسان و هندوستان و ترکستان مسافرت کرده و بالاخره به نیشابور آمده و در آنجا متوطن شده است .

در کتاب لسان الغیب فرموده^۴:

۱ - ص ۳۳۷ لباب الالباب عوفی چاپ لیدن

۲ - صفحه (۱۰۱) چاپ تهران

۳ - مقصود امامزاده محمد محروق است که در خارج شهر نیشابور بقعه و رواق دارد

۴ - صفحه ۵۷ همین کتاب

شهر شاپورم تولد گاه بود	در حرمگاه رضایم راه بود
مرقد اثنا عشر رفتم بچشم	میزنم بر دشمنانش سنگ یشم
در حرم چند سال گشتم معتکف	تا یقینم گشت سر عرف
کوفه و ری تا خراسان گشته ام	سیحن و جیحونش را بیریده ام
ملک هندستان و تر کستان زمین	رفته چون اهل خطا از سوی چین
عاقبت کردم بنیشابور جا	اوقتاد از من بعالم این صدا
چون رسی در شهر نیشابور تو	بوی فقری بشنوی از خاک او

« ولادت عطار »

تولد وی را در روزگار سلطنت سلطان سنجر بن ملک شاه، و طبق نوشته تذکره دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم رازی، و مجالس المؤمنین در تاریخ ۵۱۳ نوشته اندولی این تاریخ با تاریخی که در آخر مظهر العجایب خود شیخ فرموده مطابقت نمیکند. شیخ در آخر مظهر العجایب میفرماید :

اندر آنسالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضايم بدر آغشته بود

بنا بر این بایستی ولادت شیخ پیش از سال ۵۰۰ هجرت یعنی سال ۴۸۲ یا ۴۸۳ بوده باشد و با این ترتیب ممکن است عقیده تذکره نویسان که سن شیخ را ۱۱۴ سال دانسته اند درست باشد.

بهر صورت بیشتر از تذکره ها وفات شیخ را در ۶۲۷ دانسته اند و عوفی که نام شیخ را در ضمن شعرای بعد از سنجر نوشته و بلفظ « هست » تعبیر کرده میشود که عطار پس از وفات سنجر یعنی (۵۵۲ هجری) شهرت یافته و تا سال ۶۱۷ که سال تألیف لباب الالباب است زنده بوده است زیرا عوفی، اشاره ای بدر گذشت او نمی کند، و بعنوان افتخار الافاضل از شیخ نام می برد.

بهر ترتیب که هست آخرین حادثه که شیخ در کتب خود بدان اشاره کرد حادثه غز واقع در ۵۴۸ هجری است که خراسان مورد حمله و تاخت و تاز غزان قرار گرفت و در بعض نسخ منطق الطیر این آیات موجود است .

حق تعالی از مدد درها گشاد	و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا	بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطار از همه مردان سخن	گرتو هم مردی بخیرش یاد کن

در آخر کتاب مفتاح الاراده میفرماید :

بسال پانصد و هفتاد و دوچار	شهور سال راند در آخر کار
ز ذی الحجه گذشته بد ده و پنج	که مدفون کردم اندر دفتر این گنج

بهر صورت شیخ بطوریکه در کتاب مظهر که غیر از مظهر العجایب است و در وزن هم اختلاف دارد^۱، میفرماید : در دوره کودکی هیجده سال در مشهد طوس ساکن بوده و از آستان قدس رضوی فیضها می برده است چنانچه میفرماید :

شه من در خراسان چون دفین شد	همه ملک خراسان را نگین شد
امام هشتم و نقد محمد و الله اعلم	رضای حق بد او در دین احمد
بدان تو کعبه حق مرقش را	از آنکه هست محبوب حق آنجا
مرا از روح او آمد مدها	دگر گفتا که شاپورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال	بمشهد بوده ام خوشوقت و خوشحال
دگر رفتم به نیشابور و تون هم	بآخر گشت شاپورم چو همدم
به شاپورم بدندی سالکان جمع	از ایشان داشتم اسرارها سمع

چون پدر شیخ عطار از مریدان قطب الدین حیدر زاوه بوده ، لذا شیخ نیز در

۱- نسخه ای از کتاب مظهر که بخط عارف فرزانه والد ماجد مرحوم حاج عمادالفقرا از روی نسخه های قدیم نوشته شده ، فعلا نزد بنده موجود است و عنقریب طبع و منتشر خواهد شد

کودکی حضور قطب الدین حیدر را ، که اکنون قبرش در تربت حیدریه است دریافته و از اوفیضها برده است و زاوه بواسطه مزار او بنام تربت حیدریه نامیده شده است بنا بنوشته تذکره دولتشاه قطب الدین حیدر ، یکی از ابدال و مجذوبین که دسته‌ای از عرفاء شمرده میشوند بوده است و معلوم نیست سند ارادت قطب الدین حیدر چنانچه بین سلاسل فقر است بکدام يك از مشایخ تصوف می‌پیوندد در گذشت وی را در سال ۵۹۷ هجری دانسته اند و آنچه معلوم است قطب الدین حیدر از مجذوبین بوده و بهمین جهت نام او معروف نشده است ، و تذکره ها فقط بذکر تاریخ وفات او اکتفا کرده اند و این قطب الدین حیدر غیر از قطب الدین حیدر تونی است که در سال ۸۳۰ در تبریز در گذشته و او با اسم امیر حیدر معروف بوده است که در اول کوی سرخاب مدفون بوده است .

و در بعضی از تذکره ها از آنجمله تذکره دولتشاه می‌نویسد که شیخ در ایام جوانی برکن الدین اکاف نیشابوری (۵۴۹۲) نیز ارادت داشته است .
 بهر صورت تذکره نویسان اتفاق دارند که شیخ فریدالدین عطار در علم تصوف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی طبیب مخصوص سلطان محمد خوارزمشاه^۱ (۵۹۶ - ۶۱۷) ششمین پادشاه خوارزمشاهیان بوده است زیرا در مقدمه تذکره الاولیا میفرماید : « من یکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم . . . » پس بتقریب معلوم شد که شیخ از رجال و عرفای نیمه دوم قرن ششم ششم و نیمه اول قرن هفتم ، بوده است و نیز چون از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است :

اینچنین فرمود نجم الدین ما	آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان	منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او	در جهان جاودان پیغام او

۱ - وی از پادشاهانی بود که وسعت کشور او بعد از ساجوقیان نصیب هیچ خاندانی نشد و علاوه از ایران و ماوراء النهر و خوارزم قسمتی از هندوستان را نیز در تصرف داشت

و لفظ «بوده» ماضی بعید است ، چنان معلوم^۱ میشود که شیخ فرید الدین مدتی بعد از سنه ۶۱۸ که سال شهادت شیخ نجم الدین کبری است میزیسته و بدین جهت هم بایستی تاریخ وفات او بعد از سال ۶۱۸ باشد .

عوفی در «لباب الالباب در باره شیخ مجدالدین بغدادی استاد شیخ عطار مینویسد^۱

«الشیخ الامام الشہید مجدالملة والدین قطب المشایخ شرف بن المؤید البغدادی شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی کان فضل و آبادی بود ، در علم طب ابدان مسیح زمان و نادره کیهان ، و در خدمت ملوک و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود ، ناگاه برق محبت الهی بر اطلال و رسوم نهاد او بجست ، و جملگی تجمل و مهتری او را بسوخت ملک هستی او را محو کرد ، از سر جملگی دنیا برخاست ، و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال در خوارزم ریاضتهای شگرف کرد ، و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد ، و هرگز در خوارزم کسی را آن مکنت نبوده است که او را بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارک او شنیدم .

غزل

«هر آن کسی که ز هجران سپر بیندازد	ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد»
«هر آنکه پای نهد در قمارخانه عشق	نخست بازی باید نصیبه در بازد»
لب ار ببوسه خاک درش عزیز شود	ز کبر بر فلک آن لحظه سر برافرازد
هزار بیاباک تعبیر اگر خورد ز تودل	ز عشق دم نزند خویشتن فراسازد»
اگر وفا کند آن دلبر از جفا دل من	بجز وفا نکند چون همی بدو نازد»

و چون از شیخ مجدالدین بغدادی با عبارت شهید نام برده معلوم میشود در تاریخ تألیف لباب الالباب در گذشته بود پس عطار در این تاریخ حیات داشته است .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید «او برادر بهاء الدین بغدادی کاتب سلطان نکش

خوارزمشاه می‌باشد (۵۶۸ - ۵۹۶) و هر دو از بغدادك خوارزمند نه از بغداد معروف، وفات او را باختلاف در سنه ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ نوشته اند و الاخير اضعف الاقوال^۱ و در تذکره روز روشن تألیف مولوی محمد مظفر^۲ نیز می نویسد: شیخ فریدالدین ابن محمد بن ابراهیم عطار بن اسحاق نیشابوری مکنی بابو حامد از مریدان و خلفای شیخ مجدالدین بغدادی است - اشعارش يك لك و چهل هزار بشمار آمده نسخه اخوان الصفا، اسرار نامه - پند نامه - جواهر الذات - منطق الطیر - مصیبت نامه - مظهر العجایب و اشتر نامه و عبیر نامه و گل و بلبل و سوای این چهل رساله دیگر از منظومات اوست.

« سلسله طریقت عطار »

در سلسله طریقت عطار گرچه بسی سخنها گفته شده بعضی او را اویسی دانسته اند ولی بنظر نگارنده هیچ سندی بهتر از گفته خود او نیست. شیخ در کتاب مظهر العجایب که باتفاق اغلب تذکره ها مسلماً از منظومه های خود اوست و برخلاف گفته بعضی از معاصرین دلائل زیادی داریم که این کتاب از شیخ است در اشعار زیر بطور اشاره استاد خود را یاد میکند ولی نام او را نمی برد^۳

چون پدر روزی با استادم سپرد	تزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلم بود عالم در جهان	همچو خورشیدی که باشد اوعیان
آن معلم بود وارث در علوم	حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود	در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر اوپی برده بود	پی با سرار نهانی برده بود
داشت او يك سلسله کانرا ذهب	خاص اهل البیت گویند ای عجب

(۱) تاریخ گزیده ص ۴۹۲ چاپ لیدن و صفحه ۱۳۹ و ۱۴۲

(۲) ص ۵۵۲ چاپ سربى تهران بتصحیح آقای رکن زاده آدمیت

(۳) کتاب مظهر العجایب با مقدمه فتح الله خان شیبانی چاپ سنگی تهران ۱۳۲۳ قمری

و نیز چون میگوید :

شیخ نجم الدین کبری هم چند مرتبه پیش او آمده بود از اینجا هم معلوم میشود که چون شیخ در نیشابور ساکن بوده بنابراین بوسیله همان استاد کامل ارتباط با شیخ نجم الدین کبری داشته است که میفرماید :

چند نوبت نجم دین کبرای ما آمد اندر پیش آن کان صفا
لیک جدم نیست تا نامش برم از می سلطان خود جامش برم

و میفرماید : استاد مزبور از فخر الدین (مقصود فخر الدین رازی صاحب تفسیر معروف است^۱) که با عرفا و صوفیه سلسله کبرویه عداوت میورزیده ، خاطره خوشی نداشت ، زیرا امام فخر الدین رازی اساساً برای اینکه مقام فلاسفه و حکما را در نظر سلطان وقت (خوارزمشاه) بزرگ وانمود نماید پیوسته در صدد تکفیر و تخریب عرفا و صوفیه کبرویه بوده است^۲ و حتی صاحب روضات الجنات از کتاب سلم السموات نقل میکند که میان فخر الدین رازی و شیخ مجد الدین بغدادی ، کینه و دشمنی بغایت رسیده بود و علت قتل شیخ مجد الدین با اشاره خوارزمشاه نیز روی سعایت شاگردان فخر رازی بوده است . پس از گفته شیخ در کتاب مظهر العجایب معلوم میشود که شیخ فرید الدین عطار ارادت بمشایخ و اولیای سلسله کبرویه زهیه داشته است - و همچنین در اینکه عطار سخت معتقد بشیخ مجد الدین بغدادی بوده است از تلو سخنانش پیداست زیرا در ابتدای کتاب تذکره الاولیاء میفرماید : « روزی پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم او را دیدم که میگریست ، گفتم خیر هست ، گفت زهی سپاه سالاران که در این امت بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ... »

۱ - فخر الدین محمد از بزرگترین علما و متکلمین عصر خوارزمشاه بوده و بگفته استاد فروزانفر از بنی اعمام سلطان ولد بلخی در سال ۵۴۳ و ۵۴۴ وفاتش روز دوشنبه اول شوال ۶۰۶ واقع گردیده است روضات الجنات چاپ اول صفحه ۱۹۰ - ۱۹۲

۲ - زندگانی مولوی بقلم استاد فروزانفر ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ چاپ اول

و چون در کتاب مظهرالعجایب نام استاد مزبور را نبرده معلوم نیست که این شخص که پیر طریقت و صحبت و استاد وی بوده ناهش چیست ، چون در عین حال که عطار در کودکی باین شخص برخورد کرده ولی میگوید :

سی هزار اسرار حق دانسته بود از وجود خویش کلی رسته بود

سی هزار از گفته شرع رسول سی هزار دیگر از راه عدول

از این ابیات چنان بدست میآید که استاد وی علاوه از دانش طریقت و مقام معنوی ، در علوم مرسوم زمان ، و علم الحدیث نیز سرآمد زمان بوده ، چنانچه سی هزار حدیث نبوی ، و سی هزار حدیث با اسناد مختلف در حفظ داشته ، و این خود میرساند که در دانش صوری و علم الحدیث نیز از حافظه و هوش زیادی بهره مند بوده است^۱.

باری در مقالات صفوة الصفا که ابن بزاز اردبیلی در سال ۷۵۹ هجری در تاریخ زندگی عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی (۷۰۴ - ۷۸۴)^۲ تألیف نموده در باب چهارم فصل سوم در تحقیقات شیخ بر الفاظ و عبارات مشایخ - و قتی بتحقیق ابیات شیخ فریدالدین عطار میرسد - مینویسد :^۳ «در تحقیق این بیت شکر که استاد عطار بوده :

ره محو شد از پاوسر رهرو نماید و راهبر در قرقرفانی شد شکر در بحر معنی حاودان

شیخ (مقصود شیخ صفی الدین است) فرمود: «چندانکه مکان باشد ، راه باشد و راهبر باشد و راهرو باشد ، و چون سالك بانهای مکان رسد راه نیز نماید ، اما چندانکه راه باشد ، راهرو و راهبر باشد ، و چون راه بسرحد «وان الی ربك المنتهی» شود راه روی و راهبری نمودوفانی شوند ، و بذل وجود خود کنند ، و چون از هستی ایشان هیچ نماند

(۱) بعید بنظر میرسد که این شخص که عطار نام برده همان رکن الدین اکاف دانشمند

معروف نیشابور از علما و زهاد معروف نیشابور باشد

(۲) کتاب صفوة الصفا چاپ بمبئی و خط وحید الاولیاء آقامیرزا احمد تبریزی قدس سره

(۳) رجوع بصفحه (۱۷۸) کتاب مزبور شود .

که فقر عبارت از این است و از صفات خود فانی شوند، در عالم معنی جاودان گردند» و از اینجا معلوم میشود که شیخ در علم طریقت و نظم و شعر استادی داشته که تخلص او در شعر «شکر» بوده است، و ممکن است همان استادی که در کتاب مظهر اشاره میکند و نام او را صریحاً نمی‌برد، همین شخص بوده است که از کثرت فنا و فرار از شهرت، تذکره نویسان نامی از او نبرده‌اند، و چون اشعار او در عرفان پایه بلندی داشته معلوم است که او خود از پیش قدمان سلوک و عرفان بوده، و دور نیست بشیخ نجم الدین کبری که سلسله ذهبیه از کثرت شهرت و جلالت معنوی بعداً از جهت انتساب بنام او کبرویه نامیده شده است ارادت داشته^۱.

و با این ترتیب نوشته صاحب بستان السیاحه که سلسله ذهبیه را از فعل ذهب مشتق دانسته و پیدایش آنرا بعد از عصر سید عبدالله برزش آبادی معاصر شاه رخ گورکانی میداند از فروغ حقیقت بسیار دور است زیرا عصر گورکانی اقلاً دو یست سال بعد از زمان عطار بوده است و با قاعده صرفی هم، نسبت از فعل نمیشود و غلط است. و اگر پیدایش این سلسله بعد از زمان عطار بود ذکر از نام سلسله در زمان او برده نمی‌شد.

چون بعضی از معاصرین^۲ نیز بتقلید از دیگران عقیده مند شده‌اند که سلسله ذهبیه منشعب از سید عبدالله برزش آبادی معاصر سید محمد نور بخش (م ۸۶۹) است و سید محمد نور بخش را مؤسس سلسله نور بخشیه میدانند و از اینرو معتقدند که این سلسله بعد از زمان خواجه اسحق ختلانی پیدا شده است، بنا بر این دلیل دیگری از کتاب شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی که خود از تربیت شدگان سید محمد نور بخش است می‌آوریم.

(۱) بعید نیست که دیوان شکر استاد عطار بعدها از بین رفته باشد زیرا معلوم میشود که این دیوان در قرن هفتم بین عرفا دست بدست میگشته است که عارف بزرگ و مشهوری مانند شیخ صفی الدین اشعار عارفانه اثر را شرح کرده است.

(۲) دکتر عبدالحسین زرین کوب استاد دانشگاه در کتاب (ارزش میراث صوفیه) ص ۷۴

شمس‌الدین محمد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری در کتاب مزبور^۱ که بنام مفاتیح الاعجاز است در شرح این بیت گلشن راز که گفته :

چو پیر ما شواندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی
میفرماید « هدایه » ، چون سخن بمرکز دایره وجود که کامل و هادی زمانه است
و سلسله او منجر شد ، ذکر سلسله الذهب^۲ نهوده که چون زر سرخ از همه غشها پاک
است و این فقیر حقیر بمحض عنایت و هدایت الهی ، دست اعتصام درو زده ، باعلام راتب
کمال که لایق استعداد خود بوده رسیده است ، مناسب نمود تا تذکره الاولیا باشد .
بدانکه این فقیر که محمد بن یحیی بن هلی جیلانی لاهیجی ام‌میرید حضرت مرید سید
محمد نور بخشش و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است و آنحضرت مرید
امیر سید علی همدانی است الخ . . . و نامی از سلسله نوربخشیه نبرده است
در اواخر کتاب منقبة الجواهر^۳ حیدر بدخشی نسخه عکسی کتابخانه لندن که
وی کتاب مزبور را در حالات و کرامات امیر سید علی همدانی متوفی (۷۸۶) نوشته
است می نویسد :

نقل است از شیخ خلیل الله بغلانی قدس سره السبحانی که یکی از خلفای حضرت
خواجه اسحق ختلانی است ، فرموده که روزی از زبان مرشد خود شنیدم که او آن

۱- چاپ سنگی تهران (ص ۴۶۴)

۲- بعقیده نگارنده چون اسناد سلسله علیه ذهبیه از حضرت رضا ع بوسیله معروف کرخی
منشعب شده و از طرفی اسناد آن بوسیله امام هشتم باجداد عظامش میرسد مانند حدیث تهلیل
(که معروف بحدیث سلسله الذهب است) از اینجهت ذهبیه نامیده شده - و از طرفی چون عموماً
منتسبین باین سلسله دارای مسلک تشیع و از شیعیان خالص الولای ائمه اطهار علیهم السلام هستند از
اینرو نیز باین نام نامیده شده .

۳- از این کتاب نسخه کهنه بسیار قدیم و مغلوپی در کتابخانه خانقاه احمدی تهران
موجود است .

جناب سیادت ، پرسیده بودند که ای بزرگوار معرفت الله چگونه حاصل میشود ؟ ، در جواب فرمودند : «من عرف نفسه فقد عرف ربه» پس گفتند که این کس نفس چگونه شناسد؟ ، در جواب فرمودند که این رفتار ، لایق هر حیوان نخواهد بود بلکه اسب عراقی بهمت بلند خود ، جائی میرسد ، وپیر لاشه بموافق قوت خود راهی میرود چنانچه قوله تعالی : «کل شیئی خلقناه بقدر» هر که خدای را بشناسد از او حال طلب کردن دور است ، چنانچه کلام براین دال است :

«من عرف الله کل لسانه» و اگرچه «من عرف الله طال لسانه» هم فرموده اند اما این وقتی باشد ، نه که هر ساعت وهر دم ، وهر کس که از معتقدان طریق ماست یقین باشد که خداشناس خواهد شد . از بس که این را سلسله الذهب میگویند چنانچه نبوت پس از نسل ابراهیم خلیل الله تمام است ، همان سبیل ولایت و معرفت در این طریق ختم شده است ، هر که پای در طریق کبرویه در آورد ، البته سالک راه طریقت و حقیقت خواهد شد .

پس با این دلایل آشکار خواهد شد که چون زمان امیر سید علی همدانی ، قبل از زمان خواجه اسحق اختلانی بوده و از اینرو طبق سخنان عطار در مظهرالعجایب قبل از قرن ششم و هفتم ، این سلسله بنام سلسله الذهب نامیده میشده است . و بنابراین نوشته صاحب ریاض العارفین و مجالس المؤمنین در اینمورد بی مأخذ بوده و اساس درستی ندارد .

سال در گذشت شیخ

در سال شهادت و در گذشت شیخ، اغلب تذکره نویسان مخصوصاً صاحب ریاض العارفین تاریخ وفات او را سال ۶۲۷ دانسته اند و گفته اند: وی در دست ترکی در فتنه چنگیزی بشهادت رسید ولی در تذکره روز روشن مینویسد که شیخ در یورش هلاکوخان بنیشابور هنگام قتل عام، مغولی از آن لشکر، شیخ عطار را بمقتل کشید. و در بعضی تذکره ها نوشته اند:

شیخ در فتنه چنگیز بدست مغولی اسیر گردیده خواست آن بزرگوار را شهید کند مغولی دیگر گفت اورا نکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم، شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ بفروش چه دیگران بیهای گرانتر خواهند خرید!، شخص دیگر گفت او را بمن واگذار و يك توبره کاه بگیر شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول خشمناک شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یا سی و دو بود.

و این مقوله نیز بنظر بعید میرسد و ممکن است آنچه که شیخ بهاء الدین محمد عاملی صاحب کتاب کشکول (متوفی ۱۰۳۰ هـ) در کشکول^۱ می نویسد، درست باشد و آن این است:

«لما جاء التتارالی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها اصاب الشیخ العارف العطار ضربة علی عاتقه و هی التي مات بها روی ان الدم کان یسیل من جرحه و قد قرب موته و هو یکتب با صبعه من دمه علی الحایط هذین البیتین»

یعنی وقتی لشکر تاتار به نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند ضربت

شمشیری بر دوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت .
نقل کرده اند که خون از جراحتش میریخت و مرگش نزدیک شده بود ، شیخ
با انگشت خود از خون بر دیوار این رباعی را نوشت :

در کوی تورسم سرفرازی این است مستان ترا کمینه بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی یارم گفت شاید که ترا بنده نوازی این است^۱
امیر علیشیر نوائی وزیر سلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ بر مرقد شیخ، بقعه و
بارگاهی ساخت و کتیبه نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی
بوده است و عارف محقق و استاد بزرگوار والد م سال ۱۳۴۴ قمری ۱۳۰۴ شمسی که
بعزم زیارت بقعه شیخ بنیشابور مسافرت کرده بود در سفر نامه مشهد می نویسد :
« در دوره بقعه مبارکه حصار از آجر با دوسر درمشتل برطاق نما ساخته اند ،
ولی افسوس بعضی از آنهار یخته و تازه خراب شده بود ، و مقبره حضرت شیخ را با کچ
از زمین مرتفع کرده اند ، و پهلوی مقبره سنگ سیاهی از رخام بزرگ و بلندی مثل
ستون برپاست که یکپارچه است ، و بقدر دو زرع از زمین بلند تر است ، و باید بقدر
یکذرع هم زیر خاک باشد و در اطراف سنگ اشعاری عربی و فارسی نوشته بودند
من جمله :

هذه جنات عدن فی الدنا	عطر العطار مهجه من دنا
قبر آن عالی مکان است اینکه بود	خاک راهش دیده چرخ کبود
شیخ عالی رتبه عطار فرید	آنکه هستند اولیا اورا مرید

۱- اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسماعیل اصفهانی ، که او
نیز در سال (۶۳۵ هـ) در حمله مغول باصفهان کشته شده ، نسبت داده اند که هنگام مرگ و
شهادت باخون خود در دیوار سرای خود نوشت ،

دل خون شد و شرط جانگذاری این است	در مذهب ما کمال بازی این است
با این همه رتبه هیچ نمی یارم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این است

طرفه عطاری که از انفاس او قاف تا قاف جهان شدمشکبو
 خاک نیشابور تا یوم القیام فخرها دارد ازین عالیمقام
 و همه قرآنی خط ثلث بود و در پایین اسم سلطان حسین بود که پسر شاه رخ میرزا است
 معلوم شد که با امر امیر علی شیر وزیر، آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده اند، و چون
 خواندن آنها با ضعف چشم، موقوف بود بر دست بر سر قبر گذاشتن و خم شدن، که
 نوعی سوء ادب بود لهذا متار که شد تا اینجا از سفر نامه مشهد والد ماجد قدس روحه
 نقل گردید و اخیراً از طرف اداره انجمن آثار ملی بطرز جالبی نسبت به تعمیر گنبد
 و تجدید بنای بقعه شیخ اقدام اساسی شده است.

تألیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم^۱ با نقل از مجالس العشاق مینویسد :
 شیخ در اوان طفولیت نظر تربیت از قطب الدین حیدر یافته و حیدری نامه را
 بنام وی نظم نموده، و چون در غفوان شباب سروده مرتبه اش از دیگر اشعار کمتر است،
 و بعد از کسب کمال نزدیک هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردید. عین همین
 قول را دولتشاه نیز در تذکره خود نقل کرده است.

مثنوی های وی در تذکره هفت اقلیم بدین ترتیب ذکر شده است :

الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - وصیت نامه (شاید همان وصلت نامه باشد)
 بلبل نامه - پند نامه - جواهر نامه - بی سر نامه - خسرو نامه - ولد نامه - اشتر نامه، جوهر
 الذات - مظهر العجایب - منطق الطیر - گل وهرمز و شرح القلب و از منشوراتش تذکره
 الاولیاء، و اخوان الصفا را شمرده و تاریخ فوت او را نظماً چنان گفته :

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر

شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش از آن شد (راه فقر)^۱

از شترنامه این دو بیت را نقل کرده :

در گذر زین خاکدان خوارخوار برگذر زین صورت نا پایدار
هست دنیا آشیان حرص و آرز مانده از فرعون و از نمرود باز

از لسان الغیب اشعار ذیل را نقل کرده:

هست میراثی مرا حبّ علی از پدر بوزر ابا مادر ولی
تار و بود اصلی ام زان دلبر است چار خلقانم از آن بالاتر است
همرهی خواهم درین راه دراز تا شوم در صحبت او سرفراز
همرهی کن بامن اینجا غیر نیست چون براه گمراهانم سیر نیست
در شریعت مصطفی پیرمن است در طریقت مرتضی میرمن است

و نیز از کتاب مظهر اسرار که معلوم نیست همین کتاب مظهر العجایب باشد و شاید کتاب دیگری از شیخ بدین نام است ایات زیر را نقل میکند .

بود شیخی عابدی بس پارسا^۲ مثل او شیخی نبوده در صفا
داده او را معرفت یزدان پاک غیر حق را کرده او در زیر خاک
رفت روزی نزد هارون برملا تا بگوید سر اسرار خدا
چون بدید او را خلیفه عذرخواست گفت هستی در جهان تو شیخ راست
زاهدی مثلت ندیدم در جهان هست زهد تو به پیش من عیان
شیخ گفت او را که زاهد نیستم من بزهد خویش عابد نیستم
زاهد دنیا توئی ای شاه دین زانکه داری ملک دنیا در نگین

۱- در صورتیکه جمله (راه فقر) را با حساب ابجد حساب کنیم تاریخ وفات شیخ سال ۵۸۶ میشود و این مخالف نوشته اغلب تذکره هاست و درست هم نیست.
۲- گویا مقصود از شیخ عابد فضیل بن عیاض باشد که مذاکرات و ملاقات او با هارون خلیفه عباسی معروف است

خود باین دنیا قناعت کرده آخرت را تو بدو بسپرد
من بهردو کی قناعت می کنم
وصل او خواهم باینها کی کنم

در تذکره غنی چاپ هند میگوید: از منظومات شیخ، منطق الطیر و مظهر العجایب و اشتر نامه مشهور است اشعار شیخ یکصد هزار بیت است صاحب آتشکده آذر میگوید: من پنجاه هزار بیت اورا دیده ام.

صاحب ریاض العارفین نقل میکند که کتب شیخ یکصد و چارده جلد است و نام بعضی از مثنویات را که صاحب ریاض نام می برد بدین شرح است: اسرار نامه - منطق الطیر - الهی نامه - جوهر ذات - تذکره الاولیاء هیلاج نامه - مظهر العجایب - وصلت نامه - لسان الغیب.

در روایات الجنات گوید: عطار در مراتب اظهار ولایت و محبت نسبت بخاندان علی (علیه السلام) بن افراط و تفریط است گاهی باقتضای عشق فطری و محبت باطنی (نسبت بخانواده عصمت) مورد توهم غالی بودن و گاهی بمراعات تقیه که بمدح و ثنای اهل سنت پرداخته، محل توهم سنی بودنش میگردد و بعد میگوید: «ولن يصلح العطار ما افسد الدهر» پس باین ترتیب کتاب (لسان الغیب) را جمعی از تذکره نویسان از آثار شیخ دانسته اند ضمناً شیخ در کتاب مظهر العجایب نیز باین کتاب اشاره کرده چنانچه گوید:

عشق گوید که لسان غیب من
این کتب را گفته ام بی عیب من
و نیز:

من لسان الغیب دارم در جهان
زان لسان الغیب داندم عیان
تو لسان الغیب را نشنیده
زان طریق جاهلان بگزیده

صاحب کشف الظنون از کتابی بنام «پسر نامه» از منظومات عطار اسم می برد و شاید مقصود وی کتاب بیسر نامه است که اشتباهاً بنام پسر نامه ذکر کرده است دولتشاه سمرقندی، ضمن آثار شیخ از کتابهای دیگر شیخ بنام سیاه نامه، و شاهنامه و حیدر نامه اسم می برد، و میگوید «شیخ چهل رساله نظم کرده و پرداخته است اما نسخ دیگر

متروک و مجهولست . . . » و نیز دولتشاه گوید :

« و در آخر عمر شیخ ترك اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوه رباعی بیان نمودی و این رباعی در نهایت حال گفته :

هر چیز که آن برای ما خواهد بود آن چیز همی بالای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود
صاحب ریحانه الادب از کتابهای او لسان الغیب ، مظهر العجایب ، و وصلت نامه و حلاج نامه و جمجمه نامه و جواب نامه و جواهر نامه را نام می برد

شیخ در کتاب جوهر الذات اشاره بکشتن خود و بکتاب اشتر نامه می کند و میفرماید :
جواهر ذات بعد از این که خواند زهر يك چشم جوی خون فشاند
چو دیده است اندر اینجا کشتن خویش حجاب خویشتن برداشت از پیش
شتر نامه عیان یار خود گفت ز منصور حقیقی راز بشنفت
و نیز در همان کتاب میفرماید :

ز اشتر نامه من این برگزیدم که در جانم ازین بهتر ندیدم
چو اشتر نامه و این دو کتاب است ولیکن این در آخر بی حجاب است
قطار افتار معنی همچو اشتر از آن من می فشام جوهر و در
چو معنی در حقیقت بی شمار است از آن شعرم قطار اندر قطار است
و نیز شیخ در کتابی که بنام مظهر^۱ و بوزن اسرار نامه است در اشاره بتالیفات خود میفرماید :

به شاپورم بدندی سالکان جمع از ایشان داشتم اسرارها سمع
جواهر نامه با مختار نامه بشرح القلب من ره بر بخانه
ترا معراج نامه پیش حق خواند جواهر نامه ات خود این سبق خواند

(۱) از این کتاب چند جزء با خط والد ماجدم مرحوم حاج میرزا محسن عماد الفقراء

قدس سره نزد نگارنده موجود است .

ترا مختار نامه چون بهشت است
ز بعد این کتب خوان سه کتب را
بوصلت نامه دان وصل معانی
ز هیلاجم جهان در لرزش آمد
بدان کین مظهرم جان کتبهاست
و نیز در کتاب مظهر میفرماید :

ز بحر علم دارم صد کتب من
ز علم انبیا خواندم سبقها
کتابی را که از ایمان نویسم

بشرح القلب معنی چون کنشت است
که تا گردد و جودت خود مصفا
ز بلبل نامه ما وانمانی
فلك از قدرتش در گردش آمد
درو اسرار دین حق هویدا است

در آن بنهادام اسرار لب من
ز شرح اولیا دارم ورقها
ز علم معنی قرآن نویسم
واز همین جا معلوم میشود که آثار شیخ بیش از آن است که نویسندگان معاصر
نوشته اند - و آثار عطار را بیش از هفت یا شش جلد ندانسته اند :

و در مقدمه کتاب مفتاح الفتوح که غزلیات شیخ است و درهند چاپ شده میفرماید :

شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ
بزرگی کردم اندر خواب آگاه
مرا گفتا چو بر خیزی تواز خواب
بنظم آور یکی نیکو رساله
رسوم راه و ترتیب قواعد
سخن گواندرو روشن بیرهان
چومن زان خواب خوش بیدار گشتم
بخود از بیخودی کردم سفرها
بدل گفتم کیم من یا که باشم
نکردم بی اجازت کار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلد

یکش ساعت به از صد روز فرخ
که من مرتاض بودم خفته ناگاه
کتابی جمع کن از بهر احباب
که تا طالب برد زانجا نواله
که باشد رهروان را زو فواید
تو مفتاح الفتوحش نام گردان
ورقهای کتابت در نوشتم
همیدیدم درین معنی نظرها
که از خود قیل و قالی بر تراشم
نگویم این سخن زنهار هرگز
همه علمی که آن مانده مخلد

نه بر کس خوانده نی از کس شنیده بالهام خدا از وی رسیده
 سخن زانجاست ای مرد یگانه بهانه دان مرا اندر میانه
 اجازت چونکه شد زانحضرت پاك همیگویم سخن گستاخ و چالاک

پس از این سخنان شیخ نیز برمیآید که آثار منظوم شیخ بالغ بر صد جلد بوده است و ممکن است در حمله مغول که ایران و مخصوصاً خراسان محل تاخت و تاز لشکریان مغول قرار گرفته ، خیلی از آثار شیخ نیز از میان رفته باشد ، ولی همه تذکره نویسان قدیم ، که عصرشان نزدیک عصر شیخ بوده ، کتاب مظهرالعجایب را از شیخ دانسته اند .

و عقیده نگارنده این است که نظر بعضی از معاصرین که در انتساب کتاب مزبور به طار تردید نموده ، و عطار نامی جعل و فرضی ، با خیال خود تراشیده اند بسیار سست و بی پایه است ، زیرا از محققین مرحوم میرزا محمدخان قزوینی که در تتبع تذکره ها کسی مانند آن مرحوم زحمت نکشیده ، در مقدمه تذکره الاولیا کتاب مزبور را از شیخ دانسته و از لحاظ تاریخ آن را مورد استناد قرار داده است و بعلاوه با قطع نظر از سبک گفتار ، اساساً با سبک عرفانی نیز میتوان کتاب مزبور را از شیخ دانست ، و ممکن است سلیقه نظم و شعر در حالات مختلف یک نفر عارف مختلف باشد و شیخ در حال نظم مظهرالعجایب که اواخر عمر عطار بوده نظرش صرفاً باظهار فضایل و نعت شاه اولیا علی (علیه السلام) بوده است .

و همین کتاب است که پس از نظم آن ، از نظر مبالغه در اظهار فضایل شاه اولیا ، شیخ ، مورد تکفیر و انتقاد فقیه سمرقندی واقع شده ، و از جهت تعصب و عناد سخت ، نسبت رفض بشیخ داده اند و حتی نسخه های مظهر را سوزانده اند و شیخ برای همین است که در اغلب آثار خود تعصب و عناد در مذهب را سخت مورد انتقاد قرار داده است و شیخ در کتاب لسان الغیب خطاب به فقیه سمرقندی میفرماید .

ای بتقلید جهان در مانده تو زار و سرگردان و ابر مانده تو

گفته‌ای عطار اینجا رافضی است پیرو اتباع اولاد علی است
دوستی احمد و آل علی میدهد آئینه دل را جلی
و این شعر نزدیک بمقاد شعری است که به محمد بن ادریس شافعی نسبت داده شده
که گفته :

لوکان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی را فض'^۱
و اما آثار منظوم شیخ آنچه که بنظر رسیده :

۱ - مصیبت نامه : عناوین این کتاب بیشتر روی سیر وسلوک ، و رفتن سالک
فکرت نزد کرویین (جبرئیل و اسرافیل و میکائیل و عزرائیل) و حاملان عرش و کرسی
و لوح و قلم که مر بیان موجودات عالم سفلی هستند ، و همچنین گفتگوی سالک با آنان
و مذاکره او با بهشت و دوزخ ، و ستارگان بزرگ ، و عناصر چهارگانه (آحشیجان)
و کوه و دریا ، و نباتات ، و وحوش و طیور ، و حیوان و شیطان ، و جن و آدمی ،
و گفتگوی سالک با پیغامبران بزرگ ، مانند : آدم و موسی ، و عیسی ، و پیغمبر اسلام
و حس و خیال ، و عقل و دل و روح است .

میتوان گفت : کتاب مصیبت نامه ، یکی از شاهکارهای عرفانی شیخ بشمار می آید .
بسیاری از ابیات مشکله مقدمه مصیبت نامه را که احتیاج بشرح و توضیح علمی
و عرفانی دارد ، مرحوم والد م عارف و دانشمند محقق حاج میرزا محسن عماد حالی ،

۱ - اگر دوستی فرزندان مصطفی (ص) رفض است ؛ انس و جن گواهی دهند که من
رافضی ام نگارنده مفاد یکی از اشعار تازی شافعی را بفارسی ترجمه و نظم کرده ام ؛

شافعی اش گشته بسی مدح خوان	کرده بسی فضل علی را بیان
گفت گر از منزلتش مرتضی	باز کند پرده سر و خفا
سجده کنندی همه مر شاه را	بین تو مقام و شرف و جاه را
شافعی اندر غم این نکته مرد	راه بدین راز و معما نبرد
مرد و ندانست ز حیرت ولی	کایزد یکناست خدا یا علی

شرح نموده ، و تعلیقاتی بر آنها نگاشته اند .

۲ - منطق الطیر شیخ در این کتاب ، سیر سالک را در اطوار سبعة قلبی ، و وصول بمقام فنا و بقا را که تعبیر بسیمرغ شده ، بصورت داستان پرندگان و وصول آنها بجایگاه سیمرغ ، بیان فرموده است ، و این کتاب مکرر در ایران بچاپ رسیده است .

۳ - الهی نامه : که شیخ در وصف آن میفرماید :

بزرگانی که در هفت آسمانند الهی نامه عطار خوانند

۴ - گل و خسرو یا خسرو نامه ، از ابیاتی که شیخ در سرآغاز خسرو نامه ، گفته معلوم میشود ، که کتاب گل و خسرو انتخاب و تلخیصی از کتاب خسرو نامه است ، و بعضی خسرو نامه ، و گل و خسرو را يك کتاب دانسته اند و دلیل ما براین مطلب آن است که شیخ در مقدمه گل و خسرو ، گوید :

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت	بجان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز	فروغ خسروی دارد دل افروز
اگر چه قصه من دلنواز است	چگویم قصه کوتاه کن دراز است
اگر موجز کنی این داستان را	نماند هیچ خار این بوستان را
چو بند راه ، قشر و مغز باشد	همه روغن گزینی نغز باشد
و گر توحید و نعت و پند و امثال	که خسرو نامه را بود اول حال
چو در اسرار نامه گفته باز	دو موضع کرده یکچیز آغاز

تا آنجا که میفرماید :

چو الحق این سخن را بس نکو گفت	چنان کردم همی القصه کو گفت
برون کردم از اینجا انتخابی	بر آوردم زیکیك فصل و بابی
جدا نعتی و توحیدی بگفتم	ز سر در در حکمت نیز سفتم
و گر چیزی طرازش را زیان داشت	بگردانیدم آن طرزی که آن داشت

از این اشعار چنان مفهوم مشود که پیش از نظم گل و خسرو، خسرونامه که مفصلتر ازین بوده از منظومات شیخ عطار در دست طالبان بوده وبعد از کتاب مزبور این کتاب را که گل و خسرو نامیده میشود انتخاب کرده است، و اتفاقاً در نسخه خطی که در کتابخانه خانقاه احمدی موجود است نام این کتاب را «گل و خسرو» نام برده است

۵- هیلاج نامه و بطوریکه در مقدمه میگوید این کتاب را در بیان اسرار منصور حلاج سروده است که میگوید :

مرا شد منکشف اسرار حلاج	نمودم نام او در عشق هیلاج ^۱
چو جوهر نامه کردم فاش آخر	نمودم صورت نقاش آخر
و نیز میگوید :	

مشو بیرون دمی از سیر هیلاج	دمادم یاد میآور ز حلاج ^۲
در اینجا گنج معنی بشمار است	در آخر دوستان را یاد گاراست
و در آخر کتاب گوید :	

تو ای عطار اکنون چند گوئی	تو منصوری و دیگر می چه جوئی
۶- جوهر الذات یا جواهر نامه که در آغاز آن میفرماید :	

جواهر ذات بعد از این که خواند	ز هر يك چشم جوی خون فشاند
چو دیده است اندر اینجا کشتن خویش	حجاب خویشتن برداشت از پیش
شترنامه عیان یار خود گفت	ز منصور حقیقی راز بشنفت

۱- هیلاج بیونانی سرچشمه زندگانی و با اصطلاح منجمین، کدخدا، یعنی طالع و روح مولود از سماویات. افلاکی در مناقب العارفین آورده : « روزی حضرت مولانا فرمود (مقصود مولوی رومی است) هر که بسخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام نرسد، و هر که سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سنای سخن ما واقف شود

۲- صاحب تذکره روز روشن مولوی محمد مظفر حسین صبا ص ۵۵۲ چاپ تهران از مولانا جلال الدین رومی نقل کرده که « نور منصور حلاج پس از صد و پنجاه سال بروح خواجه عطار متجلی گشته »

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل ز بود خویشتن پنهان شدم کل
و شیخ در این کتاب از شهادت خود خبر میدهد و در کلیه اشعار این کتاب
اشاره بمقام فنا و محو و نیستی شده است .

۷ - مختار نامه که مشتمل بر پنجهزار بیت رباعی است چنانچه خود شیخ در
مقدمه نثری کتاب مختار نامه ، می نویسد :

« بر حکم دواعی اخوان دین ، رباعی چند که گفته شد شش هزار بیت بود و
قریب هزار بیت از آن شسته آمد ، ولایق این عالم نبود بدان عالم فرستادم که «احفظ سرک
ولوعن زرك» و ناشسته رو و غسل نداداده که بدان عالم نتوان فرستاد ، پس هزار بیت بدان عالم
فرستاده آمد ، و از پنجهزار که باقی ماند اینقدر که در این مجموعه است اختیار کردم ،
و باقی ابیات در دیوان است «من طلب شیئاً وجد وجد» و نام این ابیات کتاب
مختار نامه نهادم و گمان ما آن است که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است که
اگر دست دادی روی نمودی » و در آخر مختار نامه میفرماید :

عطار بدرد از جهان بیرون شد در خاک فتاد و با دلی پر خون شد
زان پس که چنان بود چنین اکنون شد گویای جهان بدین خموشی چون شد

۸ - اسرار نامه

۹ - مظهر العجایب - که درین کتاب شیخ تغییر رویه داده و علناً اظهار تشیع
نموده و فضایل و مناقب علی علیه السلام و خاندان نبوت را مکرر یاد کرده است ، و بعد از
ظهور این کتاب یکی از فقهای متنفذ سمرقند که عطار نامش را نمی برد ، او را رافضی
خوانده و کتاب مظهر را سوزانیده ، و فتوی بر قتل عطار داده ، و او را در محضر یراق
ترکمان ، که ظاهراً همان قتلغ خان یا قتلغ سلطان یراق حاجب ، مؤسس سلسله
قتلغ خانیه کرمان است که خاندان او تا اوایل قرن هشتم در نواحی کرمان سلطنت
میکردند ، به حاکم و استنطاق خواسته و عوام را براو شورانیده تا اموال شیخ را غارت ،
و خانه اش را خراب ساختند و او را بترك وطن مجبور ساخته ، و در صدد قتل او نیز
برآمده اند ، و خدا او را حفظ کرده است ، شیخ در همین کتاب لسان الغیب شرح این

حوادث را ذکر فرموده ، و از ستمهایی که فقیه سمرقند نسبت بشیخ روا داشته شکایت میکند شیخ در کتاب سی فصل در اشاره بکتاب مظهر میفرماید :

مرا مظهر بود چشم کتبها ازو ظاهر شود پنهان و پیدا

ترا او در مقام حق رساند بسوی وحدت مطلق رساند

چو مظهر یافتی دروی نظر کن محبان علی را ز آن خبر کن

و معلوم است که مراد از مظهر غیر از مظهر العجایب کتابی دیگر نمی تواند باشد .

۱۰ - پندنامه این کتاب را از دانشمندان فرانسه سیلواسترداسی بزبان فرانسه ترجمه و چاپ کرده است .

و نیز بسیاری از این کتابها سابقاً در لکناهور هند بچاپ رسیده است .

۱۱ - اشترنامه که انجمن آثار ملی نسخه کتاب مزبور را در سال ۱۳۳۹ شمسی

بچاپ رسانده است .

۱۲ - مفتاح الفتوح

۱۳ - بیسر نامه

۱۴ - نزهت نامه

۱۵ - بلبل نامه

۱۶ - مظهر اسرار

صاحب کتاب ینابیع الموده شیخ سلیمان حنفی بلخی که از مشایخ نقشبندیه است در کتاب مزبور میگوید :^۱ «ومن کلمات الشیخ عطار النیسابوری قدس الله سره وافاض علینا علومه وبرکاته فی کتابه مظهر الصفات .

مصطفی ختم رسل شد در جهان مرتضی ختم ولایت در عیان

جمله فرزندان حیدر اولیا جمله یک نورند حق کرد این ندا

و با مراجعه بکتاب مظهر العجایب معلوم میشود که این اشعار از مظهر العجایب

است زیرا در تالیفات شیخ کتابی بنام مظهر الصفات نام نبرده اند .

میر محمد صالح کشفی ترمذی^۱ در کتاب مناقب المرتضوی^۲ که در مناقب شاه اولیا علی علیه السلام تالیف کرده میگوید :

و محرم اسرار شیخ عطار در مظهر جوهر که تخمیناً دوازده هزار بیت باشد و تمامی در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام تصنیف کرده میگوید :

گر هزاران سال باشی در طلب	ور هزاران جام گیری در طلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز	ور بداری صوم با عمر دراز
یا تو اندر علم دین اعظم شوی	در علوم مالکی ره بین شوی
مهر حیدر گر نباشد در دلت	کی توان گفتن سلیم و مقبلت
هر که در عشق علی نبود درست	خارجی دائم مراورا از نخست

و چون این اشعار در مظهر العجایب دیده نشده معلوم میشود که شیخ کتابی دیگر نیز غیر از مظهر العجایب داشته است زیرا کتاب مظهر العجایب در حدود چهار هزار بیت است .

۱۷ - و نیز از رسائل شیخ رساله ای موسوم به **اخوان الصفا** نام برده اند که تا حال دیده نشده .

۱۸ - تذکرة الاولیا که بنوشته بعضی از تذکرها و تذکره هفت اقلیم شیخ در جمع آوری آن هفتاد سال رنج برده و سخنان و حالات اولیای قدیم را از مأخذ مختلف ، بدست آورده ، و در این کتاب گرد کرده است .

و بعید نیست که شیخ در تألیف کتاب مزبور از طبقات الصوفیة عبدالرحمن سلمی ، و رساله قشیریة ابوالقاسم قشیری و طبقات الصوفیة خواجه عبدالله انصاری و کشف المحجوب ابوعثمان هجویری ، استفاده کرده باشد .

۱۹ - وصلت نامه

۲۰ - کتاب مفتاح الاراده یا بیان الارشاد که اینک نسخه آن بضمیمه لسان الغیب

۱ - کشفی ترمذی از مشایخ سلسله نقشبندیه است و حالاتش در ریاض العارفین ذکر شده

۲ - چاپ تهران ۱۲۷۳ قمری

بیچاپ رسیده^۱

۲۱ - شرح القلب

۲۲ - معراج نامه

۲۳ - سی فصل

۲۴ - شتر نامه که در سال ۱۳۳۹ شمسی بطبع رسیده.

صاحب مجالس المؤمنین از کتابی نیز بنام «جزو و کل» نام می برد و شعری نیز از کتاب مزبور که بوزن مثنوی است نقل می کند.

و نیز شیخ در مقدمه تذکرة الاولیاء ، بکتاب شرح القلب، و دو کتاب دیگر اشاره میکند و میفرماید :

« اگر طالبی شرح کلمات این قوم ، طلب کند ، در کتاب شرح القلب. و کتاب کشف الاسرار ، و کتاب معرفة النفس و الرب، برآید و بدان معانی محیط شود . هر که این سه کتاب را معلوم کرد ، گمان آن است که هیچ سخن این طائفه ، الا ما شاء الله پوشیده نماند .»

۲۵ - دیوان غزلیات و قصاید

و استاد سعید نفیسی در آثار و احوال عطار ، قریب ۶۴ جلد از کتابهای منسوب بشیخ عطار نام بوده ولی در انتساب برخی از آنها بشیخ عطار ، بعقیده خود ، تردید افتاده است .

باری اشعار و ابیات و غزلیات پر شور ، و دل انگیز شیخ ، پیوسته نقل مجلس عرفا و مشایخ و بزرگان بوده ، و همواره اوقات خود را بخواندن و حفظ اشعار شیخ مشغول میداشته ، و از ترانه های ملکوتی و عارفانه او ، فیضها می برده اند .

و ابن بزاز اردبیلی در تاریخ صفوة الصفا ، فصلی مشبع از شیخ صفی الدین اردبیلی عارف معروف قرن هفتم . در شرح ابیات و غزلیات شیخ ، نقل کرده است

۱ - نسخه این کتاب را اولین بار قطب العارفین آقا میرزا احمد وحید الاولیا با خط خود نوشته و در ۱۳۴۰ قمری در شیراز با چاپ سنگی در حاشیه سبع المثانی منتشر کرده است .

وسید قطب الدین محمد نیریزی شیرازی (متوفی ۱۱۷۳هـ) معاصر شاه سلطان حسین صفوی، از اقطاب سلسلهٔ ذهبیه^۱ ترجمه غزل فارسی ذیل را که از غزلیات شورانگیز شیخ عطار است، بتازی برگردانده، و قصیده‌ای ساخته است و نام آن را قصیدهٔ عشقیه نامیده است^۲ و غزل این است:

ز سگان کویت ای جان که دهد مرانشانی؟	که ندیدم از تو بوئی و گذشت ز ندگانی
ز غمت چو مرغ بسم شب و روز می طپیدم	چو بلب رسید جانم پس ازین دگر تودانی
همه بندها گشادی بطریق مهربانی	همه دستها بیستی بکمال دلستانی
چو بسر کشی در آیی همه عاشقان خود را	ز سر نیاز مندی چو قلم بسر دوانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری	که خبر نبود دل را که تو در میان جانی
تو چه گنجی آخر ای جان که بکون در ننگنجی	تو چه گوهری که در دل شده باین نهانی
دو جهان پراز گهر شد ز فروغ تو ولیکن	بتو کی توان رسیدن که تو بحر بیکرانی
همه عاشقان بیدل همه بیدلان عاشق	ز تومانده اند حیران تو . بهیچ می نمائی
دل تشنگان عاشق ز غمت بسوخت در تب	چه بود اگر شرابی بر تشنگان رسانی
بعتاب گفته بودی که بر آشت نشانم	چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
اگر از پی تو عطار اثر وصال باید	دو جهان بسر در آرد ز جواهر معانی

ترجمهٔ غزل فوق را عارف کامل و محقق واصل سید قطب الدین محمد نیریزی شیرازی قدس سره بتازی بنظم آورده:

یا من الی عشقه قلبی قد استبقا	عمرأ و ماشم من عرفانه عبقأ
خفقت عمرأ کطیر حین بسمله	فی الذبح اسلم حتی انه وبقا
فُتحت باب رجاء العشق حینئذ	غلقت ایدی اختیارات الذی ومقا

۱ - حالات سید بعنوان قطب المحققین در تذکرهٔ ریاض العارفین رضاقلیخان هدا بت ذکر شده، طالبان بدانجا مراجعه نمایند.

۲ - این قصیده را با ترجمه فارسی منظوم مرحوم والد فاضل حاج عماد الفقراء قدس روحه، قطب العارفین میرزا احمد وحید الاولیاء قدس روحه در سال ۱۳۲۷ قمری بچاپ سنگی در مطبع محمدی شیراز بطبع رسانده است.

ار كضت بالشوق كل العاشقين على
طلبت عمراً و لم اعلم بانك مع
فلم يسمعك السموات العلى و لقد
و من لئالى تجلى و جهك امتلات
و ما عرفناك عمراً حق معرفتك
و ليس مثلك شيئاً يستفيق به
قلوبهم ظمئت بالعشق فاحترقت
عابت انك بالنيران تجلسنى

رؤسهم مثل اقلام الذى مشقا
روحي و نورك من قلبى لقد شرقا
خفيت فى قلب عبد عاشق صدقا
بحار عرفان من فى العشق قد سبقا
بل مركب العشق فى ذخارها غرقا
قلب السكارى الذى فى عشقك استبقا
ياليتما كاسهم من شربه دهقا
هل كيف تحرق من فى حبك احترقا

لوزقت وصلا لاملات العوالم من

جواهر الحكمة العليا لمن وفقا

سيد قطب الدين نيرىزى بعد از انشاء اين غزل در بيان اطوار حقيقت عشق
اشعارى بهمان قافيه و وزن بر آن افزوده و نام آن را قصيده عشقيه نام نهاده و خود
تاريخ انشاء اين قصيده را سال ۱۱۴۵ تعيين کرده است.
و در اين مضمون گفته

سموا قصيد ثنا عشقيه و لكم
فيها بشارات قلب عاشق صدقا
ترجمه :

عشقيه نام گشت بدین نظم همچو آب دروى بشارتى است بعشاق دل كباب^۱
بايد دانست كه چهار سلسله از سلاسل طريقت كه انتساب آنها بواسطه^۲ يكى از
ائمة^۳ بشارت اوليا ميرسد بواسطه^۴ چهار نفر از اوليا در عالم انتشار پيدا کرده .

۱ - سلسله^۵ رفاعيه : كه بوسيله^۶ كميل بن زياد نخعى بشاه اوليا^۷ مى پيوندند و
چون يكى از مشايخ سلسله^۸ مزبور بنام ابو العباس احمد الرفاعى (۵۷۵-۵۱۲) در ترويج آن
كوشيده، لذا بنام رفاعيه مشهور شده ، و در مصر و سوريه و بين النهرين معتقدان زيادى دارد .

۲ - سلسله^۹ نقشبنديه : كه بوسيله^{۱۰} ابراهيم ادهم بامام چهارم زين العابدين^{۱۱}

۱ - ترجمه نظمى از والد عارف كامل محقق حاج ميرزا محسن عماد الفقرا حالى تخلص
است قدس روحه .

میرسد و چون در زمان خواجه بهاء الدین نقشبند (متوفی ۷۹۱) شهرت بسزائی داشته از اینجهت بنام نقشبندیه نامیده شده، و در هندوستان و افغانستان و بعضی از کشور های اسلامی شهرت بسیاری دارد، و مولانا عبدالرحمن جامی صاحب نفحات-الانس از معتقدان این سلسله بوده است، و سلسله قادریه که بنام شیخ عبدالقادر گیلانی قادریه نامیده شده، و همچنین سلسله چشتیه، از شعب این سلسله است.

۳- سلسله شطاریه: که بوسیله سلطان بایزید بسطامی بامام ششم جعفر صادق (علیه السلام) میرسد، و این سلسله بواسطه آنکه، یکی از مشایخ سلسله مزبور دوسوم به عبدالله شطار (قرن ۸ و ۹ هجری) بوده، موسوم بشطاریه شده است و در «سوماترا» و «جاوه» معتقدانی دارد.

۴- سلسله ذهبیه: که بواسطه معروف کرخی بامام هشتم سلطان الاولیا علی موسی الرضا (علیه السلام) میرسد، و این سلسله بواسطه انتساب بآنحضرت، و از جهت پاکی و صفاء عقیده مشایخ آن، بنام ذهبیه نامیده شده، همانطور که حدیث تهلیل منقول از امام هشتم بواسطه انتساب آن بآنحضرت و نیاکان عظامش، در میان اهل حدیث بسلسله الذهب نامیده شده است.

اسناد سلسله طریقت شیخ فریدالدین

عطار و مشایخ او تا معروف کرخی

فریدالدین عطار، آداب طریقت را از شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی خوارزمی (متوفی ۶۲۰) اخذ نموده، و او را انتساب بعارف بزرگ شیخ نجم الدین کبری (۵۴۰-۶۱۸) و انتساب شیخ نجم الدین کبری، بشیخ عمار بن یاسر بدلیسی، و او از ابوالنجیب سهروردی، و او از شیخ احمد غزالی، و او از شیخ ابوبکر نساج طوسی، و او از شیخ ابوالقاسم گرگانی، و او از ابوعثمان سعید بن سلام مغربی، و او از شیخ ابوعلی کاتب، و او از ابوعلی رودباری مصری، و او از جنید بن محمد خزاز قواریری بغدادی، و او از سری سقطی، و او از معروف بن فیروز کرخی و او از آستان فیض

نشان سلطان الاولیا امام علی بن موسی الرضا علیه السلام کسب فیض نموده است .



باری نسخه لسان الغیب را سابقا استاد و دانشمند معظم ، عارف کامل فرزانه والد ماجدم ، رضوان جایگاه ، حاج میرزا محسن عمادالفقراء حالی تخلص اردبیلی ، (متوفی ۱۳۷۴ قمری) طاب ثراه که تربیت جسمانی و روحانی نگارنده، در ظل تربیت آن بزرگوار بوده ، باخط خود استنساخ کرده بودند و آن مرحوم ، که خود از ارکان طریقت و اولیای بزرگ عصر ، و از عرفای کامل و دارای تألیفات علمی و عرفانی بود ، و انتساب بحضرت قطب العارفین آقا میرزا احمد وحیدالاولیای تبریزی طاب ثراه داشت از لحاظ حسن خط، و اشتیاق معنوی، علاقه عجیبی نسبت بکتابت و استنساخ کتب عرفا و علمای بزرگ و مشایخ سلف ابراز میکرد ، و باوجود ریاضات شرعی و امساک دائم ، و درد چشم ، اوقات فراغت خورا صرف نوشتن کتب اولیا و عرفای عظام مینمود ، چنانچه بیش از صد جلد از کتب علمی و عرفانی بزرگان سلف را در مدت عمر باخط خود نوشته ، و بیادگار گذاشته است .

اخیراً که نظرم بر نسخه این کتاب در میان کتب آن مرحوم افتاد ، در یغم آمد که این نسخه بدست فراموشی سپرده شود ، بنا بر این درمورد چاپ و نشر آن ، با آقای محمودی مدیر کتبافروشی محمودی مذاکره نمودم ، و ایشان هم باعلاقه ای که بنشر کتب عرفانی دارند ، اقدام بنشر آن بضمیمه مفتاح الاراده ، از کتب ارزنده عطار نمودند . اکنون که توفیق اتمام آن با تصحیح و اهتمام حقیر و مقابله با نسخه دیگر، دست داده ، و در دسترس صاحبان و اهل حال قرار میگیرد ، امید است که مورد استفاده معنوی صاحبان ، و کتاب دوستان قرار گرفته ، و موجب یاد آوری از آن بزرگوار نیز که وسیله نشر این کتاب شده اند، گردد و من الله التوفیق وعلیه التکلان

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحب دلی روزی بر حمت کند در حق درویشان دعائی

تهران ۱۸ بهمن ماه ۱۳۴۴ شمسی «احمد خوشنویس عماد»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در توحید

مرغ روح جملگی در دام اوست	اسم توحید ابتدای نام اوست
در بیانم عین تحقیقات بود	اسم توحیدم بنام ذات بود
اوست بینای ^۲ دل بی عیب را	اوست گویای ^۱ لسان الغیب را
^۳ باب فتح غیب را بگشاده است	او بجسم و جان ما چون باده است
عاشقان مست را او رهنمونست	مقصد و مقصود کل کاف و نونست
گاه هشیار است و گاه مست خود است	شاهباز مسند دست خود است
در درون عین ما دیدار اوست	در لسان الغیب ما گفتار اوست
او بجام سرما چون باده است	باب فتح سرما بگشاده است
او بهشیاری بپوشد عیب من	مست اویم در لسان الغیب من
دیدۀ اشیا ز بینائی اوست	در لسان الغیب گویائی اوست
دیدۀ او را بدیده دیده‌ام	اوست در عین حقیقت دیده‌ام
از بیان شرح و نطق آدمم	من لسان الغیب عرش اعظمم
باب رحمت در جهانم زو بجوست	تاج شاهی بر سرم بنهاده اوست

۱- گویائی (ظ) ۲- بینائی (ظ) ۳- باب گنج (نسخه)

نقطه سربیان سرمدم^۱
 معدن سر الهی جان ماست
 شمه از سر حیدر گفته‌ام
 در حیاتم حالت دیدار اوست
 خاك درگاه ولایت سرمه‌ام

در لسان الغیب دید احمدم
 در لسان الغیب شاهی آن ماست
 در لسان الغیب مظهر گفته‌ام
 در لسانم نکته گفتار اوست
 پادشاه ملك بینش گشته‌ام

* ☆ *

نطق گویائی و سر این سخن
 نقطه سر یقینم بسم تست
 زانملایك کرده بودندت سجود
 در حقیقت غیر گفتار تونه
 در حقیقت هم جدید و هم کهن
 زاناسب بینای اسرار آمده
 مرغ جانم باز در پرواز تست
 چشم نا بینا تو بینا کرده
 باز گشت جمله باشد بردرت
 سرپنهائی بزیر جیب تست
 در نهانم گفته راز عیان
 بینیش جمله زینائی تست
 جملگی خرسندانعام توئیم
 و اندرین دیر کهن در مانده‌ایم
 ایدلیل و رهنما بنما رهی
 در حقیقت جمله را پشت و پناه
 پادشاه ملك جاویدم توئی

یا الهی در لسان الغیب من
 ابتدای نامه من اسم تست
 ابتدا و انتهای در وجود
 در دو عالم غیر دیدار تونه
 از لسانم غیر تو نبود سخن
 از تو گویائی عطار آمده
 در لسانم گوش بر آواز تست
 هستی اشیاء تو پیدا کرده
 جوهر انسانست فیض مظهرت
 جوهر مظهر ز گنج غیب تست
 در لسانم گفته سر نهان
 هر چه گویم او ز گویائی تست
 پادشاه خیل و احشام توئیم
 رحمت عام است و ما شرمنده‌ایم
 عجز داریم و نیاز و گمرهی
 دستگیر ما توئی اینجا یگاه
 در لسان الغیب امیدم توئی

عاشقان سر باختند در راه تو
 بارگاه لا مکانت دیده‌ام
 گردشم بهر تو است اینجا یگاه
 پادشاه رخ نمودی مست را
 قل هو اللهست مدحت ایحکیم
 پیروی احمد مرسل^۱ کنم
 احمد مرسل ترا بشناخته
 احمد مرسل حبیبیت ساختی
 جای‌دادی نزد معراج خودش^۲
 مصطفی را تاج تقوی داد
 برگزیدی بر تمامی انبیاء
 او ترا اندر حقیقتها رفیق
 از تو میخواهم لسان الغیب را
 پوششی بر عیب این بیچاره بوش
 چون لسان تست در گفتار ماست
 پوششی بر عیب این عطار پوش
 تو لسان الغیب او را داد
 تو و را در دل نهادی رازخویش
 چون در غیش زخود بگشاده

این چنین سر لایق درگاه تو
 همچو جاسوس فلک گردیده‌ام
 کن در این سرگشته بیدل نگاه
 بستدی از وی تمامی هست را
 اهدنا منك الصراط المستقیم
 بندگی خواجه قنبر کنم
 شرع را بهر سیاست ساخته
 کسوت شرعش بیر انداختی
 غیرو کردی درین منزل ردش^۳
 کرسی شاهنشهی بنهاد
 کرده سردار جمله اولیاء
 در طریقت داده او را طریق
 پوشش و دفع نهان عیب را
 کن لسانم را زیبهوده خموش
 هم عیان تست در دیدار ماست
 جبه تقوی بر این اسرار پوش
 بحر اسرار خود او را داد
 در حقیقت کرده انباز خویش
 در درونش جوشی بنهاد

مناجات

پادشاه بنده در مانده‌ایم

و از تمام کاروانها مانده‌ایم

رهنمائی کن مرا امروز تو	تا زتاریکی بینم روز تو
ای مرا پشت و پناه و جان و دل	دیگرم بینائی در شیب گل
غیر تو نبود شبان این رمه	نیست ما را از چنین سلطان کله
سالکان ملک دنیا جملگی	از تو میابند اینجا زندگی
مردگان اینجا ترا نشناختند	در ته خاک سیه بگداختند

سخن در پیروی از شریعت احمدی

رو براه احمد مختار کن	حب فرزندان با خود یار کن
چاه در راهست تو چون کوردنگ	او فزاده در ته چه پای لنگ
چاه در راهست تو چون این بصیر	وای بر تو گردناری دستگیر
دستگیرت حب تست برآل او	قرعه بخت تو دارد فال او
فال او در دل بود آن فال گیر	دنی و عقیش را با مال گیر
دین و دنیا کن فدای روی او	تا دم آخر به بینی روی او
او بدنیا آمد و دادش طلاق	تو گرفتی اینجا چون اهل عاق
ترك دنیا گیر و راه حق برو	وین نصیحت را بجان من شنو
تو بماندستی و یاران رفته اند	اندرین ره همچو تو پر خفته اند
تو چرا وامانده از کاروان	غالباً بر دست این خواب گران
هر که در این راه مانده هالك است	راهبر او را بدوزخ مالك است

پیروی از آل نبی

ای پسر بشنو نصیحت از پدر	گر همیخواهی خلاصی از سقر
از کلام و از حدیث مصطفی	با تو میگویم ایا ای بیوفا

نیست راهی بهتر از راه نبی
تا شوی واقف ز سر کاف و نون
راه ایشان سوی حق پیوسته است
رشته‌ام پیوسته اسرار اوست
رشته ما سردست غیب باف
رشته‌ام پیوسته آل نبی است
سلسله اینست تا روز شمار
شاه مصر خویش را نشناختی
در بدر افتاده چون بی‌کسان
از چنین حالت بکن خود را خلاص
گر به نیشوی جهان بفریبدت
هست ایمان رهبر این راه تو
رو بایمان باش و در ایمان بمیر
نیست ایمان آنکه در پیش تو است
بخل و ظلم و فسق کردی و رد خود
کرده مال کسان برخود حلال
لقمه دو نان پرستی روز و شب
در پی جور فقیران رفته
بت پرست مال و جاهی ایجوان
غافل از یاد حق و فرمان او
اینچنین کس باز مانده از طریق
ترك کن گفتار این کس ای مرید

لیک باید رفت آنره چون علی
اهل معنی را تو باشی رهنمون
اندرین پیوستگی‌ام رسته است
سالکانرا تا قیامت گفتگوست
کان بتواند گسستن از گزاف
اوستادم اندرین رشته علی است
چرخ این رشته‌است در لیل و نهار
چون گدایان خویش را در باختی
عور مانده بر مثال مفلسان
هم‌نشینی کن چومن با مرد خاص^۱
جهل خاک مرگ اینجا بسپردت^۲
چون برفتی عرش منزلگاه تو
چونکه ایمانست آخر دستگیر
بغض مردان خدا خویش تو است
کرده شیطان در این شاگرد خود
شرمی از خلاق حی ذوالجلال
بهر دونان گشته در تاب و تب
شاخ عمر خویشتن بیریده
بهر این جمعیتی اندر فغان
این چنین کس نیست جز نادان کو^۳
با شیاطین گشته اینجا که رفیق
نه بیاب اهل حق اینجا کلید

در گشا بر اهل معنی یکدمی	زین شفاخانه بدهشان مرهمی
تو چو عطاری و در حکمت تمام	زاننده بیمار صحت والسلام ^۱
خوش در آ عطار در میدان او	بشکن این لشکر بکن میدان او
در گلستان محبان سیر کن	مسجد بی قبله گانرا دیر کن
کور بی معنی مبین اینجاگاه	چون ندیدستند اینجا شاهراه

شاهراه حقیقت

شاهراهی دارم اینجا سوی دوست	رفتیم اینجا حقیقت سوی اوست
راه بسیار است سرگردان مشو	همچو کوران بیسرو سامان مشو
فرستی داری و یاری در نظر	یکدمی در روی یار خود نگر
تا به بینی آنچه دانا دیده است	این چنین دیدن نه حد دیده است
روتو چشم جسم بگشا یار بین	کفر و ایمانرا بمان دلدار بین
اونگنجد هیچ جا همجا ^۲ هم اوست	باد و خاک و آتش و دریا هم اوست
اوست آن بادی که بربادت دهد	اوست آنخاکی که بنیادت نهد
آب بدهد نخل جسمت را لباب	آتش عشقت کند اینجا کباب
اینهمه در کار در جسم تواند	گاه لطف و گاه در خشم تواند ^۳

ستایش حضرت رسالت و شاه ولایت

کرده او را ستایش در کلام	ملك دنیا را بدو دادی تمام
قدر او را کس نداند در جهان	جز تو ای دانای سر غیب دان
مصطفی را معجزات سر اوست	در میان قدسیان این گفتگوست
مرتضی را هم ولایت داده	باب غیبی در دلش بگشاده

۱- صحت بیمار زان شد و السلام خ ل ۲- هر جایی (خ ل) ۳- احتمال افتادگی در ابیات میرود زیرا شعر بعد و قبل مربوط بهم نیستند

هر دو اینجا گوهر بحر تواند
 مصطفی را مرتضی بشناخته
 هر دو يك گوهر درون یکصدف
 هر دو از يك نور ذات مطلق اند
 سر تحقیق حقیقت دیده اند
 دیدن ایشان نه همچون دیدتست
 دیده اند ذات حقیقت در یقین
 پیشوای راستانند در جهان
 پیشوایند و امام و مقتدا
 تواز ایشان جوی راه وحدتش
 عین حکمت اینجهان و آخرت
 در لسان الغیب گویای حقند
 دیده حق بین بحق بگشاده اند
 واصل ذات خدا ایشان شدند
 در لسانم هست گویائی شان
 در میان جان من بنشسته اند
 این کتاب مصطفی و مرتضی است
 من نیم گوینده گفتار او
 من نیم محرم در اسرار اله
 من نیم گوینده اسرار او
 این لسان الغیب ایشان گفته اند
 غیر را نبود در اینمعنی نصیب
 پیش ناینا کتاب ما بد است
 شیشه مکسور است پیش کور دل

رونق بازار این شهر تواند
 مرتضی را مصطفی بشناخته
 سر این معنی بخوان از من عرف
 در حقیقت پیشوای برحقند
 لاجرم اندر شریعت دیده اند
 حب ایشان مرجع توحید تست
 هم ز سر اولین و آخرین
 می برندت ای پسر سوی جنان
 گفته این معنی بصد جا که خدا
 زانکه ایشانند سر قدرتش
 این حقیقت کشف گردد عاقبت
 در پس این پرده بینای حق اند
 رو بوادی عیان بنهادند
 برنهان و آشکارا آکهنند
 در عیانم هست بینائی شان
 وین لسان الغیب را بنوشته اند
 مدحت سلطان و شاه اولیاست
 او بگوید در لسان عطار کو
 لیک پی بردم از ایشان سوی شاه
 اندرین معنی تامل کن نکو
 بردل اهل دلان بنوشته اند
 همچو بیماری که ماند بی طبیب
 و آن کزین دوراست اینجا که دراست
 پیش خورشیدند خفاشان خجل

رد بود پیشم مقلد در جهان
 من رخ ایشان^۱ بمعنی دیده‌ام
 خوانده‌اند بر من کتاب عشق را
 گفته‌اند بنویس اینجا گه لسان
 يك كتابی بهر ما اینجا نویس
 رو بگو اینجا لسان الغیب را
 سرمه^۲ بینش بکش بر چشم دوست
 کن زغیب آگه دل شب زنده را
 کن خبر اهل دلانرا از خدا
 ده خبر از سر آدم در جهان
 آدم خاکی زحق جان یافته
 اوصد^۳ بوده است و در در اندرونش
 رو صدف بشکن که مقصودت در است
 آن صدف را جو که درش چون لسانست
 رو صدف بشکن که گردد تا عیان
 این صدف جای بلا و محنت است
 ليك در بطن صدف پنهان دریست

چون نمی‌بینم رخ ایشان عیان
 والضعی و هلائی خوانیده‌ام
 شسته‌اند از من تمامی فسق را
 تا بگیرند فیض از و خلق جهان
 کوری چشم حسودان خسیس
 حاجت اهل دلان را کن روا
 مغز اسرارش برون آورز پوست
 زیر خاک افکن تن پثر مرده را
 چون درین آئینه پیدا شد صفا
 چون زغیب آورده^۴ ایندم نشان
 هم زدرد دوست درمان یافته
 لاجرم شیطان شده اینجا زبوش
 چون درین دریای صدف بی‌در پر است
 هم‌چو خورشیدی در این عالم عیانست
 آنچه پنهان بوده از چشم زمان
 معدن رنج و بلای قربت است
 گوش از آن سیاره^۵ تابان خوریست

چشم بصیرت

چشم بگشا روی جانان کن نگاه
 لون دیگر باید اندر پوششش
 تو بخود وامانده^۱ ایکور دل

بفکن از رأس خود اینجا گه کلاه
 جوش دیگر باید اندر جوششش
 پای تو رفتست اینجا گه به گل

پای بیرون کش از این قارون زمین
 سرمه بینش بکش در دیده‌ات
 دیده معنی گشا در روی یار
 تو باین دیده کجایی و را
 گر تو پیوندی کنی با اهل راز
 لوح دل را پاک باید ساختن
 من نظر در خوبریان کرده‌ام
 خط او دیدم نوشتم لوح دل
 تو به تقلید خط غیر اندری
 در سیاهی روز کی پیدا بود
 بگذر از تقلید اگر مرد منی
 پیش درویشان بود لوح سفید
 بشنو از پیرطریقت پند را

گر همیخواهی تو سرخی جبین
 تا شود روشن عیان دیده‌ات
 تا خزانت گردد اینجا گه بهار
 گر هزاران سال باشی دیده را
 در شود از وصل بر روی تو باز
 تا توان بر او نظر انداختن
 لوح زشتی را ز زشتان شسته‌ام
 تا کنم این لوح راز انخط سجد
 با خط خوبان نداری توسری
 چشم نا بینا کجا بینا بود
 ز آنکه کفر است پیش ماما و منی
 همچو طفلان پیش مولانا روید
 دور کن از چشم خود آن گندرا

پاکبازان

پاک کن چشم خود از آلودگی
 پاکبازان ره بیایان برده‌اند
 پاکبازی کارشیران نراست
 پاک کن ز آلودگی جان و دلت
 من بپاکی این جهان بگرفته‌ام
 از صفای دل شدم اسرار دان
 در دو عالم او لسان الغیب ماست
 مقصدم در اینجهان یاری بود

تا شوی آزاد ازین پالودگی
 سر در اینمیدان چه گوی افکنده‌اند
 آنکه باشد پاک آن چون کوهر است
 تا چو عیسی عرش باشد منزلت
 در دل اهل صفا بنشسته‌ام^۱
 شرح این اسرار گفتم در لسان
 روشنی دیده بی عیب ماست
 و از کسان نا کسم عاری بود

خود شناسی

ای پسر بشناس اصل خویش را	کن وصال دوست وصل خویش را
تا توانی اندرین منزل ممان	چونکه داری همراهان کاروان
ره مکن گم کرئه گمراه تو	باش از سریقین آگاه تو
راه کم دارند خلقان جهان	غیر واویلا ندارند اینزمان
حسرت و اندوه و درد بیکسی	غافل از حالات روز واپسی
از جهان نادان نبرده غیر چهل	طی کن اینوادی که اینوادست سهل

پند و اندرز

ای برادر بشنو از عطار پند	تا نباشی هچواحق ریشخند
پند درویشان شیندن دولت است	رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
رحمت حق باد براهل یقین	کرتور رحمت خواهی با ایشان نشین
همره تست آنچه میخواهی بسی	گر نمی یا بیش باشی نا کسی
نا کسی تو زنادانی تست	در تراب آباد ویرانی تست
همنشین خود نمی ^۱ بیند بصیر	یا الهی کوردل را دست گیر
دستگیر جملگی اینجا توئی	کور دل را داروی بینا توئی

حکایت حال خویش

سرمه در چشمم اینجا که کشید	دیدم آن نوری که میایست دید
یافتم او را که میجستم همه	خویش را دیدم شبان اینرمه
خویش را در یافتم عطار رفت	دوست را بشناختم گفتار رفت
لب بدنجان دوختم گشتم نهان	تا کنم با دوست حال خود عیان

دوست خود از حال من آگاه بود
 ترك کردم گردش دور فلک
 ترك کردم صحبت اهل جهان
 کنج عزلت کردم اینجا اختیار
 گشت دنیا پیشم اینجا خاکراه
 حب اویم ذره در دل نماند
 حب او چون ذره در دل نبود
 تو و را در تن چو دل بنهفته
 بازی بازی در زمین در می کشد
 او ندارد با کسی اینجا وفا
 چند گویم من بتو ترکش بگیر
 پیش از مردن بمیرو زنده شو
 گر بمیری تو زخود زنده شوی
 با خود اینجا فکر کن ایجان من
 بهر تو خوانی کشیدم قاف قاف
 خوان جنت راست کردم بهر تو
 خوان جنت بهر بیجانان بود
 اینچنین خوان مرغ باغ جنت است
 همتی باید ز دنیا بیشتر
 همره احمد شوو تجرید باش
 دیده حق بین گشا بر روی ما
 من نیم عطار گویا در دنیست

در همه منزل در همراه بود
 پای در دامن کشیدم چون ملک
 پا کشیدم از جمیع همراهان
 تا نگیرد آینه دیگر غبار
 دیگر اندروی نکردستم نگاه
 عشق پیدا آمد و عاقل نماند
 کم کنم از بهر او دیگر سجود
 با وی اینجا عهد و پیمان بسته
 تا بدار عبرت در^۱ میکشد
 گر چو جانش پروردستی ولا
 زنده جاوید شو در خود بمیر
 نه چولحم کلب اینجا گنده شو
 شاه شاهانرا یکی بنده شوی
 چون لسانت یافت این احسان من
 جنی وانسی بگردش در طواف
 چونکه هستی اینزمان مهمان او
 این چنین جان بهر جان جان بود
 پرش او از کمال همت است
 تا دهد اثمارش اینجا گه ثمر
 در طریق مرتضی توحید باش
 چند بینی خویش را ای بی وفا
 اندرین کفر نه اسلام و دینست^۲

۱- بر میکشد ص ۲- این بیت غلط بنظر میرسد و مفهومی ندارد

من ز خود بر خواستم^۱ گفتار کو
 دیده دیگر در اینجا دید، ام
 از سر گفتار خود بر خواستم^۲
 مهر بر لب ابکم گشته لسان
 عین گفتارم همه تجرید دید
 هر که او تجرید شد توحید یافت
 بگذر از تقلید ایجان جهان
 بگذر از تقلید تا یا بی تو راه

چشم را پوشیده‌ام دیدار کو
 و از لسان الغیب بشنیده‌ام
 تخم این اسرار در دل کاشتم
 تا بماند در دهانم این زبان
 در حقیقت لمعه توحید دید
 حبه اسرار معنی را شکافت
 تا شوی واقف بر اسرار نهان
 این ندا باشد ز درگاه آله

ذم ایمان تقلیدی

بگذر از تقلید و در توحید آ
 هر که از تقلید روی خود بتافت
 خلق دنیا گشته در تقلید بند
 خلق در تقلید رسوا گشته‌اند
 نیست از تقلید غیر گمراهی
 جهد کن تا واره‌ی از ننگ و نام
 ننگ و نام اینجهان رسوائی است
 جهد کن خود را از اینغم واره‌ان
 ای پسر اینخانه جای باشش است
 مست دنیا را خبر از خویش نه
 ترك مستی کن بخود آیکدمی
 ترك مستی کن بیا هشیار باش

تا شوی دانا و پاک و مقتدا
 سر جانان در درون خویش یافت
 نشنود چون دنگ اینجا گاه بند
 بر سر کوی بلا بنشسته‌اند
 جهد کن تا تو از این کم واره‌ی
 جبرئیل آورده از حق این پیام
 آه و درد و سوزش فردائی است
 تا شوی امن و در آئی در امان
 نیست دینارا ندرین دنیاغش است^۳
 این چنین هستی دوروزی بیش نه
 چونکه بنیادی ندارد شبنمی
 یکدمی در کلبه عطار باش

ما چو تومستیم لیکن مست دوست نه خبر از لجم داریم نه زبوست
مستی تو هستی شیطان بود اندرین حالت کجا رحمن بود

جهاد با نفس اماره

ای زیزدان بیخبر در اینجهان
بگذر از شیطان نفس شوم خویش
نفس شومت میل زیبائی کند
نفس شوم خویشتن کردن بز
ترك سودای خیال خام گیر
این چنین سودابرون کن از دلت
حاصل دنیا نماید بعد تو
هر چه میگویم ترانشنوده
رد کنی گفتار ما چون پیرزن
حب دنیا معجرت در سر کند
مر ترا در بیت نگذارد دگر
با چنین کس میکنی هم صحبتی
ای دنی بیحیای بوالفضول
با تو آخر چون زنان غیر جو
در نگر خلق جهان عبرت بگیر
جمله را رسوا کند اندر جهان
مال ایشانرا برد ز نشان برد
رد کند اینجای اهل مال را

چند گردی گرد این شیطانیان
بر تو چون کژدم زند اینجای نیش
همچو حیزان زیب و رعنائی کند
بیش از آن کت خون بریزد پیرزن
در خرابات جهان اینجام گیر
تا شود عقبی در اینجا حاصلت
میوه اش اینجا ندارد رنگ و بو
لاجرم چون مغز بیدی بوده
نیست ما را با تود یگر این سخن
پیر گرداند ترا چون خر کند
کوست پیرو احمق و نادان و خر
ترك او کن گر نه اینجا کودکی^۱
کرده او را تو اینجا که قبول
میکند آخر معاش نا نکو
کوبه نگذارد یکی بر ناو پیر
بعد از این بیرون برد زینخاکدان
که برد سرشان روانی از جسد
ره دهد سوی خود اهل حال را

هر که با اهل جهان بازی کند	که مرایشانرا بخود سازی کند
که دهد بازی بدنیا شاه را	که به بندد بروزیرش راه را
راهزن باشد جهانرا پیر زن	در نگر اینحال دیگر دم مزن
ای پسر اینجا مجال گفت نیست	سوزن عیسی جانرا سفت نیست

پند و اندرز

بشنو از من این نصیحت ای پسر	پند پیر مشفق از جان بخر
پند ما را چون دری در گوش کن	می زجام ساقی جان نوش کن
ترك دنیا گیر و شو آزاد و فرد	تا رهی از آه و واویلا و درد
پادشاهی کن تو بی خیل و سپاه	پاك شو از کفر و ایمان و گناه
پادشاهی آن بود کورا خدا	میدهد از عالم معنی ندا
پادشاهی خشت در زیر سراسر است	اینمراتب حالت پیغمبر است
خشت هم ناید بکار این سر بنه	پای همت بر سر قیصر بنه
در تجرد پادشاه هیچده	هم خزان و هم بهار و هم دی
در تجرد پادشاهی یافتم	حکم خود بر ماه و ماهی یافتم
کرد حضرت این دعای ما قبول	چونکه هستم پیرو آل رسول
پیرو ایشان شدم دین یافتم	در محل مرگ تلقین یافتم
شاد و خندان میروم تا حشرگاه	چون نبی بگرفت ما را در پناه
در پناه مصطفی و آل باش	بر رخ خوبان مثال خال باش
کوس نصرت را در اینعالم بزن	ملك شاهی را بگیر از اهرمن
پادشاه اهل معنی آمدی	بر سر سجاده تقوی آمدی
همره ما میروی تا سوی دوست	در طریقت این چنین راهت نکوست
همرهان ما درین منزل رسند	باده از دست شه منزل کشند ^۱

من نه این ارشاد از خود کردم^۱
 این ندای عالم غیبی بود
 گر ترا نیکبست بدم گوش گیر
 گفته‌ام بگذار کار خود بکن
 گریباطل گفتمت گردش مگرد
 سوز درد من جهان بگرفته است
 من در او پیوسته‌ام پیوند اوست
 لاف این گفته بسی محکم بود
 رشته سر حقایق یافتم
 چون نداری رشته دوك رشته
 تو نهادی پیش خود چرخ زنان
 ذکر تو افسانه دنیا بود
 حالت افسوس است و کار افسانه است
 نیست عاقل این چنین کس در جهان
 عاقلان رخت خود از زندان کشند
 از سر خود دور گشته چون دلیر
 مرد آنست کوز سر بگذشته است
 مرد آنست کو کشد رخت از جهان
 دست از دنیا بدار و گوشه گیر
 بعد از آن زن تو قدم در راه چست
 اندر این ره می‌توانی دید یار
 چون کنار راه بی‌پایان بود

این چنین دردانه از خود سفت‌مت
 گر کنی ردم ترا عیبی بود
 ورنه مشو از من و بیهوش شو
 زانکه نبود دیگرم با تو سخن
 گفته باطل ندارد هیچ درد
 فتنه آخر زمان را فتنه است^۲
 ز آن زنم من لاف منصوری دوست
 کی درو نامحرمی محرم بود
 در صدف چون در معنی یافتم
 در پی چرخ زنان سرگشته
 گشته مبهوت از بهر دونان
 در فسانه شورش و غوغا بود
 این چنین کس پیش‌مادیوانه است
 باشد او دیوانه و مسخ زنان
 پند یاران سوی این میدان کشند
 پا در نیمیدان نهاده همچو شیر
 در بروی غیر حق در بسته است
 پای در دامن کشد چون واصلان
 واز لسان الغیب اینجا توشه گیر
 در چنین راه یقین می‌باش رست
 از چنین راهی چرائی در کنار
 اندرونه پا و سر نه جان بود

سلوك در راه شرع احمدی

زانکه گمراهان بسی دارند خطر
در شریعت گفت پاکن می شنو
شاهد اینصورتی قرآن بود
تا بیابد باطن پاکت صفا
میرسد او را چو من اینجای لاف
گر تو پاکی لاف او اینجا شنو
بشنو از او گر نمیخواهی بگو
واز جهان و قید او وارسته است

پی براه راست بر با راهبر
راه احمد گیر و چون مردان برو
راه شرع مصطفی ایمان بود
شرع احمد گیر و راه مرتضی
هر که را باطن بود چون ماء صاف
لاف پاکی میزند آن پاک رو
لاف مردی میزند مرد خدا
مرد حق کنج یقین بنشسته است

ذم دل بستگی بجهان

کی دهندش نعمت وارستگی
کی بعقبی باشد او را حرمتی
همچو دونان در جهان رهوا شود
بر سر او معجز عار زنان است
چون حمار لنگ زیر گل بود
جای اودانم که آخر در کجاست
حاصل او نیست غیر از آه و درد
رحم کن بر خویش و برخوان این لسان
جان از این جسم عزیزت میکشد
واره از سود و زیان و زهر و نیش
این رسن از بهر قلبت رشته است
خوار و سرگردان ورنجورت کند

هر که دارد در جهان دل بستگی
هر که دارد او دنیا وصلتی
هر که وابسته باین دنیا شود
هر که را آلودگی این جهانست
هر که را در جاه دنیا دل بود
هر که در قید جهان بیوفاست
ای پسر زنهار گرد او مگرد
چند گویم ترك او گیر ای جوان
چند گویم مار زخمت میزند
پنبه غفلت بکش از گوش خویش
غفلت دنیا چو تو پرگشته است
غفلت دنیا ز حق دورت کند

حب این دنیا طریقی از خطاست
حب سلطان ازل باید ترا
با جهانداران نزاع و جنگ کن
هر که تن پرورد جان درباخته است
هر که تن ورشد و تن پرور است
دل پرور میدهد دل زو خیر
وانگهی کنج قناعت کن قبول
این چنین حالت به از ملک جهانست
سوی خلوتگاه دل بنشین چو من
محرم اسرار درویشان دل است
سوی خلوت باش بادل هم زبان
سوی خلوت دل بود همراز تو
دل بدلداری بده دلدار بین
زاویه دارد بسی بیمار تن

وانکه کرده رد چو نورعین ماست
با جهانداران جدل باید ترا
مرتن ایشان بزیر سنگ کن
رخت را درهاویه انداخته است
خشت مرگش عاقبت زیر سراست
بشنو ازمن این حدیث چون شکر
تا رهی از همراهان همچو غول
بیش صاحب دل مرا این معنی عیان است
بازره از همراهان اهرمن
سوی سلطان از لشان منزل است
گر هیمه خواهی حیات جاودان
ور شریکست او بود همباز تو
نه بکنج زاویه بیمار بین
دور شو عطار از تیمار تن

ذم نفس اماره

نفس شوم کافرت رسوا کند
نفس شومت را از این خانه بران
نفس شومت میکند رسوا ترا
نفس پرور را به پیشم قرب نیست
نفس پرور را نشان دوزخ است
نفس پرور این بیان نشناخته
در ریاضت کوش و دل را ده صفا

در درون هاویه مأوا کند
تا در آید اندرو نور عیان
در گنهکاریت بدهد او سزا
میشود زود اندر آنجا کاه نیست
پرفسوده تر در اینجا از یخ است
همچو ابکم او زبان در باخته
تا بیابی در حقیقت دید ما

اینریاضت عیش درویشان بود
 حب این دنیا چه کردی ترك تو
 هر که دنیا راز دست خود فکند
 اصل کار آنست ترك خود کنی
 اصل کار آنست کاری تخم خیر
 تخم نیکی کار و بدرو حاصلش
 بهتر از نیکی نباشد هیچ چیز
 هر که نیکی کرده است در اینجهان
 این نصیحت بشنو و کن گوش تو
 تا بیای حشمت دنیا و دین

زان خلاصی شان ازین زندان بود
 الوداعی کرد پیشت مرگ تو
 گردن خود را گشاده از کمند
 در جهان پس لاف تجریدی زنی
 اندرین کهنه سرای پر زدیبر
 تا شوی ایدوست اینجا واصلش
 بشنو این پندم اگر داری تمیز
 میبرندش پیش حق کرو بیان
 در کم آزاری و نیکی گوش تو
 در یقین ما شوی اسرار بین

دیده بینا

دیده اسرار بین خود گشای
 دیده بینا به بیند دوست را
 دیده بینا گشادر روی یار
 دیده بینا به بیند دید را
 دیده بینا خدا را دیده است
 دیده بینا بود بینای او
 دیده بینا ندارد کور دل
 دیده بینا عیان نور اوست
 دیده کورا ندیده دیده نیست
 دیده بگشا در جمال دوست تو
 دیده بگشا در نگر عطار را

تا به بینی جملگی سر خدای
 گر ز خود افکنده باشد پوست را
 تا به بینی هستی لیل و نهار
 او بگوید سر این توحید را
 عکس دیدارش در این آینه است
 کن نظر در شورش و غوغای او
 پیش بینا کور تا بینا خجل
 بر سردار فنا منصور اوست
 آنچنان دیده ز سر افکند نیست
 اینچنین بینش بود اینجا نکو
 گوش کن اسرار این گفتار را

بهر تو بسیار گفتم من سخن	از عیان اول و سرکهن
تا تو گردی واقف اسرار دوست	واندر آن دیده به بینی جمله اوست
غیر دید او نه بینی بینشی	نیست بر اعیانش اینجا پوششی
برده بردار و جمال او به بین	گنج خود بردار از زیر زمین
گنج پنهانست پیش چشم غیر	بر حذر میباش از این ویرانه دیر
زیر ویرانه نه جای باشش است	بت پرستانرا مقام نازش است

ترك تعلقات دنیا

ترك این کهنه سرای دیرکن	همچو احمد سوی عقبی سیرکن
اینجهان پریاد دارد مردمان	گر تو مردی دست از دنیا فشان
هر که اودست از جهان افشانده است	او بعقبی چون علی پی برده است
چونکه رهبر داری ایدل راه رو	بریقین سر حق آگاه شو
ره ببر نزدیک یار خویش تو	واره از زهر و زیان و نیش تو
اینجهان دونان بسی پرورده است	بعد از اانش بر زمین افکنده است
عاقبت بکشد بزاری جمله را	در کشد در خاک و خون آلوده را
ایجهان چون تو بسی کشته نزار	او نکرده با کسی اینجا قرار
اینجهانت همچو قارون در کشد	تاج قارونی ترا برسر کشد
ایجهان جای تفرج آمده	کس ازو بهره در اینجا نسته
ایجهان جای خروخرس است و خورك	اندر و دارند مسکن اهل سوك

بی اعتباری دنیا

واقف از رفتن شو و بنگر چومن	دور کن از خویش لجم و شحم تن
همرهان رفتند تو هم میروی	همچو ایشان عاقبت اندر کوی

برسر گورشهان بنگر تو گور
 زیر سم این خمارانست شاه
 تو چرا معذور خود اینجا شدی
 اینجا جهان بازیچه خلقان بود
 با چنین جمعی در او آلوده
 رواز او دست خودت کوتاه کن
 جهد کن در گردن نادانان مگرد
 گرد نادانان غافل گشته است
 گرد دانا گیر وشو همراه او
 منزل جانان بین و جان بده
 بنده درویش سلطان جهانست
 رو خدا بشناس ایمرد حکیم

باشش خود کرده بهر آبخور
 خاک او برباد رفته همچو کاه
 نه بماند کهنه اینجا نه نوی
 باشش حیزان و نادانان بود
 زانسب در خاک و خون آلوده
 نه چو آن سگ بازی روباه کن
 تا نکردی غیر ایندیریای برد
 آنکه گشته اوبسی سرگشته است
 تا رسی در منزل آنشاه تو
 پای خود را بر سر کیوان بنه
 حکم او بردنی و عقبی روانست
 تا رهی از روزگار خوف و بیم



کشته عطار دارد بار غم
 کشته عطار دارد نو به نو
 کشته عطار در عالم بسی است
 کشته زار او زبدر مصطفی است
 کشته عطار اینجا آب داد
 جهد کن تو بذر نیکوئی بکار
 تو نهال ظلم کاری در جهان
 تخم ظلمت در دلم انداختی
 تاختی کردی و بردی پر اسیر
 لاف شیخی جهان اینجا زدی

از خوارج دیده است اینجا الم
 تا که برخوردار گردی زودرو
 بهره بردارد ازو هر جا کسیست
 آب این مزروع از نهر خداست
 این لسان ز آن کشت آورده سواد
 تاثر یابی ازو در روزگار
 بار او در آخرت گیری قران
 این فرس از بهر ما پرداختی
 یاد کن این را ز حال موت و میر
 لیک کمتر از سگان واز ددی

کرده اینجا تو بغض شه قبول
میروی از اینجهان با صد بلا
بر من بیدل نهادی بار غم
سوختی عطار را از جور خویش
در جفايش سعی بیجد کرده
کردی همچو نظالمان اینجا جفا
هرچه بوده از قلیل و از کثیر
بر تو این باشد حلال از پیش ما
ای لعین بر من گذشت اینظلم تو
لعنتی بر خود نهادی در جهان

راه گم کرد سستی اینجا همچو غول
سوی عقبی میدهد نارت سزا
شادی تو بود اینجا یار غم
کرده اعضااش را بسیار ریش
نقد دنیايش بغارت داده
حاجت ظالم زما کردی روا
گفته با ظالم که آن از وی بگیر
زانکه او بوده محب مرتضی
ماند تا روز ابد این گفت و گو
ماند از تو یادگار این جاودان



بگذر از بغض علی مرتضی
هر که با آل علی بوده بجنک
هر که با آل علی دارد نزاع
هر که با آل علی در آشتی است
هر که با آل علی پیوند کرد
هر که دارد با علی صدقی چومن
هر که با شاه ولایت آشناست
تو ز حیدر در جهانی زنده دل
تو چرا وامانده دنیا شوی
سالها در حیرتم از بینشت
در جهان از بهره دل بسته

تا ز رنج هاویه یابی شفا
خویش را انداخته در زیر سنگ
روضه فردوس را کرده وداع
همچو بوزراودر اینجا متقی است
دیو نفس خویش را در بند کرد
همرهم با او بزیر این کفن
با فریدالدین درون این قباست
پای درکش اندر این میدان گل
بیخبر از عالم عقبا شوی
رحم میآید مرا برداشت
در تـك رود روان بنشسته

میرد آبت چو خاشاک روان
 ما ز عالم دست خود افشاندیم
 ما چو مفلس از چنین عالم رویم
 مفلس دنیا غنی آخرت
 حال اول را در آخر کن نگاه
 چون گنهکاران مکن انکار تو
 در نیاز و نامرادی کن نگاه
 پند نیکو بشنو از دلدار خویش
 بشنوی پند و نمیکردی تو کرد
 بد مکن اندر بدی اینجا ممیر
 روز حشر از مالک دوزخ بترس
 این ندا از آسمان آید بدوست
 مصطفی پیغام حق آورده است
 پیروی او نجات دوزخ است
 پیروی احمد مرسل نکوست
 پیروی کن مرتضی را در جهان
 پیروی کورانباشد حب شاه

رحم کن برخویشتن ای یزبان
 ما خود اینجا سرمردان بوده ایم
 فارغ از هر کهنه و نقش نویم
 در نگر امروز حال آخرت
 زانکه میپرسند آخر از گناه
 ظلم و بیباکی ز خود بردار تو
 تا دهد دلدارت اینجا که پناه
 در درون دیده بین پس یارخویش
 رد کنی اینجا ی تو اینکار رد
 بشنو ای نور دو دیده پند پیر
 بشنواز اینکاروان بانك جرس
 نیکوئی میدان که پیش مانکوست
 پیروان خویش را این گفته است
 نار نزد پیرو او چون یخ است
 آب مردان خدا اینجا بجوشت
 تا رسی در وادی کروبیان
 باشد او در روز محشر روسیاه

دوستی بامصطفی و مرتضی (ع)

دوستی احمد و حب علی
 پیرو ایشان حیاتی یافته
 میرود او شاد و خندان در بهشت
 گر هزاران سال طاعت کرده

میکند آینه دل منجلی
 دست بوجهل زمان برتافته
 چون گل خود را ز حب او سرشت
 بی ولای او نه ایمان برده

گر ترا عمری بود چون عمر نوح
بی ولای مرتضی مردود تو
مرتضی را تو مگر نشناختی
مصطفی را بن عم و داماد بود
احمدش خوانده برادر بارها
محرم راز نهان من توئی
گفته‌ام سریقین دوست را
تو چرا با او بدی در اعتقاد
تو چرا کس بر علی بگزیده
مصطفی او را وصی خویش خواند
گفت اورا روح و جسم و جان خویش
یار جان و نور عین این بدن
گفت احمد گوش کن ای خارجی
دشمن او دشمن احمد بود
اینگمان اینجا تو پیدا کرده
تو بر سوائی علم در عالمی
خط بروی دوستان بنوشته تو
ترك كن اين فعل شومت را بمان
ای لعین رحمی بکن بر خویش تو
ای لعین بی‌رحمیت از حد گذشت
تو مرا کردی نشانه بهر تیر
عاقبت دنیا بخواهی ماند تو

وین جهانرا میکنی پراز فتوح
در شریعت کمتر از نمرود تو
خویش را از گمراهی در باختی
پیک حضرت را بحق استاد بود
گفته اندر پیش او اسرارها
واقف سرعیان من توئی
با تو اندر این جهان ای پیشوا
ظاهرا از مادرت هست این فساد
غالبا گفت نبی نشنیده^۱
از همه اصحاب او را پیش خواند
دیگر آنکه واقفی بر سر تو پیش
نیستی غایب دمی از پیش من
بگنر از بغض علی گر قابلی
پیش قهار جهان او بد بود
خویشتن را خوار و رسوا کرده
گر سکندر روزی و گر حاتمی
کلبه احزانت ویران کرده تو
ور نه میگردد بایمانت زیان
ترك كن بر هازدن این نیش تو
تیر ظلمت در دل ویران نشست
این زمان برخیز و بی ایمان بمیر
سوی عقبی میروی بی آبرو

۱ - مولانای رومی میفرماید

تو بتاریکی علی را دیده

زان سبب غیری برو بگزیده

بر من آنچه کرده بگذشته است
 بر من آنچه کرده بگذشت زود
 بر من آنچه کرده ای بیخبر
 بر من آنچه کرده اندر جهان
 بهر جام خویش بر من این کنی
 سگ به است از آنکه دل آزرده است
 سگ به هر حالت به از اهل نفاق
 هست بر بی رحم تیغ اینجاروا
 هست بر بی رحم کشتن پیش شرع
 آنچه بر خود تو نمیداری روا
 ترك این گیر احتساب خویش کن
 ترك کن تو کشتن اصحاب وصل
 ترك کن آزار دل تا جان بری
 بر حذر میباش کا ندر این جهان
 اهل دل از خلق پنهان گشته اند
 چشم دید آن نداری روسیاه
 تو بدین دانش بدان کرده جنگ
 خاطر دانا ز خود آزرده
 گشته اند خلقی در این ظلمت هلاک
 کرده اند تقلید خلقان جهان
 وای بر این قوم و بر فردایشان

تیر دردت بر دلم بنشسته است
 زود باشد کز تو آید بوی دود
 یا بی آن در روز محشر بیشتر
 نیست آن در شرع جایز ایفلان
 و آن گهی دعوی داد و دین کنی
 نی بسوی اهل دل پی برده است
 چونکه پیش یار ما گشتند عاق
 چونکه او ترسی ندارد از خدا
 چونکه گشته مسخ چون اصحاب شرع^۱
 بر کسی دیگر نباشد آن عطا
 این چنین پندی خطاب خویش کن
 کو بدریای الهی کرده غسل
 و از چنین ترك یقین ایمان بری
 اهل دل باشند در صورت نهان
 با خدای خویشتن پیوسته اند
 تا کنی فرق سیاهی راز ماه
 بر سرش اینجا زده بسیار سنگ
 در درون این سیاهی مرده
 این جماعت را از این صورت چه باك
 وای بر این قوم دیره پیشگان
 حق کند اینجای هم رسوایشان

بسته باشد شان زبان از سوز حشر چونشوی درپیش آن یکتای رد روی رد گشته بغایت نا نکوست اینمعانی روشن است ایمردهان کوندارد باخدای خویش کار باخدای خویش شو مشغول تو یکدمی در خلوت دلدار تو بر سر بازار پاره کردنیست طوق در گردن مراورازان نشست تا بیابی تو امام همنشین گر ز شرع مصطفی داری خبر تا شود حاجات اینجا که روا جای گمراهان یقین در آتشست بر پناه خویش پیش کبریا^۱	وای بر حالات ایشان روز حشر ور چنین رسوای مانی تا ابد جهد کن تا ردنگردی سوی دوست رد ندارد جای جز دوزخ عیان رد کنش عطار دست از او بدار رد کنش عطار نی مقبول تو رد کنش عطار در اسرار تو رد کنش عطار چون رد کرد نیست رد کنش عطار چون شیطان دراست رد کنش اینجا و در خلوت نشین رد کنش اینجا خوارج را بر رد کن اینجا جمله بغض مرتضا خلق گمراهند و گمراهی بداست تو ز خلق ایدل مجو اینجا وفا
---	--

احتر از از همنشینی بدان

ز آنکه هستند دشمن اهل عیان تا بماند برنت اینجا ی سر ور نه میبرد سرت را با زبان و از غم و اندوه دل آزاد شو او بروضه بهر خود حوری گرفت بیشکی جامی ز کوثر در کشید میرسد اندر مقام جبرئیل	از بدان ایمن مباش اندر جهان از بدان ایمن مباشی ای پسر از بدان ایمن مباش ای خورده دان از بدان ایمن مباش و شاه شو از بدان هر کس که او دوری گرفت از بدان هر کس که دامن بر کشید از بدان هر کس که بگریزد چوپیل
--	--

از بدن ای نور چشم کن کنار	تا نریزد خونت اندر زیردار
از بدن اینجهان هر کو گریخت	او بجام روشن دل باده ریخت
از بدن ایمرد دانا دور باش	در درون خلوت جان نور باش
از بدن عطار خوش بگریخته	در زمین دوست بذری ریخته

شرح حال عطار

در جهان گشتیم و دیدیمش بجان	هر چه پنهان بود بر ما شد عیان
اینزمان در گوشه بنشسته ایم	در اسرار خدا را سفته ایم
در لسان الغیب دادندم دمی	ای پسر بنشین تو با من یکدمی
چون مسیحا تادمی باهم زنیم	کردن غیور نادان بشکنیم
ایمسیحا دم یا نزدیک ما	تا بهم گوئیم اسرار خدا
دم غنیمت دان چو داری یکدمی	و اندرین دم داری اینجا محرمی
همدم اهل دلان میباش تو	ترك کن همراهی او باش تو
چون در ایندم عارفانرا منزل است	مقصد ایشان از ایندم حاصل است
آدم اینجا که جمال یار دید	در دم دیگر ندائی هم شنید
منزل جانان چرا گم کرده	همچو آدم راهها پیموده
ای چو آدم منزل خود کرده گم	چونکه جان داری دمی در خویش جم
در نگر ایندم جهان دون دون	کاسه های سر در او گشته نگون
یار نادیده از ایندنیا روند	چشم خود نگشاده نایبنا روند
کاسه ها بین جمله مکسور اندر او	نیست آب کوثر و نور اندرو
صد هزاران کاسه در وی ریخته	خاکشان با یکدگر آمیخته
کاسه رأس شهان بر خاک شد	خالی از ما و می آن تارك شد
چشم مخمورش ز باده بیخبر	کو شده همکاسه آنکاسه گر

ایشه دنیا ز خود آگاه شو	بر سریر فقر اینجا شاه شو
چونسلیمان تخت خود برباد ده	یوسف چاه خرد را داد ده
واقف حال جهان و خویش شو	مرهم درد دل درویش شو

در بیوفائی دنیا

اینجهان دارد هزاران قرن یاد	تخت شاهانرا بسی داده بیاد
میهمان در اینجهان پرگشته است	بر سر خاک کسان بنوشته است
نیست اورا باک از مردم کشی	در خوشی خویش دارد ناخوشی
نیست اورا باک از مهمان خود	گرچه بنهاده است اینجاخوان خود
او ندارد ذره پروای کس	این ندا در کاروان داده جرس
خون مهمان خورده و پرواش نیست	اندر این جنگی چنین پرواش نیست
او بود دزد و بگیرد کاروان	چون جرس بردارد او ناگه فغان
هر که خورده لقمه از احسان او	در عوض ^۱ داده است اینجا جان او
با چنین کس چون نشیند کس بدیر	بگذرد از او درین وادی بدیر ^۲
از چنین فرهاد کش دوری گزین	تا بحور آنجهان گردی قرین
باز ره از قید این دنیا دمی	کاندرین دنیا تو نقد آدمی
هم نشینی کن تو با وارستگان	بگذر از باغ نو نورستگان
خلق را آگاهی درگاه نیست	در بهشت جاودانشان راه نیست
خلق چون از صحبت شه مانده اند	لاجرم از بارگاهش مانده اند ^۳
خلق عالم نیستند قابل بدان	لعل میباشد ولی درکان کان
روگریز از صحبت جاهل دمی	یکدمی بنشین به پیش محرمی
صحبت اهل جهانت گیج کرد	زار ماندستی الا ایبهیج مرد

۱- برده است خ ل ۲- بسیر خ ل ۳- رانده اند

صحبت اهل جهانت خوار کرد
 با خلاق همنشینی کم کنی
 اینجهان دارد بسی ماتم زده
 این جهان بسیار دارد مکروشید
 گر تو مردی ازجهان پرهیز کن
 گو تو مرد او نه بگیریز از او
 عاقبت در خاکت اندازد بجور
 هرچه جان داراست قربان ویست
 واصلان چون گوی ازاینمیدان برند
 پیش واصل اینجهان چون ذره ایست
 اینمراتب هست ایشانرا بدهر
 سوی همراهان خودرو ایجعل
 ایجعل سرگین پرستی در جهان
 نه عیان ظاهر ت نیکو بود
 در سیه روئی بمانده سال و ماه
 رحم کن بر خویش و بر سرکش کنید^۱

واندرین عالم ترا مردار کرد
 ورنشینی گریه و ماتم کنی
 خان و مان جمله را برهم زده
 بهر تو برتن کمر بسته بکید
 بهر قتلش تیغ تقوی تیز کن
 روز و شب میباش در پرهیز از او
 او نه مسلم میگذارد هم نه گور
 حکم عزرائیل فرمان ویست
 جان فدای صاحب این جان کنند
 نه فلک با چرخ گردون قطره ایست
 تو چرا غافل شدی از نیش زهر
 زانکه هستی بهر سرگین درجدل
 ز آن نداری ذره اینجا عیان
 نه ضیای باطن ت چون او بود
 رو بجعل خویش تن کرده سیاه
 چون درین وادی نداری هیچ دید

پند سالک طریقت

ای شده سر گشته راه دراز
 راه کوتاهست مرد راه نه
 چند بنمایم ترا راه یقین
 ره بکوری رفته در اینجهان

راه کوتاهست اگر داری نیاز^۲
 کس ز کوتاهی او آگاه نه
 گر نه کور ای پسر اینره بین
 تا ابد در جهل ماندستی بدان

چهل را تو حشمت خود کرده
 چهل درد بیدوای دل بود
 بگذر از چهل و بعقلش کار کن
 اینجهان چون توبسی زاینده است^۱
 من از او بسیار دیدستم جفا
 او سر ببریده دارد در بغل
 تو مکن بر اینچنین جا اعتماد
 يك پر کاهی نیرزد اینجهان
 تو گمان بردار تا یابی یقین
 این لسانم سر مردان خداست
 این لسانم بینش عین الیقین است
 در لسانم فهم اسرار دل است
 از لسانم بشنو اسرار کهن
 تو چرا چشم عنایت بسته
 تا نماید سوی خویش جای تو
 چشم بگشا لمعه دیدار بین
 یار با تو همنشین در یکقباست
 یار سلطانیست بروی حکم نیست
 روز هستی بگذر اینجا نیست شو
 در فنا مردان حق جان باختند
 در فنا سرباز تا جانت دهند
 در فنا عطار جان در باخته

نه زچهل اینجهان برخورده
 همره شیطان درین منزل بود
 خویشتن را واصل دلدار کن
 استخوانش بعد از آن خاینده است^۲
 او ندارد با کسی اینجا وفا
 با چنان سربازی دارد دغل
 ترك کن بهر خدا این اعتقاد
 این یقینست و در اینجا نه گمان
 ليك یابی بینش عین الیقین
 در طریقت پیشوا و مقتداست
 زبده اسرار سرماء وطن است
 غیب او را همنشین چون مقبل است
 با تو میگویم در اینجا فهم کن
 در ره معنی زبانت بسته
 اینچنین بسته زهم بگشای تو
 هم زخود برخیز و در خود یار بین
 گاه در سوی فنا گه در بقاست
 هست جمله می کنند اینجا نیست
 تا بیابی اندر اینجا جان نو
 تا خدای خویش را بشناختند
 منزل موسی عمرانت دهند
 تا عیان غیب خود را یافته

در فنا دیدار جانان دیده‌ام
 دیده بینش گشا در عین من
 شین و غوغای من است در این جهان
 در لسان الغیب گفتار حقم
 از لسان ما شنو سر یقین
 در لسان ما در بحر وی است
 بشنو این گفتار جانرا تازه کن
 بشنو از من پند جانرا بند کن
 ای پسر گفتار درویشان شنو
 اهل حق با حق کند پیوند خویش
 با خدای خویشتن خلوت کند
 با خدای خویش باش ای خودپرست
 هر که مست بادۀ دنیا بود
 مست دنیا دین خود بفروخته
 مست دنیا هوشیار گور شد
 ظاهر و باطن ندارد مست جاه
 او به لاحول و ولا جان داده است
 او بلا حول و لا خورده جهان

زانهمه اهل جهانرا دیده‌ایم
 تا به بینی صد هزاران شین من
 ظاهر است این شین و غوغای لسان
 ثانی منصور بردار حقم
 بیشتر زانکه در آئی در زمین
 گوشوار حاتمان و چون کی است
 لیک فکر خویش را اندازه کن
 وین لسانرا با دلت پیوند کن
 در شریعت باش با ایشان گرو
 بگسلاند رشته‌های بند خویش
 رو بخرمای بر رحمت کند
 گر نه از بادۀ دنیا تو مست
 پیش عاشق مرورا کی جا بود
 خرقة کفر شیاطین دوخته
 چشم ظاهر بینش اینجا کور شد
 غیر لاحول و لا از وی میخواه
 تن بزیر خاکدان بنهاده است
 اینزمان در لا شده لالش زبان

اندرز به دنیا پرستان

بشنو از من يك نصیحت از کرم
 هر که حب ایندرم با خود برد
 هر که در حب درم رفت از جهان

ترك کن در این جهان حب درم
 خلعت رحمت یقین بر خود درد
 او بمالك داده است این نیم جان

حب دنیا در جهنم آردت
 حب دنیا گر نکردی ترك تو
 ترك دنیا کن تو بشنوا ایندمم
 ترك دنیا کن چو مردان ایجوان
 هر كه تركش كرد برخوردار شد
 ترك او كردن چو كار من بود
 گفته اند خلقان كه عار است ترك جاه
 اینچنین تركی نه عار من بود
 ما كلاه عار از سر می نهیم
 تو به ننگ و نام خود درمانده
 ننگ و نام این جهان برباد رفت
 نام و ننگ اینجهان دارد غمی
 مرهمی از ترك ساز این ریش را
 مرهم درد دل بیمار شو

زانكه یزدان کرده اینجا گهر دت
 لاجرم یابی بالای مرگ تو
 تا بعزرائیل ندهی جان بغم
 تا خوری بر از حیات جاودان
 همره محمود نزد یار شد
 اینچنین تركی نه عار من بود
 ما ز تركش بفکنیم اینجا كلاه
 ترك او كردن چو عار من بود
 ننگ را در شیوه شان سر میدهیم
 ز آن ز درگاه شه خود رانده
 خاطر دانا از این غم شاد رفت
 کاندین تن نیست کس را محرمی
 تا به صحبت باز بینی خویش را
 اندر این تب شربتی از یار شو

سخنان شیخ

شربتی بستان ز عطار ای پسر
 اندر این بازار عطاران درآی
 بوی عطر از خویشتن بشنودمی
 چون توای عطار حکمت آن تست
 حکمتی داری درین عطار تو
 حکمتی داری ز حکم آن حکیم
 تو شفائی در جهان بیمار را

کان بود اینجا شفای درد سر
 بوی عطرش بشنو و با خویش آی
 کان بود درد ترا خوش مرهمی
 داروی حکمت همه بر جان تست
 ز آن نمی گزیدی دمی بیمار تو
 نیست مثل تو حکیم مستقیم
 چون مسیحا همدمی آن یار را

از دم سر مسیحا گویمت
 چون مسیح روح آمد در برم
 ساغر شوقم پراست از شرب دوست
 من در اینجا گه که خمر پر شراب
 یکدمی بنشین بیای خم حکیم
 هست در او شربت کوثر بسی
 رو توهم زین شربت عرفان بنوش
 مست شو منصور وار ایمر دین
 ما بیای دار معنی رفته ایم
 لاف دانائی زده در این جهان
 رسته از گفت و شنود و عقل و علم
 همچو منصور از درون خلوتم
 هستم ایندم همچو منصور زمان
 ما از این دار جهان برگشته ایم
 ما خبر از سربار خود دهیم
 جان بجانان وصل کردیم و برفت
 ظاهر و باطن مرا یکسان شده
 آنفقیه کور دل را دیده نیست
 آنفقیه کور دل حیران شده
 او بدنیا داده عقل و فهم خویش
 از برای این جهان جان میکند
 اهل تقلیدند اینجا راه گم

وز عنایتهای مولا گویمت
 خضر جانان داد اینجا ساغر
 لاجرم مستی و فریادم از اوست
 گر خوری از وی ترا باشد ثواب
 تا به بینی اندرو سر قدیم
 میخورد دایم برغمم با کسی
 تا شوی از مستی عقبی بجوش
 زن انا الحق دوست رادر خود بین
 خویش را در پای داری بسته ایم
 نعره یاهو شنیده ز آسمان
 سر نهاده سوی خلوتگاه حلم
 آمده فریاد کین دم^۱ حضرتم
 چون صفی بگرفته چارم آسمان
 رو بدار الملك عقبی کرده ایم
 وین چنین صوری بعالم در دهیم^۲
 حال مامانده بدنیا سر گذشت
 و آن فقیه کور دل حیران شده
 گوش او سریقین نشیندنی است
 چونستمکاری که بی ایمان شده
 خاطر دانا دلانرا کرده ریش
 در چنین آلودگی جان میدهد
 ز آنکه کردند خویشتن در راه گم

بگذر از این جاه و منصب ای فقیه
 علم شیطان بیحد و بیمر بود
 در چنین منصب برفتی از جهان
 نیست اینحال در ایندنیا نکو
 وای بر آنان که جور ما روا
 وای بر آنان که اینجا رفته اند
 وای بر آنان که جان داده در این
 وای بر آنان که جانشان در بلاست
 در فناشان آن بقا حاصل نشد
 بشنو از من پند و حال خویش بین
 پیش بین شونه نظر کن در پست
 پیش بین شو دوست تایابی نگار
 پیش بین آخر ندارد آه و درد
 غم ندارد ذره در این جهان
 او زشادی و غم دنیا برست
 بت پرستیدن نه کار عاشقان است
 پای در دنیا نهند و برفت
 فارغند از سوزش این در جهان
 فارغند از کفر و از ایمان وقید
 باز رسته از همه در ماندگی
 یافته سلطان خود را همزبان
 با ملایک وصل کرده خویش را

تا نباشی تو بشیطانی شبیه
 ز آن جحیم آنجاش سوزان تر بود
 جان زبهر او بدادی رایگان
 هر که رفته در هوایش وای او
 داشتند اینجا نه باشم از خدا
 با عزازیل لعین پیوسته اند
 وین زمان باشند در زیر زمین
 روز اولشان در ایندنیا فناست
 از چنین رفته یکی واصل نشد
 در جهان میباش اول پیش بین
 ز آنکه وامانده در اینعالم بست
 ز آنکه نادیده بسی مانده است زار
 نه درینعالم غمی بیهوده خورد
 چون بشادی نیست او را اینمکان
 چون نبوده در جهان اوبت پرست
 وصلت دنیا نه وصل واصلانست
 فارغند از سوزش این نارتفت
 رانده از خود سهمرا همچون کمان
 باز رسته از فغان بکروزید
 یافتند فیض حیات و زندگی
 باز رسته از مکین و از مکان
 مرهمی گشته دل درویش را

اتصال باهل دل

وصلت اهل دلان سوی خداست	غیر از این دانسته جمله هباست
وصل کن خود را بواصل در جهان	گر در اینجا ذره داری عیان
وصل را دریاب بشنو این سخن	گر خبر داری ز اسرار کهن
وصل جانان بایدم نه خورد و خواب	مرد در خوابست اینجا در عذاب
وصل جانان یاب و کار از پیش بر	تا شود پیدا خورت همچون قمر
ما سر تسلیم خوش بنهادیم	همچو گوئی در میان افتاده ایم
گفت و گویم در زمین و آسمانست	بیش مرد و اصل این معنی عیان است
در لسانم نطق اسرار دل است	بیش کوران خواندن این مشکل است

مستوری حقیقت نزد اغیار

مشکلست سر حقیقت پیش غیر	گر همیخواهی که دانی کن توسیر
مشکلست راز لسان عاشقان	پیش این جمع مقلد ایفلان
مشکلست آنچه بما پیوسته است	در لسان الغیب آندر سفته است
مشکلست پیش کسی که جاهل است	کو سواد لوح مرد قابل است
هر که در دنیا ندارد حالتی	پیش دانا باشد او چون نصرتی
هر که دانا او بعلم یار شد	در دو عالم سالک انوار شد
اینچنین کس را نباشد غیر دوست	زین لسانم گوش کن مقصود اوست
او شده فارغ ز دنیا و ز دین	ز آنکند سلطان بحکم اونگین
فارغ از آزار و از بیزار هم	بر سر کوی بلا پاشیده دم
نه ز سر پروا نه از تاج سرش	نه بیزمش میل نه با منظرش
درنگر احوال اهل دل دمی	تا شوی آزاد از آو غمی

اهل دل سوی دل آوردند روی
 اهل دل فارغ ز مکر و ظلم و کید
 رفته اند از قید این دنیا برون
 در جنون خود را مکمل ساخته
 در جنون یابی مقام امن دوست
 در جنون عاقل ز خود گم گشته است
 من جنون دارم مکن عییم در این
 من هم از اهل جنونم در سخن
 تو مکن در گفت من بسیار عیب
 نیست گفتارم چو اهل عقل هیچ
 چونکه هستم واله و شیدای دوست
 در جنون بردیم اینجا ره بدو
 من ندارم عقل دنیا ذره
 خلق اینجا کرده اند از من کنار
 من ندارم بهره از این جهان
 يك شکم سیری نخوردستم در او
 بهره نبود مرا از وصل او
 بهره نبود مرا از نازکان
 چون نصیب ما در این عالم غم است
 در فراق یار جان در باختم
 هر چه از آن یار آمد مرهم است
 هر چه آید بر سرم احسان اوست

جملگی جستند زین دنیا و جوی^۱
 باز رسته از لباس اهل شید
 گشته اند هم صحبت اهل جنون
 خانه عقل و خوشی پرداخته
 اندر این میدان سر نادان چو گوست
 تا در ایندیوانگی پی برده است
 کس بدیوانه نکرده هیچ کین
 فهم در گفتار ایندیوانه کن
 ز آنکه دارم این جنون از سر غیب
 روز پیشم عاقل افسانه هیچ
 در جنون گفتار درویشان نکوست
 عقل نبود پیش من اینجا نکو
 نه زخوان و لقمه او بهره
 خاطر من ز این حال گشته برقرار
 جمله را انداختم پیش سگان
 از چنین جو عیست ما را آبرو
 ز آنکه بر سنگی ز دستم من سبو
 در چنین غم میروم از این جهان
 از فراق یار اینجا ماتم است
 تا وصال و غیبتش دریافتم
 این چنین تریاک اینجا گم است
 جان من در قدرت فرمان اوست

در شریعت خاکراه دوستم
 بگذر از خود ای پسر دادار بین
 هر که با ما همنیشنی کرد رست
 مردمی خواهیم که اینحالش بود
 دوست را خواهد نخواست هیچ چیز
 بینش اهل یقین اینجا خداست
 بینش اهل یقین را دیده‌ام
 اندر این سیر است ما را گردشی
 بهر کاری آوریدندم بدان
 تا ترا معلوم گردد سر دوست
 مرد میدان سخن اینجا لسانست
 بهر کاری آمدم از پیش یار
 بهر کاری آمدم در جهان

در حقیقت جان برای اوستم
 همنشین ما شو و دلدار بین
 و از چنین دریای بی پایان گذشت
 کفرو دین اینجا پامالش بود
 این بود مرد حقیقت را تمیز
 هر که این بینش ندارد او عماست
 و اندرین سیر فلک گردیده‌ام
 و اندرین فرش است ما را باششی
 یکدمی بنشین و اینصورت بخوان
 کاندرا ینمیدان هزاران سرچو گوشت
 ز آنکه اسرار نهانی اش عیانست
 تا ترا واقف کنم از سر کار
 تا چرا غافل زمائی ایجوان

دوری از غفلت و ترك دنیا

غفلت از خود دور کن ای مرد دل
 ترك دنیا کن تو اینجا بیوفا
 ترك دنیا کن که ترکش رحمتست
 ترك دنیا کن تو ای فرسوده عمر
 ترك دنیا کن اگر مرد منی
 ترك دنیا گیر و در زحمت مشو
 در نصیحت برده‌ام اینجا بسر
 ایك واقف نیستی از گفت ما
 سالها با تو بگفتم سر خویش

پای بیرون کش از اینمیدان گل
 تا شود ظاهر ترا اسرارها
 دوستانرا این نشان جنت است
 میدهد بر باد این بیهوده عمر
 صاف شو از درد در دیودنی
 وین نصیحت را ز من اینجا شنو
 خوانده‌ام بر توبسی بر خیر و شر
 خویش را برباد دادی چون گیا
 تا که کردی مرهم ایندرد ریش

از تو زخم و طعن و زحمت دیده‌ام
شکر حق دارم که چون تو نیستم
هست دنیا خاکدان پر زغم
اصل کار آنست که تو ترکش کنی
در جهان بهتر^۱ بدان زین برگ نیست
ترک دنیا کرد عطار و برست
ترک دنیا کرد عطار از خفاش
دیدم و تحقیق کردم حالتش
اینزمان وارسته‌ام از سوزشش
گشته‌ام ایندم خلاص از سوز او
از جفای سوزش وزاری خلاص
شکر گویم حضرت جبار را
شکر گویم هر دمی من صد هزار
یاد ما کن چون بگیری این لسان
بعد من یادم کنند مردان غیب
گر بظاهر میروم از اینجهان
همزبانم با تمام غیبیان
در سخن همتا ندارم ای پسر
هیچ میدانی کیم در این جهان
مرتضی و مصطفی را بنده‌ام
پی رو ایشان منم اندر یقین
همچو جد خویش با ایشان منم

پس بسال غم بخون غلطیده‌ام
کز جفای تو بصد غم زیستم
هر که ترکش کرد وارست ازالم
بهر خود از حوض کوثر جو کنی
و آنکه ترکش کرد او را مرگ نیست
همچو مردان در تک خلوت نشست
ز آنکه دید، بود اینجا گه بلاش
ز آنکه بودم در درون آتشش
همچو خم در عشق دارم جوششش
دفع کردم تیر جوشن دوز او
در وصال محرمان خاص خاص
کو بمن داده است کنج غار را
جان بجانان کرده‌ام اینجا نثار
تا شوی از جمله روحانیان
ز آنکه در باطن ندارم هیچ عیب
سوی باطن بنگرم چون خود عیان
گرهمیخواهی که دانی خوان لسان
همچو من نامد بدنیا یک بشر
و از کجا گویم ترا اینداستان
با حسین مرتضی پیوسته‌ام
از زمان اولین تا آخرین
داغدار حب ایشانست تنم

ترغیب بخواندن لسان الغیب

همچو بوز در راست گویم حق گواست
در لسان خود را عیان کردم بتو
ما برفتیم و لسان بگذاشتیم
ما برفتیم و لسان اینجا بماند
یادگار ماست در عالم لسان
رو بخوان گفتار ما در صبح و شام
رو لسان ما بجان پیوند ساز
از لسان بینا شوی چونسا لکان
در لسان اسرار یزدان گفته‌ام
گفته‌ام ترك جهان در وی بسی
گفته‌ام بهر کسی کلو راهدان است
کیست دانا آنکه از دنیا گذشت
کیست دانا آنکه اینجا دوست شد
کیست دانا مرتضی اینجا بدان
مثل او دانا نیابی گوش کن
مصطفی را او بدانائی نواخت
حضرت حق بر کلامش برستود
کمتر از سگ دشمن آنحضرت است
روز دانائی او غافل مشو
تو ز دانا غافلی چون ابلهان

راستگوئی همچو من اینجا کجاست
تا بجویی تو مرا زین گفتگو
در زمین غیب تخمی کاشتیم
مرد غیبش خواهد اینجا گاه خواند
گر تو مردی اینمعانی را بدان
تا شود کار تو در دنیا تمام
تا شود کشف همه اسرار راز
در مکان واقف شوی از لامکان
بر دل اهل دلان پیوسته‌ام
خوش بود گر واقفش گردد کسی
پیش دانا آنچه میگویم عیان است
همچو من در کلبه احزان نشست
مغز جان گشت و برون از پوست شد
در لسان الغیب او گشته عیان
جام کوثر زو بگیر و نوش کن
دشمن نادان چو یخ اینجا گداخت
هر که اینمعنی نداند شد جهود
دوستانش را لوای نصرت است
کوست اهل عید را چونماه نو
کور در چشمی و لالی در زبان

ستایش شاه اولیاء علی علیه السلام

کیست دانا آنکه مدحش مظهر است
 کیست دانا شهسوار لو کشف
 کیست دانا آنکه در کعبه بزاد
 کیست دانا آنکه دانای سراسر است
 کیست دانا آنکه دلدار سوار
 کیست دانا قاضی انس و پری
 کیست دانا آنکه در مکه بزاد
 کیست دانا بر سر این سالکان
 سالکان اینراه را طی کرده اند
 پی بجایان بر اگر مرد رهی
 پی بجایان بر ممان در راه تو
 گر از این منزل شدستی بیخبر
 گر تو باشی همنشین یار ما
 حاجت عطار را میکن قبول
 پی رو آل نبی عطار شد
 زانکه بر او جور کردند آنسگان
 میبرد عطار این با خود بگور
 تو بچشم دیگران منگرو را
 تو مگر عطار را نشناختی
 تو مشو غافل ز عطار ای جوان
 تو مشو غافل دلا از حال او

در حقیقت او لسان بوذر است
 آنکه پا بنهاد احمد را بکتف
 چشم را بر روی احمد او گشاد
 هم بشهرستان احمد را در است
 لافتی در شان او با ذوالفقار
 دیگر آنکه کنده از خیبر دری
 روی در محراب جان خود بداد
 در طریق شرع در سر نهان
 سوی منزلگاه حق پی برده اند
 چند میگردی بگرد بیرهی
 شو از این منزل دلا آگاه تو
 روز روشن باشد از شب بتر
 میشود حاجات اینجا که روا
 آنکه هست او پیرو آل رسول
 و از خوارج در جهان بزار شد
 از برای حب حیدر در جهان
 او غنی رقتست از دنیا نه عور
 زانکه حق داده است او را آن عطا
 ز آنسبب خود را بچه انداختی
 فهم کن اسرار این معنی بدان
 قرعۀ زن در جهان زین فال او

تا نه بینی دشمننت را یار خود	تو مشو غافل ز سر کار خود
از سر هستی بیا بر خیز از او	غفلت دنیا بد است بگریز از او
همچو کلب مرده زیر گل کند	غفلت دنیا ترا غافل کند
تا بگیری دلبر خود در کنار	روز خلقان کن از اینجا که کنار
در کتابم این قلمرو تیز کن	روز خلقان جهان پرهیز کن

ترغیب بنوشتن لسان الغیب

تا بیابی گوهر دریای جود	رو لسان الغیب را بنویس زود
بردمد از خاکت اینجا که بهار	این ز تو ماند بدنیا یادگار
گر چه مأوایش مکان گل بود	از بهارت خرمی دل بود
خرمی مر در دریا مرهم شود	از لسان باغ دلت خرم شود
همرهی نیکو بود در آخرت	از لسان یابی ثواب آخرت
تا شود همراه موت آن نفس	تو لسانم را نویس و ده بکس
تا شود هر روز تو از روز به	تو لسانم را بکس اینجا بده
ای پسر امروز از او فیضی رسان	فیض او عام است بر خلق جهان
گوی از اینمیدان سرگردان برد	هر که از سر لسانم برخوردار
روز محشر روی او چونماه شد	هر که از سر لسان آگاه شد
او بود در دید معنی کالم	هر که شد واقف ز اسرار دلم
روز عطار این نصیحت را شنو	واقف دم باش زو غافل مشو
واندران دم واقف الله باش	دم نگهدار و زدم آگاه باش
گر ترا ایندم بود خوش همدمی	غیر این دم نیست در عالم دمی
تو نمیدانی که ایندم از کجاست	روح انسان از دلم دلدار ماست
طبل این اسرار را پنهان زدم	دم شد ایندل تادم از جانان زدم

هرچه ظاهر گشته از وی غیبدان	آشکارا گفته ام سر لسان
سر بسر دیدار آثار دل است	هرچه از غیب است گفتار دل است
اینجهانرا میفروشی يك جوی	گر تو از اسرار دل واقف شوی
پیش از آنروزی که آئی زیر خاك	واقف اسرار شو ای مرد پاك
بعد از آن برگریه دنیا بخند	واقف اسرار شو ای هوشمند
بگذر از گفت خود و تقلید خود	واقف اسرار شو از دید خود
تا در اینره کس نه بیند گرد تو	روز تقلید جهان برگرد تو
زانکه این گفتار در معنی نکوست	هم بذکردوست شو مشغول دوست
دل ببايد كندن از این كهنه دير	قلب خود را صاف اگر سازی زغیر

ترغیب بزهد از دنیا

زانکه دارد این زیان بسیار سود	دل از این ویرانه باید کند زود
زانکه او دارد بسی مکر و دغا	دل ببايد كند از این بی وفا
خانه افتاده ویران کرد نیست	دل از این دنیای دون بر کنندی است
رو بسنگ نیستی زن این سبو	جای بودن نیست یکساعت در او
در جهان میدان یقین گاو و خری	تا سبوی جسم خود را نشکنی
کوسر خود را در این میدان بیاخت	از خران کمتر بود آن ناشناخت
کو بر دنیا از این دنیا نخورد	از خران کمتر بود آن بیخورد
آن فرومانده بمانده ابتری	در تهیدستی ندارد آن بری
نیست حال تو در این دنیا نکو	از تهیدستی ز پا افتاده تو
اینچنین مفلس نباشد با خدا	از تهیدستی شده بیدست و پا
آب این هستی ترا از سر گذشت	این تهیدستی خدا داده زدست
میروی از اینجهان با صد جفا	از تهیدستی گدای بی صفا

دل درین دنیا و تن در زیر خاک
تو شوی پامال اندر راه مرگ
حب او را هر که از دل کرده دور
حب او همی یابد درین دنیا حضور

دوری از جهان

هر که از حب جهان دوری گزید
هر که از حب جهان بر کند دل
او بروضه بهر خود حوری گزید
او خلاصی یافته از زیر گل

* ☆ *

ترك حب اینجهان بر تست فرض
ترك دنیا گر کنی جان میبری
ترك دنیا هر که کرد اوخیر یافت
ترك کردن کار هر نامرد نیست
ترك باید کرد کلی از جهان
ترك دنیا گیر و اهل ترك باش
بر تو این نکته بسی کردیم عرض
از جهان تحقیق ایمان میبری
ليك باید روی از خلقان بتافت
درد این درمانست آنرا درد نیست
اینحدیث از احمد مرسل بدان
تا گریزد از تمت اینجا بلاش

ستایش تارکان دنیا

اهل ترکند میوه این باغ نو
اهل ترکند از جهان^۱ برخاسته
اهل ترکند جمله نزدیکان حق
اهل ترکند همنشین و اصلاص
اهل ترکند در میان خود اولیا
اهل ترکند در حقیقت راهرو
اهل ترکند کفر را بگداخته
چون نداری ترك از چشم برو
روضه رضوان زخود آراسته
بشنو از گفتار عطار این سبق
گوش کن این را ز اینمعنی بدان
صورت و معنی ایشان با صفا
در شریعت گفته ایشان شنو
گوی حیرت در میان انداخته

اهل ترکند در حقیقت پیشوا
 اهل ترکند ترک کرده از جهان
 اهل ترکند سر^۱ باغ لم یزل
 ترک دنیا کن که ترکش کرد نیست
 ترک دنیا کن چو مرد کاردان
 اینجهان با کس ندارد الفتی
 اینجهانرا تیغ اندر آستین است
 اینجهان دارد جفا و ظلم و زور
 اینجهانرا ترک گیر ایمرد خاص
 از غم دنیا تو خود را پاک کن
 اینغم دنیا ترا خواهد بکشت
 اینجهان دارد چو تو پرنوحه گر
 ما در این دنیا ز خود بگذشته ایم
 ما ز خلقان گشته ایم اینجا جدا
 خلق از ما میگریزند همچو تیر
 گشته است مقصود ما حاصل از این
 گر چه خواری پر ز دنیا دیده ام
 ای پسر از من^۲ کناره کن چو من
 همچو من باید کناره کرد از او
 مرد عاقل مست و حیران آمده
 مرد عاقل در درون خلوتست
 عقل داری این سخن در گوش گیر

سر ایشانرا خدا داند خدا
 خویش را دیده بچشم سرجان
 آنکه ترکش نیست کشته چون جعل
 و آنکه ترکش نیست او همچو دنی است
 چونکه واقف کشته از مکر جهان
 چونکه الفت داشت دارد نفرتی
 بهر قتل نا کسان او در کمین است
 نه از و مسلم رهیده است و نه کور
 ناشوی از اینغم دنیا خلاص
 همچو عیسی سیر در افلاک کن
 چند گیری اش سروسامان بمشت
 ترک اینماتم بگیر و جان بیر
 در بروی خلق اینجا بسته ایم
 زان ندارد هیچکس پروای ما
 دوری دارم من از برنا و پیر
 پخته گشته این حالا از انگبین
 اینزمان بگذر در او آسوده ام
 ورنه میدوزد برای تو کفن
 و از می معنیش پر کرده سبو
 بر سر بازار گریان آمده
 بر سرش باران فیض رحمت است
 بیش درویشان زمانی گوش گیر^۳

عقل داری خویش را رسوا مکن	بر سر بازار این غوغا مکن
عقل داری همنشین یار شو	همچو ما باجوشش اسرار شو
در درون بنگر یقین بیرون منم	در حقیقت گردش گردون منم
جوشش دریای معنی آمدم	در شریعت راه تقوی آمدم

توجه بیار و عالم دلدار

در جهان کردیم بادلدار سیر	هیچ جا که ماندیدستیم غیر
غیر را در اینجهان نشناختیم	لاجرم اینجای خود را باختیم
هر که او غیر است او را رد کنیم	غیر آندلدار در کس ننگریم
ما بیار خویش گشته همنفس	قافله بانگی شنیده از جرس
ما بیار خویش در خلوتگهیم	که برون آن در خلوت زنیم ^۱
ما بیار خویشتن گفتیم راز	کو شریعت کو طریقت کو مجاز
یار مهمانست در خلوت گهم	ز آنسبب بر کل سلطانان شهم
یار اینجا سایه ام بر سرفکند	پادشاه فقر کشتم سر بلند
چونهمای از اینجهان پرواز کرد	همچو عیسی بر سما پرواز کرد
یار با ما جور کرده لطف هم	سکه حکمی زده بر ایندرم
یار با ما چون نظر انداخته	کسوت عشقم بیر انداخته
یار ما را کرد بد نام جهان	اسم نیک ماست اینحال بدان
کوچه بد نامیم در دام ویم	آهوی سرگشته و رام ویم
کام ما ازدوست حاصل گشته است	قطره بادریاش چون پیوسته است

قطرهٔ ما واصل دریای اوست در میان واصلان این گفتگوست

اتصال بامعشوق و فنا در او

هر که با دریای جانان وصل شد	در محیط ذات یزدان غسل شد
هر که اورادید او دریا دل است	روضهٔ رضوانش اول منزل است
هر که مارا در حقیقت اوشناخت	خویش را در بوتهٔ جانان گذاخت
هر که ما را او نداند کافر است	همچو بوجهل لعین او جاهل است
جهل بردار و یقین ما بدان	تا شود دور از تو ای نادان گمان
ما خدا را در یقین بشناختم	جان برای احمدش درباختم
راز سر لوکشف دانسته ایم	از جهان و زرق او وارسته ایم
در طریق مرتضی ره یافته	رو ز راه دیگران برتافته
در شریعت گشته کامل چون فرید	لغت بسیار کرده بر یزید
چون حسین مرتضی دیده جفا	همچو ایشان صبر کرده در بلا
جور بردستم از این مثنی لعین	داد میخوامم ز رب العالمین
هست عطار اینزمان مجروح و زار	رحم کن او را از این زندان برآر
هست عطار فقیر اینجا خراب	روی او پنهان شده زیر تراب
هست عطار اندر اینجا سوخته	جامهٔ خود را ز دردت دوخته
هست عطار اینزمان در گوشهٔ	دارد از خوان نعیم توشهٔ

مناجات

یا الهی دردمندان توئیم	پای بند بند و زندان توئیم
ده خلاصی ام از این زندان و بند	رحم کن بگشای این صید از کمند
پادشاه حکم و فرمان آن تست	این گدایک لحظهٔ مهمان تست

بخششی کن میهمان خویش را
 کن خلاصش از غم و اندوه دل
 بخشش تو هست انعام همه
 تاج شاهی شهبان از پیش تست
 لیک فقر من زیاده از کسانست
 رحم کن بر حال من ای پادشاه
 جمله را پشت و پناهی در جهان
 جمله را درمان دردی ای حکیم
 بخش اینجا گه گناهش از کرم
 در پناه تست عطار این زمان
 در پناه تست شاهها سر من
 ما سر تسلیم را بنهادیم
 نو بنو آید مرا انعام تو
 ای بما انعام و پیغام تو عام
 بنده را زین باده کردستی بجوش
 بنده را از خویش کردستی توشاد
 من بیاد تو از این دنیا روم
 شکر و حمد تو خداوند کریم

از کرم کن مرغنی درویش را
 اندر این دنیا مکن او را خجل
 کوس سلطان نیست بر بام همه
 حاتمان با کرم درویش تست
 بیش از سلطان معنی این عیانست
 اینچنین سرگشته را بنمای راه
 از تو میگوید در اینجا که لسان
 وارهانم در جهان از درد و بیم
 تا شود آزاد از این درد و الم
 اندرین شك نیست ای امن و امان
 در خلا و در ملا و در وطن
 چشم بر انعام تو بگشاده ایم
 گوش ما باز است از پیغام تو
 از شراب کوثرم دادی تو جام
 مست و لای عقل ندارد عقل و هوش
 میکنم ایدوست اینجا از تو یاد
 در درون جنت الماوی روم
 داده اهل جهانرا این نعیم



شکر کن ایدوست چون داری تودوست
 چون ورا تودوست داری غم مخور
 تو مخور لقمه چو اهل روزگار
 گر خوری لقمه بحکم دوست خور

خوش برون آ این زمان از عین پوست
 زینهار لقمه مردم مخور
 تا نباشی همچو شیطان سوگوار
 تا بر آید از تنت صد ماه و خور

تا نباشی روز محشر شره‌سار	تو بامر حق بکن اینجای کار
تا شوی آزاد از قعر سقر	در بدی اینجا نکوشی ای پسر
و از بدی در قعر دوزخ میشوی	از نکویی سوی جنت میروی
در حقیقت هیمة کلخن شوی	و از بدی رسوای مرد و زن شوی

نیکوئی با مردم

وز تمام رنجها نیکو شوی	گر تو نیکو زیستی نیکو روی
بعد از آن در سوی مولی میبرند	در نکویی گنج معنی میدهند
زانکه بد در پیش رحمن رد بود	نیکوئی بهتر ز فعل بد بود
از نکویی می نگردانی ورق	نیکوئی باشد ترا راهی بحق
آبروی و حشمت و جاهت بود	نیکوئی در حشر همراهت بود
تا نگهدارد ز قوم گم‌رهت	نیکوئی را ساز دایم همراهت
در بدی رویت شود در تحت دیک	نیکوئی باشد ترا همراه نیک
تا شوی با حور جنت همنشین	از بدی بگذر تو نیکوئی‌گزین
حق ز تو آگاه باشد زیر خشت	همنشین حور باشی در بهشت
اینچنین گفتند اینجا انبیا	ترك بد کن گر همیخواهی خدا
نیست سودی در بدی الازیان	بد بود رسوائی هر دو جهان

نکوهش بدی با مردم

تا نیفتی همچو ماهی زیر شست	در بدی کمتر کنی اینجا نشست
دور گردد از تو هم اسلام و دین	در بدی اسود شود رویت یقین
می در افتی در درون چاه تو	در بدی گم میکنی اینراه تو
تا نماند پای و دستت در رسن	در بدی ز نهار دست خود مزین

در بدی تنهی تو اینجا هیچ گام
 در بدی کردن ز رحمن شرم دار
 در بدی کس را نبوده هیچ گام
 در بدی کردن شوی در نار تو
 در بدی هانی همیشه نزد نار
 در بدی کردن سیه بختی شوی
 در بدی کردن نباشی یکجهت
 در بدی کردن شوی اینجا هلاک
 در بدی نه حق نه ایمان نه عیانت
 نه حقیقت نه طریقت نه مجاز
 در گداز است او که نشناسد یقین
 در گداز است او که حق نشناخته
 در گداز است از بدی روی زمین
 در گداز است آنکه ناپاکی در اوست
 خویش را بگذار تا پاکی شوی
 خویش را بگذار ورنه سوختی
 دانشت داری که پاک از بد شوی
 هست دانش تا نرنجانی کسی
 دانش اینست پیش عطار ای پسر
 دانشت ترس خدا و رحم خلق
 انبیا رفتند در پاکیزگی
 نازک دنیا شدستی در بدی
 در بدی کردن نگردی نیکنام
 این بدیرا نیست قریبی پیش دوست

تا نیفتی همچو وحشی زیر دام
 گر همیخواهی که یابی باز یار
 گرچه دارد کوس شاهی سوی بام
 می نیایی لمعه دیدار تو
 همیشه پوشیده گی بیند بهار
 در شی نه لایق تختی شوی
 تا برآید ماه دولت از جهت
 نفرتی یابد ز تو ناپاک خاک
 نه تن و گفتار و نه جان و لسانست
 همچو مجرم سوی آتش در گداز
 سوی دوزخ میکشندش در زمین
 در بدیها خویش را در باخته
 کی شود خالص باین سوزش یقین
 این گدازش پیش دانایان نکوست
 در ره مردان حق پاکی شوی
 آتشی بد بهر خود بفروختی
 وازمن این پند و نصیحت بشنوی
 نان دهی بهر خدا اینجا بسی
 عمر خود را کن در ایندانش بسر
 گوشه عزلت بیک پاکیزه دلق
 ترك کردستند اینجا نازکی
 پیش حق دانم که کمتر از ددی
 چون نه مرغ زیر کی افتی بدام
 با تو میگویم که این بس ناکوست

نشوی تو بند پیر خویش را
چند گویم با تو از آزار ترک
اینچنین تر کی ندارد هیچ سود
لاجرم از رنج کی یا بی شفا
میکنی این ترک اندر پیش مرگ
مانده در جهل خود کور و کبود

ترک آزار

ترک گیر آزار و خوش آسوده شو
ترک گیر آزار مردم بیگناه
ترک گیر آزار عطار ای پسر
ترک گیر آزار عطار ای لعین
ترک گیر آزار عطار ای پلید
ترک آزار دل عطار کن
تو چرائی بد بدین پیر فقیر
تو ز بهر قتل او پیچیده
کرده با او بسی جور و جفا
درد پر دارم ز تو اندر جهان
مرهم دین مرتضی داده بما
کار تو هیچست و بنیاد تو هیچ
گیج و مسخ و مرتد و بیدین و کور
در حقیقت نور هردو دیده شو
تا نباشی همچو شیطان رو سیاه
زانکه زین شیوه نمی یابی ثمر
چند باشی بهر قتلش در کمین
تا نه بر کوره بر ندت چون حدید
از چنین مستی دلت هوشیار کن
چون ورا حیدر شده اینجا امیر
رشته بیخ ویش بریده
چند بیشرمی کنی ای بیحیا
با هزاران ناله و آه و فغان
دین جراحتهای ما کرده دوا
در چنین هیچی بماندستی تو گیج
اینچنین بدبخت رفتی سوی گور



نیست آزارنده را اسلام هیچ
نیست آزارنده را دنیا و دین
نیست آزارنده را صورت نکو
نیست آزارنده را عقبی بدان
در دو عالم نیست او را کام هیچ
مرگ دارد روز و شب براو کمین
در ضلالت مانده است ایوای او
بسته از توحید دارد او زبان

هر که آزار لسان من کند
 هر که مظهر^۱ را بیندازد ز دست
 هر که مظهر را کند اینجای رد
 از دم تیغ خدا گردد هلاک
 گر بسوزی و بیندازی و را
 با خدا کار خود اینجا گه بکن
 تو چرا با حق کنی اینجا نزاع
 با خدای خویش داری داوری
 هر که برحق گشت عاصی وای او
 هر که او برگشت عاصی در جهان
 ترك کن تو دشمنی اهل دل
 ترك کن اینکار و دیگر دم مزین
 ترك کن آزردن مرد خدا
 آنکسانی که بدی کردند رفت
 در جهان برخوشتن آتش زدند
 از بدی کردن نگردی نیکنام
 از بدان مردان حق بگریختند
 از بدی میکن تو پرهیز تمام
 مرد حق را نیست اینجا باشی
 مرد حق از دام و دانه فارغست
 ایشده غافل ز خود از دوست هم
 در ره جانان ز سر بگذشته ایم

راس خود را چونسر بی تن کند
 تیر جباریش از جوشن گذشت
 شربت زقوم دوزخ میخورد
 مظهرما را ازین خواری چه باک
 او ندارد باک چون دارد خدا
 ورنه این ساخت ندارد هیچ بن
 میکنی گویا تو رضوان را وداع
 لاجرم از سگ در اینجا کمتری
 بیشکی دوزخ بود مأوای او
 تو و را آزاد از دوزخ بدان
 تا شوی آزاد از زندان گل
 تا نگوئیمت که هستی کم ز زن
 نیست در کل مذاهب او روا
 اینزمان در سوزش نارند تفت
 اینچنین مردم در اینعالم ردند
 گر کنی حکم ازهری تا ملک شام
 با رفیقان نکو آمیختند
 تا کنی در عالم علوی مقام
 نه برای مرغ حرصش پاشی
 ظاهر و باطن درونش خالقست
 کی بیایی راه در سوی حرم
 با شهید کربلا پیوسته ایم

ای پسر از حال ما غافل مشو
 اندر اینجا منکر مردان مباش
 منکر مرد خدا ملعون بود
 گر تو مردی پیروی شرع کن
 از حقیقت دوست را بشناس تو
 پیش یار خویشتن بنشین دمی
 پیش یار خویشتن بنشسته ایم
 یار ما را تا پناهی داده است
 یارم اینجا از بدان کرده خلاص

تا رهی از کهنه و یابی تو نو
 تا نباشی کمتر از کلبان بلاش
 عاقبت جایش تـك گردون بود
 بشنو از پیر طریقت این سخن
 دور کن از پیش خود وسواس تو
 تا نهد بر درد ریشـت مرهمی
 در بروی خلق عالم بسته ایم
 باب فیض بر رخم بگشاده است
 گفته ای عطار هستی مرد خاص

تجلی حق

یار با ما همنشین و همزبان است
 یار چون با ماست ما را نیست غم
 بر سر خوان ویم اینجا همه
 تو چرا داری گله از کار خویش
 من نیم بد تو بدی خویش بین
 ایندل ریشم بخون پیوسته است
 بر دل ریشم نهاده مرهمی
 مرهمی دارم بدانند از الـاه
 ملکـت شاهی مرا زین مرهم است
 تاج شاهی شه نهاده بر سرم
 پادشاهم در همه روی زمین
 پادشاهی کم آزاران کنم

در درون دیده ام عین عیان است
 نعمتش از جانم اینجا نیست کم
 نیست ز انعامش مرا اینجا گله
 غافلی اینجا مگر از یار خویش
 واز سنانـت اینـدلـم را ریش بین
 با یکی ز اهل جنون بنشسته است
 اینزمان دارم ازین مرهم دمی
 به بود آن مرهم از ملک شاه
 بی سرانرا اینچنین شاهی کم است
 پادشاهان سر نهد پیش درم
 نیست با خلق جهانم هیچ کین
 تاج و تخت ظالمان ویران کنم

سیر در وادی مولی کرده‌ام
 ذکر ایشانست مارا در زبان
 شو در این منزل توهم آگاه دوست
 یا بدل مخفیش داری همچو جان
 تا برون آیی دمی از آب و گل
 و اندرو پیوسته است این رشته‌ام
 رهبر شرعم در این جا که علی است
 در حقیقت محو الا الله او
 در مقام نیستی هست ویم
 هستی جان پیش او در باختم
 حب ملک سنجر و ویم کی است
 مست و حیران واله حال ویم
 جان خود کردیم در حبش گرو
 غیر راه او ندارم کوی دوست
 و اندران راهی چنان سرمانده‌اند
 گوش کن این معنی از سر لسان

پادشاه ملک معنی گشته‌ام
 در سلوک سالکانم هر زمان
 همراه سالک منم در راه دوست
 هر کجا اسرار آری بر زبان
 آن منم در من نظر کن سوی دل
 اندران اسرار ظاهر گشته‌ام
 رشته‌ام پیوسته آل نبی است
 در طریقت محکم در راه او
 واله و دیوانه و مست ویم
 مرتضی را دارم و بشناختم
 من مرید اویم و شیخم ویم
 ما مرید حیدر و آل ویم
 غیر حیدر نیست ما را پیش رو
 هر کسی راهی گرفته سوی دوست
 هر کسی راهی بخود سر کرده‌اند
 ره نبرده در رهش و اماندگان

احتیاج به رهبر در سلوک

گرتو این دانسته راحت نکوست
 تا نماید راه گم کرده عیان
 ورنه سرگردان بمانی همچو گو
 چند گردی چون خری بی‌پار دم
 هستی خود را بدان همراه ده

راه بی رهبر نبرده کس به دوست
 راهبر باید در این منزل بدان
 ره بری گر رهبری یابی چو او
 رهبر دانا گزین ایراه گم
 رهبری بگزین و پا در راه نه

تا خلاص از رهن اینره شوی

بر سریر ملک هستی شه شوی

لزوم مراعات شریعت در سلوک طریق فقر

شه شوی گر شرع داری همچومن
 شرع میدان پوشش دنیا و دینست
 شرع باشد همره نیکوی تو
 هر که او از شرع بیرون رفته است
 هر که شرع مصطفی را خوار داشت
 از شریعت تو قدم نهی برون
 شرع پاس قلعه جسم تو است
 شرع نبود اینکه خلقان میروند
 شرع نبود آنکه کردی کرد بد
 شرع نبود آنکه آزاری دلی
 شرع نبود آنکه آری مال جمع
 شرع نبود آنکه آری ظلم پیش
 شرع نبود آنکه کاری تخم بد
 شرع نبود آنکه مال اهل دل
 شرع نبود آنکه بفروشی ورا
 نقره گیری و فروشی چون زرش
 میفروشی دین ز بهر درهمی
 دین بدینا میفروشی ای پسر
 بیخبر از عالم معنی توئی
 دین زبهر اینجهان برباد رفت

واری از کفر و از عصیان تن
 رهنمای کاملان و صالحین است
 در حقیقت اوست آب روی تو
 در تن اینخاک بیسر مانده است
 در ره کوری دو چشمش خار داشت
 تا نگریدی غرق ایندریای خون
 در نکونامی یقین اسم تو است
 در طریق دوست بیجان میروند
 گفت احمد را کنی اینجای رد
 یا بزوری دست گیری منزلی
 یا خوری خمی بنور روی شمع
 یا زنی بر اهل دل اینجای نیش
 یا کنی اهل دلی اینجای رد
 اندرین دنیا کنی برخود بجل
 در حقیقت نیست اینمعنی روا
 میروی بر باد چون خاکسترش
 می نشینی بر پلاس مایه
 از خداوند کریمی بیخبر
 زانکه داری پیش خود اینجا دوئی
 ذکر توحید خدات از یاد رفت

ایفقیه اینجا عجب شرع روی
 شرع احمد کرده اینجا کم
 شرع احمد نیست اینمزل مرو
 راهرو باشند رهدان نیستند
 نیستند اهل ضلالت در دو کون
 مردی کنگی است خوش همراه ما
 گر خدا خواهی یا یکرنگ باش
 گر خدا دانی بینی دوست را
 حق شناسی کار اهل دل بود
 حق شناسی نیست کار احمقان
 دوست دانا در جهان باشند پر
 در دریای یقین شناختند
 تو در این عالم ز بهر دانشی
 تو در این عالم نمیدانی خدا
 تو در این عالم بخود درمانده
 تو در این عالم شدی مست جهان
 توشدی مست شراب حرص خویش
 گر بصورت آدمی اما ددی
 رد بود آنکس که حق شناخته

همچو کلب مرده در این کوی
 از خدا شرمی بدار ایراه کم
 گرچه دارد او هزاران راهرو
 در چنین وادی همی دان نیستند
 از دوئی هستند اینجا لون لون
 اندرین روشندلی دیده خدا
 نه چو نادانان احمق دنگ باش
 چونکه داری مغز بفکن پوست را
 هر که شناسد ورا غافل بود
 مرد دانا بایدم از خود نهان
 لیک شناسند خر مهره ز در
 خویش را در قعر چه انداختند
 نه برای خورد و کرد و باشی
 سوی یزدان نیست حاجت روا
 همچو کلبی در پس در مانده
 کی بیابی دوست را اندر عیان
 زان خوری هر لحظه اینجا زخم نیش
 پیش آنکس کو شناسد حق ردی
 دین ز بهر درهمی در باخته

خطاب بفقیه جاهل

ای فقیه اینجا شدستی بت پرست
 تا بگیری شاد اینجا درهمی

بهر این جیفه کنی هر جا نشست
 یا خوری يك لقمه نان بیغمی

رد کنی مغز و روی درسوی پوست
در درون هاویه رفته نگون
خویشتن را زار و رسوا کرده
کاندرینجا مانده تو خاکسار
چونسگان برخاک ایشان میزنند
این چنین مستی بسی دارد خمار
غیر حسرت هیچ نبرده زینمکان
آه واویلا در او انداخته

این نباشد راه شرع دید دوست
ای شده در جهل آغشته بخون
تو چرا مغرور دنیا گشته
درنگر در حال خلق روزگار
مالشان درماتم ایشان خورند
جملگی رفتند ز اینجا زار زار
جملگی رفتند آخر از جهان
مایه دنیا ز حسرت ساخته

تفکر در حقیقت انسانیت

با که همراهی و با که همعنان
واندرین منزل برای کیستی
مرهم درد دل درویش شو
ره بکن درسوی رحمن درنگر
با خدا در خلوت دل راز کن
تا کند بر تو ملایک آفرین
بر ضمیر سر جانت آگهست
اندرین ویرانه پر در زحمتی
ورنه مینوشی در اوصد جام زهر
میدهد بازی ترا ای مبتلا
سر بجای پای خود بنهاده اند
جملگی برباد رفت از دست او
جمله رفتند از جهان واحسرتا

درنگر تا تو چرائی در جهان
درنگر تا تو ز بهر چیستی
درنگر خود را تو کم درخویش شو
درنگر او را به بین شیطان دگر
درنگر عین یقینت باز کن
درنگر نور محمد را به بین
درنگر نور ولایت هممه است
درنگر چون یار باغ جنتی
درنگر خود را خلاصی ده ز دهر
درنگر بر اینجهان بی وفا
درنگر شاهان ز تخت افتاده اند
درنگر کو حشمت و درگاه او
درنگر این خواجگان دهر را

درنگر ای کور بخت اینجا تو گور
 درنگر حالت در آخر چون بود
 درنگر دنیا و دنیا را بمان
 درنگر بر اینجهان ای مرد پاک
 درنگر ما را در اینجا گاه تو
 درنگر دنیا ندارد حالتی
 درنگر دنیا که او چون دوزخی است
 درنگر اینجا و کوری دور کن
 درنگر دانش در اینجا پیشه کن
 درنگر گر کور و نایبنا نه
 درنگر کوری ز خود بردار تو
 درنگر روشن دل معنی به بین
 درنگر امروز ای نادیده روز
 درنگر در اندرون دیده ات
 درنگر اینجا بغیر از دید نیست
 درنگر امروز فردایت به بین
 درنگر امروز چون روز تو نیست
 درنگر در خود که نقد اینجا توای
 درنگر در خود ممکن خود را تو گم
 درنگر امروز بین بهبود را
 درنگر امروز گنج فقر تو
 بر در فقر آ بفقرت شاد شو
 بر در فقر آ و فخر خویش بین

زیر آنی طعمه ماران و مور
 نصرت از او دل پر خون بود
 اینچنین تیری رها کن از کمان
 بهر او خود را نگردانی هلاک
 چند با شیطان شوی همراه تو
 همچو باغی باشد او در غارتی
 بر سر گور لثیمان آوخی است
 دیده معنی خود پر نور کن
 ذره از حال خود اندیشه کن
 یا چو گنگی بی سروبی پا نه
 تا شود صحبت یقین بیمار تو
 تا نمائی کور در روی زمین
 زانکه فردایت ندارد سود سوز
 تا به بینی عین نور دیده ات
 سود زین دید تو در توحید نیست
 بشنو از عطار این عین الیقین
 کهنه پوشیده زیر آن کویست
 در ظهور ظاهری پیدا توای
 تا ندوزند چون حمارت پاردم
 در زیان خویش بین این سود را
 زانکه باشد گنج فقر اینجا نکو
 و از جهان و قید او آزاد شو
 تا شوی ایدوست با ما همنشین

درنگر فقر و چو احمد فخر جو	تا شود حال تو اینجا گه نکو
احمد اندر فقر تاج است بر سرم	در حقیقت اوست اینجا یاورم
فقر من از اوست اینجا ای فقیر	ز آن بزرگ دینم اینجا چون کبیر
در جهان باشد صدای فقر من	از لسان الغیب بشنو این سخن

شرح حال شیخ فریدالدین عطار

شهر شاپورم تولد گاه بود	در حرمگاه رضایم راه بود
مرقد اثنا عشر رفتم بچشم	دشمنانرا کندهام از پوست پشم
در حرم چندسال گشتم معتکف	تا یقینم گشت سر من عرف
غوطه اندر آب زمزم کردهام	راه قدس دوست را پیمودهام
بحر و بر همچون مدینه منزل	عرشیان خوانند اینجا حاکم
مشرق و مغرب مقام من بود	ظاهر و باطن عیان من بود
عاقبت کردم به نیشابور جا	اوقاتد از من بعالم این صدا
چونرسی در شهر نیشابور تو	بوی فقری بشنوی از خاک او

اشاره بفقر و درویشی و فنا

فقر میدان زندگی دل بود	از یقین دوست کی غافل بود
فقر پاکی دل است و نور جان	لیک خودرا کرده از خلقان نهان
فقر فخری گفت شاه اولیاء	از من است و اوز من گشته جدا
رو بفقرم دست زن ایمرد پاک	تا نگردی اندرین ویران هلاک
رو صفای خویش را از فقر گیر	تا شوی واقف ز اسرار امیر
فقر سلطان دل است و شاه تن	نیست در فقری چنین کس راسخن
پیشوای اهل فقر است مرتضی	فقر را گیرو باو کن التجا

فقر با عطار گشته همنشین	ظاهر و باطن تو بگشا چشم و بین
فقر با عطار گشته همزبان	گوش کن اسرارش ایندم از لسان
پیش تو عار است فقر اهل دل	ای غنی این خواجگی اینجا بهل
خواجگی بگذار و درویشی گزین	با فقیران باش اینجا همنشین
همنشین فقر در جنت بود	از خدا حقا بر او رحمت بود

ذم اغنیا و توانگران دنیا

اغنیا را نیست از حق بهره	خورده اندر بحر دنیا غوطه
اغنیارا نیست پیش دوست جا	زانکه رفتستند در عین بلا
اغنیا آند که زر دارند دوست	پیش ایشان جیفه دنیا نکوست
اغنیا آند که دنیاشان خوش است	نعل حب جاهشان در آتش است
اغنیا آند که شیطانسان سراسر است	خلعت رد خداشان در بر است
اغنیا آند که کردند مال جمع	و اندر آن مالند سوزان همچو شمع
اغنیا آند که کمتر از سک اند	روز و شب از بهر لقمه در تک اند
اغنیا را نیست از دین بهره	کی چشند از آب کوثر قطره
اغنیا غرقند در دریای کبر	خانمان خویشتن کرده چو عبر
اغنیا دارند با هم مکر و کید	همچو شیطانند اندر بند و کید
اغنیا موشان کور خانه اند	همچو بوفی پیرو ویرانه اند
اغنیا را ای پسر بگذار تو	شو از ایشان در جهان بیزار تو
اغنیا را تو مکن همراز خویش	تا نگردد خاطرت اینجا ریش
اغنیا کوران مسخ اند در جهان	در چنین کوری بمانده جاودان
اغنیا اندرتب مرگند همه	بر مثال آنسک و گرگند همه
اغنیا چون موش مانده زیر دام	چون فرس شان بر سراسر است اینجا لکام

اغنیا در ناله و دردند همه
 اغنیا دان ریشخند عالمند
 اغنیا پیش تو دارند اعتبار
 اغنیا قوم بدند وبد سرشت
 اغنیا را پیشوا فرعون بود
 اغنیا دین را بدنیا داده اند
 اغنیا را سوی جنت جای نیست
 اغنیا همچون سگان ماده اند
 اغنیا با اسب وزین و جامه خواب
 اغنیا روی از خدا گردانده اند
 اغنیا محروم درگاه ویند
 اغنیا را مرگ صید خود کند
 اغنیا از مرگ و مردن غافل اند
 چهل و نادانی و حب اینجهان
 زینهار از اغنیا دوری گزین
 چند گردی تو بگرد اغنیا
 ما ازین قومیم سرگردان خویش
 دارم از اینقوم زخم دل بسی
 آنکسی کویار جمع بیکسانست
 درد ما را او دوا کرده بدم
 مرهمی بگرفت عطار ایحکیم
 چون شفا از درد او من یافتم
 باب فتح از پیش خلفان بسته ایم

زیر سنگ آسیا گردند همه
 از زنان بیوه کرد اینجا کمند
 پیش ما باشند کمتر از حمار
 عنصر ایشان مگر شیطان سرشت
 پیش تنها بود ایشانرا سجود
 ز آن بدنیا در حرام افتاده اند
 در حریم وصلشان مأوای نیست
 در پی جمع ددان افتاده اند
 قتل ایشانست پیش ما صواب
 آیت لوح بتان برخوانده اند
 چونکه شیطانرا فتاده پیرواند
 بیخ عمر و جاه ایشان برکند
 چون بتان مرخوشتن را مایلند
 میرد کسرا بدوزخ بیگمان
 ورنه میگردی بمالك همنشین
 روسیه گردی و دیده پربکا
 درتحریر گوشه ویران خویش
 مرهمش ننهاده اینجا که کسی
 گاه ظاهر گشته او گه بی نشانست
 از دلم برداشته صد بار غم
 بوده آنمرهم شفای بس عظیم
 روی از خلق جهان برتافتم
 همچو شاخ گل ز بستان رسته ایم

این لسانم را گلایی ز آن گل است
 باغ دارم از برایت میوه دار
 میوه‌های لون لون او بگیر
 جهد کن در گوشه بنشین چومن
 کنج عزلت کرده‌ام اینجا قبول
 شکر ایزد کرده‌ام در اینزمان
 از پریشانی فکنده دورم او
 هر دمی صد بار شکر او کنم
 با جهان و با جهانداران نیم
 پی بر اهل یقینم بی گمان
 پیرو عطار ز آن در پیش شد
 هر که اینجا پیرو مردان شود
 روضه رضوانست جای اهل دل
 پای خود در کش قدم در راه نه
 تا دهند روضه رضوان ترا

نغمه‌هایی از زبان بلبل است
 لون لون ورننگ ورننگ ویشمار
 ای جوان بشنو تو اینجا پند پیر
 تا رهی از دست مشتی اهرمن
 کوری چشم حسود بوالفضول
 نیستم هم صحبت این عاصیان
 کرده اینجا ناصر و منصورم او
 نه حساب ساوه و نه ری کنم
 لیک اهل الله را اندر پیم
 داده است دلدار مارا این بیان^۱
 اهل معنی را بمعنی خویش شد
 بیشکی در روضه رضوان شود
 تو چرا ماندی در اینجا پا بگل
 گنج معنی در دل آگاه نه
 لیک باید کرد ترک ماجرا

شرح حال عاشقان حق

روضه فردوس جای عاشقان است
 عاشقان اینجا جفای خود کشند
 عاشقانرا بین مبین دنیا و دین
 عاشقی دریاب و مرد کار شو
 عاشقی دریاب و کن او را سلام

برسر گردون ثنای عاشقانست
 جان بیک لحظه فدای او کنند
 تا چو قارونت نگیرد اینزمین
 و از یقین خویش برخوردار شو
 تا بیایی معنی و سر کلام

عاشقی دریاب و حال دین پیرس
 عاشقی دریاب و با او یار شو
 عاشقی دریاب و در او کن نظر
 عاشقی دریاب و شو اسرار دان
 عاشقی دریاب ایدنیا طلب
 عاشقی دریاب و کار از پیش بر
 عاشقی مردانه خواهم یار خود
 عاشقی مردانه مرد کار ماست
 عاشقی مردانه بی سر آمده
 عاشقی مردانه همدرد منست
 عاشقی خواهم گذشته از همه
 عاشقی خواهم زدل نزدیکتر
 عاشقی را اینچنین من یافتم
 عاشق عاشق شدم کو مرد عشق
 درد عشق دوست را درمان کی است
 عاشق حیران و سرگردان منم
 جان بجانان داده ام دل نیز هم

از سر اخلاص این تلقین پیرس
 همچو منصوری روان بردار شو
 تا بیایی از یقین خود خبر
 تا شود کشف همه سرلسان
 تا به بینی منزل شاه عرب
 یکدمی در سر حال خود نگر
 تا باو گویم دمی اسرار خود
 همنشین دایر عیار ماست
 در درون عین انور آمده
 از دوئی برخواسته فردمن است
 تا کنم با او ازین ویران گله
 تا از و واقف شوم بر خیر و شر
 منزلش را در دل خود ساختم
 تا شود با من دمی همدرد عشق
 عاشقا نرادر جهان درمان کی است
 در توکل پیرو عمران منم
 نیست در دنیای دون دیگر غم

نصیحت عزیزان

ای عزیز من همیار باش
 ای عزیز من توئی در درصدف
 در گرفتاری دنیا جان دهی
 در گرفتاری دنیا مانده

و از جهان و هستیش بیزار باش
 چند گردی بر روی دریا چو کف
 لاجرم زاینجای بی ایمان روی
 همچو شیطانی ز درگه رانده

در گرفتاری دنیا دین رود
 اینجهان دارد بسی همچون تو یاد
 جمله نوشیدند جام موت را
 جای باشش نیست ایندنیای دون
 با چنین کس زندگانی میکنی
 ای پسر بسیار در دنیا مپیچ
 چونسبد در آب باشد اینجهان
 اینجهان باشد سراب چشم تو
 میبرد در سوی آبت تشنه لب
 می بمیرد در غم آن آب زود
 در زیان رفتی و سودت این بود
 دین نداری گردد رم گیری بدست
 درهم دنیا تو کردی جمع پر
 چون بمیری آن نصیب دیگرانست
 میخورد گوید که لعنت بر تو باد
 لعنت حق اغنیا را از خداست
 هر که در حب جهان رفت از جهان
 هر که دینار جهانرا بسته است
 هر که سوی این جهان بگشاد چشم
 چشم بگشا کاسه های سر به بین
 اهل دنیا را نه ایمان نه خداست
 اهل دنیا هست خمر کهنه اند
 غمخور دنیا فراوان دیده ام

مرد دنیا از جهان غمکین رود
 خاک شاهان جهان داده ییاد
 کس نمیداند یقین این صوت را
 بگذراز وی چند باشی در جنون
 آتشی در حاصل خود میزنی
 ز آنکه دارد او بدست خویش هیچ
 چون بر آری اش نیایی قطره زان
 می کشد از تشنگیت آه از او
 تا بریزد خونت اندر عین تب
 زان زیان ایدل نداری هیچ سود
 اندر اینمنزل ترا کی دین بود
 چند گویم با توایدرهم پرست
 اینزمان برخیز و بر بالاش مر
 پیش اهل دید اینمعنی عیان است
 با چنین تکبیر آرند از تو یاد
 دوزخ و زقوم ایشانرا سزاست
 تو را آزاد از دوزخ مدان
 خویش را با کافران پیوسته است
 او بکوری داده است برباد چشم
 همچو قارونشان گرفته این زمین
 ایندو روزه لذتش اینجا بها است
 در چنین آلودگیها مرده اند
 رشته ایشان ز خود بیریده ام

ای پسر شومست ، روی اهل جاه
رویشان شومست شومی را مبین
مرد دنیا را بود دنیا رفیق^۱
چند گویم واقف خود شو دمی
این چه اوقاست کردی صرف تو
تو برون رفتی ز راه اهل دل
میروی نادان ز دنیا خوار و زار
کار عقبی را نکردی راست تو
راه مردانرا نرفتی یکدمی
مسندی انداختی در خاکدان
جون زنان غره بناز و شیوه
خویش را در پرورش داری بسی
ای بخود مغرور از کبر و منی
میروود از دستت این دنیا بحیف
با سیه دل راست ناید گفت من
آن سیه دل نشنود گفتار دوست
روی جمله اغنیا میدان تو شوم
با فقیران بد روند اینجا یگانه
بر فقیران رشک دارند از حسد
اینچنین افعال پیدا کرده اند
ای بافعال بدی درمانده
از بدی کس را مراد دین نشد

گر به بینی رویشان گردی تباه
چند گویم دوری از مرد چنین
میکشد او را بدار چار میخ
بر جراحتهای خود نه مرهمی
در لسان ما نیاید حرف تو
همچو قارون رفته در زیر کل
چون نکردی بهر سبب جان حق تو کار
ز آنسبب ماندی تو سرگردان دراو
نه ز تو مجروح دل را مرهمی
برسر مسند بخفته چون زنان
گاه چون حیزان بزیر پرده
کی کنی اینجا تو پروای کسی
دمبدم از اینجا جان میکنی
می نهد شیطان ترا در زیر سیف
سالها گر گوئیش اینجا سخن
روی او دیدن در اینجا نه نکوست
بر فقیران میکنند اینجا هجوم
رانده اند ایشان ز درگاه خدا
میکشند جان فقیران از جسد
خویش را بد حال و رسوا کرده اند
بر مثال اهل خیبر مانده
هر کس از بد دور شد غمگین نشد

بد بود افعال شیطان لعین
 بد فعالی دارد اینجا گاه ترك
 بد فعالی دارد اینجا گاه یار
 بر فقیران نیش دندان میزند
 گر تو مردی مرهمی بر درد نه
 یا مراد دردمندی را برآر
 ورنه چون اهل جهان در مانده
 اهل دنیا سر بسر افسرده اند
 هیچکس دیدی برون ز آلودگی
 هیچ دیدی تو دنیا آنکسی
 من چو ایشان ترك دنیا کرده ام
 من ندیدم مردوارسته چو خود
 ليك حیرت دارم از افلاك تن
 ما در این سر زار و حیران آمدیم
 من درین دم آگهم از سر دوست
 من دریندم آگهم از دید یار
 ما به پیش یار مقبول آمدیم
 ما بدانستیم آن دلدار را
 تو مشو منکر یقین دوست بین
 نیست اندر مذهب زندان بدی
 از بدی خویش شو اینجا بدر

گر تو پاکی از بدان دوری گزین
 می دراند او کسانرا همچو گرگ
 میزند او نیش دندان همچو مار
 درد بر جان فقیران می نهد
 یا تهی نانی به پیش مردنه
 تا بگیری حورجنت در کنار
 همچو شیطان مرز در گه رانده
 از طریق یار ما وامانده اند
 غیر از آن اثنا عشر ایمتقی
 کو ندارد در جهان دل واپسی
 پی به ایمان هویدا کرده ام
 تن بیوش جوشن و سرزیر خود
 کو چرا در بر کند هر دم کفن
 چشم بردبار جانان آمدیم
 ز آن ز بحر دوست این آبم بجوست
 گر چه پیش تو نیارم در شمار
 پی روان شاه مقتول آمدیم
 تو مباحث اینجا ای در انکار ما
 روغن این مغز عین پوست بین
 دور کن از خوشتن اینجا ددی
 تا بیابی از کلیم حق نظر

احتیاج بارشاد پیر در سلوك

او حکیم و خالق و رحمن شناخت

هر که از پیر طریقت راه یافت

هر که او پیری ندارد در جهان
 هر که با پیری ندارد اعتقاد
 پیر باید در شریعت همچو من
 پیر باید در شریعت اوستاد
 پیر باید در شریعت محکمت
 پیر باید کو شریعت رو بود
 پیر باید راهدان در راه بر
 پیر باید بر طریق مرتضی
 اینچنین پیری بود لایق ترا
 پیر را هر کونیابد در جهان
 تا بیابد پیر خود را در یقین
 وارهد از نام و از ننگ جهان
 او به بیند آنچه مردان دیده‌اند
 هر که دارد ترك اینحالات اوست
 هر که دارد ترك کی ترکش کنم
 اندرین دیریم یار خویش او
 نه در این دیر فنا خود آمدیم
 او بیاورده مرا خود گوید او

او ندارد پیش اهل الله جان
 داده است ایمان خود اینجا بیاد
 سر فدای دوست کرده همچو من^۱
 گر نه استاد است ایمان شد بیاد
 تا شود در خلوت دل محرم
 در طریقت همچو ماه نو بود
 تا نیندازد کسی را در سقر
 تا دهد آئینه دل را جلا
 بشنو این گفتار را ایجان ما
 او لسان الغیب را گیرد روان
 راه یابد سوی رب العالمین
 گردد اسرار دو عالم را زبان
 او بخواند آنچه رندان گفته‌اند
 ذکر جاناتان نغمه طاعات اوست
 چون رفیق این کهن دیرویم^۲
 عوریان و خسته و درویش او
 و بنهمه لاف ولایت میزدیم
 خویش را گم دارد و خود جوید او

تجلیات معشوق

گاه ظاهر گاه پنهان در دلست
 گاه مجنونست پیش عاقلان

گاه سردار او شریف و غافل است
 گاه چون تیر است در سوی کمان

گاه شمشیرست قتل در آمده
 گاه دوزد بهر خود بر خود کفن
 گاه در دریا رود همچو نسحاب
 گاه زنجیرم زغم بر پا نهد
 گاه رو چون نوح در دریا نهد
 گاه ویران میکند دنیا چو نوح
 گاه دنیا را کند آرایشی
 گاه ویران میکند آباد خویش
 گاه در پرده صدای نی کند
 گاه دست خویش بر سرمیزند
 گاه چون احمد بغاری میرود
 گاه چون حیدر در از خیبر کند
 گاه گوید باشهید کربلا
 گاه بنهاده است پای دار سر
 گاه سر را گوی میدان می کند
 گاه یوسف را خریدار آورد
 گاه طفل مهد را گویا کند
 گاه سلطانرا در اندازد ز تخت
 گاه کنج مسجدی بنشسته است
 گاه سنگ مکه بر دل مینهد
 گاه پیر دیر را آرد برون
 گاه سوزد خرمن هر شاه را
 گاه بیماری بحکمت نیک کرد

گاه در دریای خون غسل آمده
 گاه چون منصور آید در رسن
 گاه بنویسد ز خون خود کتاب
 گاه تاج شاه بر سرها نهد
 گاه بار خویشتن بر خر نهد
 گاه موسی میشود او گاه روح
 گاه دروی میکند آسایشی
 گاه مرهم می نهد بر روی ریش
 گاه چونمستان خم پر می کند
 گاه دیگر حلقه بر در میزند
 گاه صدیقش بماری میزند
 گاه در محرابش از خنجر زند
 غسل در خون کن بیا نزدیک ما
 گاه شق کرده بانگشتی قمر
 گاه قد سرو چو کان میکند
 گاه منصوری سر دار آورد
 گاه کوری بی بصر بینا کند
 گاه مفلس را دهد اینجای بخت
 گاه باب دیر را بگشاده است
 گاه غار قدس کهگل میزند
 گاه شهر لوط کرده سرنگون
 گاه آرد بهر پیری ماه را
 گاه نادانی بعالم پیک کرد

گاه بیمار است شبها تا سحر
گاه در سیر است چون سیارگان
گاه چون یونس بحوتی همنشین
گاه در معراج احمد را رفیق
گاه داده مرتضی را سرغیب
گاه دلداری اهل دل کند
گاه با نور دو چشم مصطفی
گاه با عطار خشم آلوده
گاه با او همرهی در هر بلا
غیر او در منزل او نیست کس
ای پسر غیری نمی بینم بیا
غیر می بینی از آن در غیرتی
پرده بردار از رخ آن ماه تو
ای خدا خوان تو خدا نشناختی
کل شیئی هالک نشنیده

گاه مست خواب را خورده جگر
گاه در کنجی نشسته بیزبان
گاه چون موسی بخضری راه بین
گاه سنگ خاره را کرده عقیق
گاه گفته طاهری از کل عیب
گاه از خونی تن او گل کند
می نشینی در مقام کربلا
گاه خونس را ز تن پالوده
گاه درد او کنی اینجا دوا
دم ز تو دارد در اینجا همفلس
تا بگویم شرح حال او بیا
اندرین تیره مکان در نفرتی
تا به بینی وجهه‌الا الله تو
خویش را چون جاهلان در باختی
تو ازو خود را چرا ببریده

نصیحت و اندرز

ای پسر در جهل ماندی تا ابد
رد کنی مرد خدا را در جهان
وای بر آنکس که او را رد کند
تو مشو اینجا یار ما را بد
تا خلاصی یابی از این جاهلی
کاهلی کار خردمندان مدان

چون ندانستی ز اسرار صمد
لاجرم گیرد بمرگت این لسان
بیخ اسرار دل خود را کند
توبه کن تو زود رو سوی احد
لیک باید ترك کردن کاهلی
گفته‌ام با تو بسی در این لسان

چند گویم ترك كن خود روئیت
چند گویم با تو بشنو راز من
تو مگر دنگی نداری این خبر
بند اهل فضل را در گوش گیر
رد مکن گفتار پیر خویش را
گفت پیر خویش را از جان شنو
تا به بینی منفعت از او بسی

دیگری زین ظلمت پر کوئیت
واندرین اسرار شو همباز من
زود باشدکت نماید این اثر
باخود آی و یکزمانی هوش گیر
برخود اینجا برمزن این ریش را
با چنین اسرار بی پایان کرو
وارهی از دیدن خار و خسی

پند و اندرز

ای پسر بشنو تو سر راز دوست
تو مبین عطار را اندر میان
من درین هستم زبان زار دوست
من در ایندیر فنا افتاده ام
من در ایندیر فنا مستویم
ما فنائیم و بقائیم عیان
تا سلامت تا ملامت تا فقیر
باز ایشانرا بچاه افکنده ایم
ما ازین دنیایشان بیرون بریم
زر پرستان کافران مطلق اند
تو خدا را می شناسی از زبان
تو خدا را می شناسی در سخن
تو ز خود برخیز آنگه حق بدان
در زبان ماشده پنهان ظهور

اینهمه معنی که میگویم از اوست
کوهی گوید ز اسرار نهان
گر زبان دانی در اینمعنی نکوست
عارفانرا جام معنی داده ام
شاهباز قدرت دست ویم
آمده از بهر کار اینجهان
اهل بدعت را شده اینجا اسیر
باب فتح ملکشان برکنده ایم
در درون هاویه شان افکنیم
در حقیقت دورمانده از حق اند
لیک غافل گشته از دید جان
غافلی از سر اسرار کهن
تا شوی شایسته روحانیان
ز آنجهت غرقیم در دریای نور

چشم بگشا گر نه کورای نجس
 عین بگشا نیست کور آن دیده ات
 چشم بگشا در اسانم کن نظر
 در جهان بنوشته ام گفتار پر
 در جهان بنوشته اند بهتان و نکر
 در جهان بسیار دیدستم کتاب
 در جهان بسیار بشنیدم سخن
 در جهان بسیار دیدم مدرسه
 جمله از تحصیل ظاهر گشته کیچ
 گشته سرگردان وقف ظالمان
 از حقیقت ذره واقف نیند
 جاه و منصب دوست دارند چون عوام
 اصطلاح نحو و صرف و هر جهت
 لیک از علم حقیقت بهره نه
 از علوم قال اینجا حال نیست

میبرد اینجایت این آب ارس
 یا مگر چرخ نیست بر گردیده ات
 و از لسان دیگران میکن حذر
 لیک شناسند خر مهره زدر
 از بیان و از لسان زید و بکر
 عاجزم اینجا ز شرح آن حساب
 از بد و از نیک و ز اسرار کهن
 اندر و بس پیرو دنگ و مسخره
 میزنند بر خویشتن صد تاب و پیچ
 در چنین آلودگی دادند جان
 بهر جیفه ظالمان را در پی اند
 مرغ این حیلت گرفته زیر دام
 نیک دانسته فقیر اندر لغت
 در چنین بحر حیات قطره نه
 همچو قارونی که او را مال نیست

در جستجوی علم حقیقت

علم حقا! نیست بایانی بدان
 در یقین اینجا جمال دوست بین
 هر که در علم حقیقت راه یافت
 در شریعت باش دانا ای پسر
 علم و دانش از شریعت آمده است
 از در شرع اندر آو دوست بین

خویشتن را کن دریندیا نهان
 بگذر از صورت نه اینجا پوست بین
 او خداوند همه اشیا شناخت
 تا ز جان جان جان یابی خبر
 سر بینش در حقیقت آمده است
 تا کند عطار بر تو آفرین

در شریعت تو خدا را می‌شناس
در حقیقت تو خدا اشناس باش
تا چو قناره واصل دریا شوی
لاف معنی آید اینجا که بکار
لاف دانش میزنم اندر سخن
در سخن همتا ندارم در جهان
در لسان الغیب نطق دوستم
بشنو از من تو کتاب دل بخوان
رو کتابی گیر در معنی دل
رو کتابی گیر از علم طریق
رو کتابی گیر از علم الست
رو کتابی گیر از علم سخا
رو کتابی گیر از شرح لسان
رو کتابی گیر کاسمش مظهر است
رو کتابی گیر و کنج خلوتی
رو کتابی گیر در ایمان خویش
رو کتابی گیر بر خوان حال خود
رو کتابی گیر از گفت نبی
رو کتابی گیر و ختم دوست کن

پوش در قدطریقت این لباس
تخم نصرت در زمین خود بپاش
آزمان تو لاف دریائی زنی
نه فغان و ناله جمعی حمار
گر تو مردی لاف مردی فهم کن
از لسان الغیب بشنو این بیان
مغز اسرار دل بی پوستم
تا شود حاصل تراسرلسان
صورت خود را دریندریا بهل
تا شوی عیسی مریم را رفیق
بگذر از گفتار علم قبض و بسط
تا شود حاجات اینجا که روا
تا شود کشف یقینت بیگمان
گوهری از بحر سر حیدر است
تا ز فیض او بیابی وحدتی
بر نگردي از سر پیمان خویش
تا خبر یابی ز ماه و سال خود
بشنو این معنی اگر نه جاهلی
نه نظر در صورت این پوست کن

اشاره بر لسان الغیب

ختم سر غیب بر عطار شد
ختم کردم بر کتاب غیب خویش

چونکه از خواب گران بیدار شد
چون در او زده ندیدم عیب خویش

این کتاب من شده ختم الکتاب
 ختم کردم بر لسان الغیب من
 سالها ماند بدنیا این لسان
 سالها ماند بدنیا این سخن
 عارفان یابند اینجا بهره زو
 گر تراچشمی است اینجا برگشا
 گر تراچشمیست بردن کن نظر
 من تراچشم یقین بگشادهام
 من ترا ایدوست پیغام دلم
 دانش من از کتاب سر اوست
 دانشی دارم زاحمد در جهان
 در لسان من ثنای مرتضی است
 در لسان من علی گفته سخن
 گوش کن گفتار شاه اولیا
 گوش کن تا گوشه جنت دهند
 گوش کن تا عین بینا گرددت
 گوش کن در گوشه خلوت دمی
 گوش کن ای نور چشم و سرجان
 گوش کن گفتار مردان خدا
 گوش کن گر هوش داری ذره
 گوش کن گرنوش خواهی کوثرش
 گوش گیر و گوش درویشی خویش
 گوشه گیر و نوش کن این جام می

گر بخوانیش همی یابی صواب
 ز آنکه زو بهتر نگفتم يك سخن
 تیر غیب اوست دایم در کمان
 چونکه او راضیست از سر کهن
 آب رحمت دارد اینجا گه بجو
 تا به بینی سر لو کشف الغطا
 تا شوی واقف بر اسرار بشر
 سر اسرار لسانت دادهام
 بریقین سرت اینجا کالمم
 همچو روی احمد مرسل نکوست
 کردهام در این لسان او را بیان
 ظاهر و باطن لقای مرتضی است
 ای پسر گر گوش داری فهم کن
 تا بیابی همچو بیماران شفا
 صد هزاران بحر پر رحمت دهند
 در درون دل هویدا گرددت
 تا ز داروخانه یابی مرهمی
 آنچه میگویم ترا در این لسان
 تا شود دور از سرت اینجا بلا
 و از بیانش گیر اینجا بهره
 گیر این باده زدست حیدرش
 تا نمائی دردم زنگار نیش
 اینچنین هشیار نادان تا بکی

هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش
 هر که کرده همچومن کنجی مقام
 تو بزرگ دین مائی در جهان
 رو فریدالدین از این خلقان کریم
 کنج فقری گیر و حق بشناس تو
 چون شنیدم این حدیث از مرتضی
 هستی خود را ز خود انداختم
 در زدم آتش بخرمگاه کبر
 گرچه در صورت اسیرم هم فقیر
 در یقین سر جانم کن نظر
 سالها باشم بیاران همزبان
 صورتم را در لسان الغیب بین
 بشنو از وی خوش حدیثی همچو در
 پاك شو تا پاك بینی پا کباز
 پاك شو چون زر خالص در جهان
 زر چو قلبست میگدازندش بدم

خویش را کرده خلاص از زهر نیش
 حوریان او را کنند اینجا سلام
 زنده با مائی و با مائی عیان
 خاک این ویرانه را اینجا میز
 بشنو از من این سخن را راست تو
 کردم ایندنیای دون از خود رها
 خانه دل را از او برداختم
 لوح دنیا را کشیدم خط عبر
 کشته اندر دست این دوان اسیر
 تا شود روشن دلت همچون قمر
 در چنین صورت نیایی ام نهان
 اندرین معنی دلا با او نشین
 تا شود روشن ضمیرت همچو خور
 در درون بوته تن میگداز
 تا نیارندت ببوته بیگمان
 گر تو قلبی دور اینجا از برم

اشاره بر اینکه در طریق سلوک سالک باید پیوسته در نیاز باشد

بر نیاز اینجا سرت بر خاک نه
 در نیاز اینجا تو جان و دل بیاز
 در نیاز ایدوست باشی دردمند

پای همت بر سر افلاک نه
 در درون بوته معنی گداز
 تا نباشد اینجا بر پات بند

در نیاز اینجا نماز دوست کن
 در نیاز اینجا خدا شناس باش
 در نیاز اینجا شریعت را بدان
 در نیاز اینجا تحمل کن بدرد
 در نیاز اینجا دلا میباش تو
 در نیاز دردمندان کن نظر
 در نیاز دردمندان حق بود
 در نیاز اینجا بیای کلام خویش
 در نیاز اینجا محمد دید دوست
 در نیاز اینجا علی جان باخته
 در نیاز اینجا حسین از جان گذشت
 در نیاز اینجا تمام اولیا
 در نیاز اینجا فریدالدین رسید
 در نیاز ایدل توانی یافت جان
 در نیاز ایدل شوی مرد خدا
 در نیاز اینجا جنان بگرفته‌ام
 در نیاز اینجا منم سرباخته
 در نیاز اینجا شدم دانای راز
 در نیاز افروختم شمع جهان
 در نیازت داده‌ام شمعی بدست
 در نیازت آفتاب قدرتم
 در نیاز اینجا جهانرا سیر کن
 در نیاز اینجا بری این گوی را

فکر مغز صورت این پوست کن
 نه بفعل آن عوام الناس باش
 تا نباشی همنشین عاصیان
 تا نمیری در میان ناز برد
 بذر جودی در کرم میباش تو
 تا ز سر حالشان یابی خبر
 اندرین دریا بسی زورق بود
 واره‌ی از قید پا از کام خویش
 بهترین آفرینش زان هم اوست
 تا یقین جان جان بشناخته
 مرغ روحش بر سر کیوان نشست
 سر نهاده بر سر راه فنا
 چون رخ زیبای جانان را بدید
 گر کنی ترك متاع اینجا جهان
 گر بمشك تن نریزی دوغ را
 راه شیطان را ز خود بر بسته‌ام
 وین لسانرا ز آنسر اینجا ساخته
 لاجرم بر خلق گشتم سرفراز
 لمعه او شعله آخر زمان
 تا ز تاریکی توانی درگذشت
 بر سرت اینجا لوای نصرتم
 هم بقدر خویش اینجا خیر کن
 سوی خمخانه بری این بوی را

در نیازت داده‌اند اینجا بهشت
 در نیازی باب دین بگشایدت
 در نیاز اینجا شدستی در گداز
 در نیازم اینزمان نزدیک یار
 در نیازم پیش ناز دلبران
 در نیازم سر نهم بر پای او
 در نیاز است پیرینش ایجوان
 در نیاز است پیش یوسف آن عزیز
 در نیازند پیش آنسلطان همه
 در نیاز است آسمان و هم زمین
 در نیاز است هرچه اینجا دیده
 در فنانند عاقبت جمله بدان

چونکه کردی ترك این افعال زشت
 مادر گیتی بمردی زایدت
 با چنین دردی دلایجا بساز
 در چنین حالت شدستم بیقرار
 گر تو داری عقل اینمعنی بدان
 نیست جز در اینسرم سودای او
 خیز و سر شیخ صناعترا بخوان
 عشق پیدا کن اگر داری تمیز
 در حقیقت هم شبان و هم رمه
 پیش ذات پاك رب العالمین
 تو نیاز و این فنا نشنیده
 در بقا رو سوره اسرا بخوان

گفتار در بیان آنکه فنا مقدمه بقاست

ای پسر اینجا بقای خویش جو
 ای پسر بشناس خود را چیستی
 ای پسر میگویمت اینجا جای پند
 ای پسر یکدم بحال خویش آ
 ای پسر تا چند باشی مرده دل
 ای پسر این نیست حال اهل راز
 ای پسر از لذت دنیا ببر
 ای پسر تا چند نازی از جهان
 ای پسر فکر مکن خویش کن

چون فنای بی بقا نبود نکو
 و اندر اینعالم برای کیستی
 نشنوی پند پدر چون آن لوند
 شو به پیر منزل دل آشنا
 اینچنین مرده دلی اینجا بهل
 باب حی خضر کن برخویش باز
 کیسه معنیت را پر کن ز در
 میبری ازوی بصدحسرت چو جان
 ز این بیان ذکر لسان خویش کن

ای پسر چون زینجهان خواهی گذشت
 ای پسر فکری بکن اینجای تو
 ای پسر هر چند داری سروری
 ای پسر سلطان دنیا مفلس است
 ای پسر دنیا کند زهرت بجام
 ای پسر دیدی سلاطین جهان
 ای پسر دیدی جهان بگذاشتند
 ای پسر گرا اینجهان در حکم تست
 ای پسر در این جهان پیری بگیر
 ای پسر دنیا بد است و فکر او
 ای پسر خود را رها کن از جهان
 ای پسر دل را بد دنیا داده
 ای پسر چندین نصیحت کردم
 ای پسر بند فقیران گوشدار
 ای پسر در بند دنیا بند تو
 ای پسر دنیا سر خلقان خورد
 ای پسر عمرت در او ضایع مکن
 ای پسر اسباب دنیا شوم دان
 ای پسر دنیا ترا مغز خراست
 ای پسر این لقمه از حلققت بکن
 ای پسر با مسخ همخانه مشو
 ای پسر مسخند اهل این جهان
 ای پسر بر خود تو زخمی میزنی

در تـك اینخا کدان خواهی نشست
 پیش از آن وقتی که گویند وای تو
 با کفن میدان کز ایند دنیا روی
 سیر میخواهی از و بردار دست
 نعمت خود را کند بر تو حرام
 بیگفن رفتند بیرون زینمکان
 تخم عدلی اندرونه کاشتند
 بفکنی آخر دراو چونمار پوست
 تا شود در آن جهانت دستگیر
 ترك او گیر و بترس از مکر او
 تا نیفتی در عذاب جاودان
 همچو کوران اندرو افتاده
 بر لب آب حیات بر دمت
 تا شود آسان ترا روز شمار
 با شیاطین است از آن پیوند تو
 زیر خاک تیره نی ایمان برد
 گوش کن پند مرا بشنو سخن
 اندرین ویرانه همچون بوم دان
 همچو مرغی ایستاده بر در است
 گر ترا چون زهر باشد در بدن
 چونکه هشیاری تو دیوانه مشو
 خویش را آویخته بی ریسمان
 اینچنین زخمی ندارد مرهمی



ای پسر دیدی جهانداران شوم
ای پسر دنیات خواهد سوختن
ای پسر با تو چه گویم کودکی
ای پسر گشتی تو مردود دو کون
ای پسر رورا بمردی کن روان
ای پسر بر آستانه نه تو سر
صاحب اینخانه را میکن سجود
صاحب خانه ترا داده است جان
صاحب خانه ترا اندر بر است
صاحب اینخانه را نشناختی
صاحب اینخانه جانت میدهد
بشنو از من همنشین یار شو
تو برای زر بماتم اندری
ماتمی داری ز بهر خویش تو
ماتم تست در جهان شادی ما
ترك كن حب جهان و درد او
درد داری اندرو بیمایه
اندر ایندردی بمانده خوار و زار
اندرین دردی بمانده ای فقیر
در درون درد رفتی از جهان
هست حیوان را شرف بر آنکسی
هست حیوان بهتر از آنکس که او

بهر دنیا گاه سختند گاه موم
دارد این شعله بسی آفروختن
سینه فرهادکش را می مکی
همچو رانده گشته اینجا دولون
تا چو خضر اینجا بمانی جاودان
تاج شاهی را از آنخانه بخر
تا نه بینی در تنت آتش چو دود
برفکن اینصورت خود از میان
دولت شاهست با تاج سراسر است
خویشتن را در بدر انداختی
در جهان سر لسانت میدهد
نه ز بهر درهمی بیمار شو
زار و بیمار جهان ابتری
زان خورد مال ترا این خویش تو
زن تو باج اینجهانرا پشت پا
کاندر اینجا گه نباشی مرد او
زان ندارد ابر دینت سایه
جهدکن خود را ازین نفرت برآر
چون طبیعت نیست اینجا گه بمیر
بر تو دارد صد شرف اینجا سگان
کوبیازرد ایندل سوزان بی
با فقیران کرده اینجا گفتگو

دربیان آنکه فقر درمعنی شاهی است

ما فقیریم و ز جور دردمند	ما فقیرانیم پیش اغنیا
ما فقیرانیم و شاهی آن ماست	ما فقیرانیم و سلطانی کنیم
ما فقیرانیم و سر بر خاک راه	ما فقیرانیم و سرگردان دوست
ما فقیرانیم و افتاده بغم	ما فقیرانیم و سامان نیست مان
ما فقیرانیم و آندلبر بماست	ما فقیرانیم و کو اهل دلی
ما فقیرانیم و وارسته ز خویش	ما فقیرانیم و از زندان خلاص
ما فقیرانیم آزاد دوکون	ما فقیرانیم و مست و عاشقیم
در بلا مائیم و حکم ما بلا است	ما بلاها ز اینجهان پردیده ایم
چون بالای دوست اینجا نعمت است	همت عطار بگرفته جهان

همچو صیدی اوفتاده در کمند
نیست ما را حاجت ایشان روا
دیو و جن و انس در فرمان ما است
نی مثال اغنیا جان می کنیم
نه بکس امید لقمه نه پناه
درنگر کین گوی در میدان اوست
واز جهان و مردمش داریم الم
درد پر داریم درمان نیستمان
لاجرم این جبه نممان قباست
تا کند حل بر فقری مشکلی
دیده احوال خود اینجا که زبیش
چو نشیندستیم بنده و مرد خاص
نه خبر از صورت اینجا نه زلون
بر سر کوی بلا ز آن میرویم
مرد این میدان نمیدانم کجاست
اینزمان در گوشه بنشسته ایم
خوردن او از کمال همست
کور ظاهر بین نمی بیند عیان

صفت مردان حق

مرد آنست کو بدل بینا بود در طریقت همنشین ما بود

مرد میخواهم که چونمردان بود
 مرد میخواهم که در مردی رود
 مرد میخواهم در اینمیدان سوار
 مرد میخواهم که باشد پاک دین
 مرد میخواهم که زاین دنیای دون
 مرد میخواهم که جان باز دچرم
 مرد میخواهم که در دین جان دهد
 مرد آن دامن که شرعش محکم است
 مرد میخواهم براه مرتضی
 مرد میخواهم چو خود آزاد و فرد
 مرد میخواهم که فرد آید برون
 مرد میخواهم که باشد مرد خو
 رو که تو مرد چنین میدان نه ای
 رو که تو در بند من بگرفته جا
 رو که تو را نیست بنیاد نکو
 با منت نبود دگر کار ای پسر
 با منت حالی در اینعالم نماند
 بعد از آنت مالک دوزخ عذاب
 تو بمالک می سپاری جان خویش
 تو از ایندنیا برون رفتی چنین
 تو از اینمنزل برون رفتی بغم
 تو از ایندنیا نبردی جز عذاب
 تو بحال خویشتن سرگشته
 کی شریعت گفت دنیائی نکوست

اندرین میدان نظر با خود کند
 نه در اینمیدان بنا مردی رود
 تا بر آرد از دل بیدین دمار
 تا کند عطار بر او آفرین
 بگذرد از وی بچشم ترزخون
 اسب همت سوی او تازد چومن
 نه بشیطان لعین ایمان دهد
 در طریق راه یزدان محرم است
 تا به بیند او جمال مصطفی
 تا بر آرد از دل دریاش کرد
 تا کند این دار گردون سرنگون
 نه چو حیزان گیرد اینجارنگ و بو
 همچو گوئی در خم چو گان نه ای
 خویشتن را کرده از ما جدا
 همچو حیوانی مرید این گلو
 چونکه از عالم شدستی بیخبر
 تیغ عزرائیل خواهد بر تو راند
 میکند اینجای از بهر ثواب
 کرده رخنه در این ایمان خویش
 با ابوالخناس گشته همنشین
 عمر ضایع کرده اینجا به کم
 دل ز سوز تست در آتش کباب
 از طریق شرع چون برگشته
 اولیا را کی چنین آبی بجوست

مضمون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله

که الدنیا جیفه و طالبها کلاب

طالب دنیا بود همچون سگان
تا نسوزی در درون پوست تو
نه نهادند کاسه بر روی خوان
هستی خود در جهان در باختند
خاک بر فرق سر او ریختند
پاک کرده خویش را از این گناه
سوی عقبی رو اگر فرد منی
اندر او جز شورش و غوغای نیست
بگذر از گفتار و از رفتار زشت
برفشان دامن از اینخاکسترش
چونکمان ترک او بر زه بود
کی کنم دیگر ازو من این گله
غافلست از حال اینجا که کسی
زانکه هستی واقف اسرار تو
ترک کن اینجا که اینجا بیخودی
باطلان در شرع بردار تو است
نازل ایشان شده اینجا بلا
اینزمان اندر صدف امنی چو در
نیستی باری تو اندر آن دیار

گفته است احمد مر اینمعنی عیان
جیفه دنیا نداری دوست تو
اولیا کردند ترک این جهان
نی چوسک در کاسه سر انداختند
جمله از مال جهان بگریختند
ترک دنیا کرده اند مردان راه
ترک دنیا کن اگر مرد منی
ترک دنیا کن که دنیا جای نیست
ترک دنیا کن اگر خواهی بهشت
ترک دنیا گیر و بگذار از برش
ترک دنیا کن که ترکش به بود
هر که ترکش کرد و ارست از همه
من گله از بخت خود دارم بسی
ترک کن اینجا گله عطار تو
تو چرا اینجا گله از خود کنی
شکر میکن چونکه حق یار تو است
دشمنانت را خدا داده سزا
گرچه کردند بر تو اینجا جور پر
شکر حق میکن بهر دم صد هزار

از دیار کفر بیرون رفته
شکرها واجب بود در اینجهان
شکر میکن ای پسر هر صبح و شام
جمله غرق جیفه دنیا شده
قاضیان نشان چهل دارند جملگی
گرد بر گرد جهان گردیده
این سفر از جور دشمن کرده ام
عاقبت دیده بکام خویش شان
دشمنان رفتند از این دنیا چو سگ
اینجهانرا از نظر انداز تو
اینجهان جای نشستن نامده
اینجهانرا نه نظر با هر کسی
اینجهان دارد بسی همچو تو یاد
هر که خود را در جهان دانسته است
هر که او اندر جهان تجرید شد

و از جفای مردمش وارسته
آنکسی را که خلاص است از بدان
نیستی از مردمان مصر و شام
از یقین شرع بی پروا شده
در طریق شرع دارند کمرهی
ظاهر و باطن در اینجا دیده
اینزمان چون آسمان بنموده ام
بر زمین افتاده چون قارونیان
چونکه برها بوده اند اینجا بشک
اندرو چون شمع دل بگداز تو
از چنین راهی گذشتن نامده
قابلا نرا^۱ دوست میدارد بسی
جهد کن تا خویشتن ندهی بیاد
او ز گمراهی او وارسته است
او عیان دیده توحید شد

وصف دانایان رموز الهی

هر که او دانسته سر خویش را
هر که دانستست سر دل که چیست
هر که او دانا شود بر سر دوست
هر که دانا نیست اینجا مرده است
هر که دانا گشت بر اسرار غیب

او نخواهد دید اینجا که فنا
او بتحقیق و یقین اینجا ولی است
روی او در صورت و معنی نکوست
همچو زبلی بر تراب افسرده است
همچو موسی گشت واقف از شعیب

هر که دانا شد براسرار وجود
هر که دانا گشت مثل آدم است
اینجهانرا حال از اهل دل است
کاملانرا در جهان نشناختی
همچو نردی بر سر تخته روی
خویش را در باختی ای ناپسند
خویش را اینجا به غل انداختی
خویش را در اینجهان کردی زبون
خویش را رسوای عالم کرده

قدسیانش میکنند اینجا سجود
در حریم بارگاهش محرم است
هر که این حالت ندارد جاهل است
مهره قلبی بطاس انداختی
اندر این بازیچه کی مانی شوی
در چنین زندان بمانی زیر بند
ز آنکه این نردی چنین کج باختی
چون سرب تن شدی در زیر خون
هستیت در آش ماتم داده

احتر از از گرد کردن مال

ماتم دنیا تو داری بهر مال
نوحه وزاری و ماتم ای پسر
خورد مات را بماتم نوحه گر
مال بگذاری چو بیرون میروی
مال درد و آتش دوزخ بود
مال تو ماریست از زخمش حذر
مال زنجاری نداری جمع تو
تونمی یابی ز مال خود ثمر
گر ترا مالی بدست افتد تمام
در عمارات دل و هم آب و گل
بذل کن او را که تا گردی خلاص
بذل کن او را که به از بذل نیست

کی رسد مال تو اینجا گه بسال
داری اندر اینجهان از بهر زر
برد رخت و مات این داده ثمر
با دل غمناک پر خون میروی
در بلای ماتمش آوخ بود
صرف کن او را و جان خود بخر
میخورند آنرا بنور شمع تو
من ترا دادم از اینمعنی خبر
کن نثار اهل معنی والسلام
کن تمامش از میان آب و گل
ور نه میمیری بتر از عمر و عاص
هر که او را داشت محکم اهل نیست

بہتر از بذل و کرم چیزی مدان
چون تراخوان کرم افتد بدست
زینہار از جور گردون دورباش
دست از ظلم جهان کوتاه کن
دست از ظلم فقیر اینجا بدار
دست خود کوتاه داری از بدی
دل ز آزار کسان بردار تو
اندر اینجا مجرم راز منی

کرده ام در دہر او را امتحان
کن ز جور مردمان کوتاه دست
خاطر ماما مکن اینجا خراش
در حقیقت خدمت اللہ کن
تا شوی درسوی عقبی رستگار
گر ہمہ می خواہی نشان سمرمدی
ورنہ رفتی در جهان بردار تو
روز غمہا شادی و ناز منی

اشارہ بامام ثانی عشر مہدی آل پیغمبر ﷺ

در جهان بسیار پیر و پیشواست
ہر کسی پیری گرفتہ در جهان
او بود اینجا امام و پیشوا
ہست عطار اندر اینجا پی روش
در طریق او بسوی شرع رو
من در اینرا ہم مرا او پیشواست
پیروی شرع احمد کردہ ام
حکم احمد گر نداری گوش تو
حکم احمد کردہ ام اینجا قبول
شکر حق گویم کہ دارم راہ راست
راہ سرگردان در این عالم بسی است
گر نہ کمرہاہ راہ راست گیر
تاحتیات و زندگی یابی چو خضر

غیر مہدی من نمیدانم کجاست
دست ما و دامن صاحب زمان
حکم این کردہ خدا در انما
حب دنیائی نبودہ یک جوش
تا ز ظلمت رخ نماید ماہ نو
چونکہ بعد از مصطفی او مقتداست
پی براہ راست اینجا بردہ ام
جوشش ز قوم باشد نوش تو
نیستم از جاہلان دم غول
میروم اینراہ تا جانم بجاست
ہر کہ گہراہست او ہم چون خسی است
در چنین راہ ای پسر اینجا بمیر
بگذری از چرخ دولابی چو خضر

گفته رهبر در اینجا که شنو تا شوی اهل یقین را پیشرو

احتراز از مجالست جاهلان و گریز از بدان

پیش نادان اندرین دنیا مرو
پیش نادان عمر خود ضایع مکن
هر که با نادان بسر برده شبی
هر که با نادان شبی بنشسته است
هر که با نادان نشست و خاست کرد
هر که با نادان کند هم صحبتی
دوزخی دارم ز دست همنشین
تا بدانی حال اهل درد را
من ندارم با کسی اینجا نشست
از بدان ایمن نباشی هیچ وقت
از بدان مرد خدا دوری گرفت
از بدان هر کو کنار کرده است
از بدان اینجا نباشی ای جوان
از بدان تو روز نیکوئی معجو
از بدان هرگز نجوئی هیچ چیز
از بدان آزرده گشته انبیا
از بدان جور فراوان دیده‌ام
از بدان دلخسته‌ام در اینجا
از بدان دارم دلی پر درد و سوز
از بدان ویران شده ملک دلم

زانکه پیش اوست اینجا جان بجو
گفته‌اند پیران دانا این سخن
جان او می‌آید اینجا بر لبی
تا بروز مرگ او دلخسته است
خویش را بردار دزدان راست کرد
بیشکی گردد بعقبی دوزخی
گر نمیدانی یکی اینجا به بین
ترک گیری صحبت نامرد را
غصه پر از بدان بر من گذشت
گر همیخواهی که باشی نیک بخت
رفت کنج خلوت و حوری گرفت
حکم او بر سنگ خاره کرده است
جاهلان را هم ز پیش خود بران
راز دل را نیز با نادان مگو
نیستند این قوم از اهل تمیز
جور پر دیدند از ایشان اولیا
در دل شبها بحق نالیده‌ام
با فغان و درد و زاری هم زبان
در سیاهی است ما را دیده روز
لیک جانان گشته اینجا واصلم

از بدان کرده خلاص اینجا ویم
 از بدان جانان مرا کرده خلاص
 از بدانم در جهان آزاد کرد
 از بدان در راستی یابی امان
 روتو اینجا باخدای خویش باش
 بر فقیر و زیردستان رحم کن
 زینهارى پند من در گوش گیر
 زینهارى کنج کوهی کن تو جا
 زینهارى تا توانی گوشه گیر
 زینهارى دل نه بندی در جهان
 در جهان غیر از بلا و درد نیست
 تیغ بر دست و ستاده بهر آن
 از برای راستان استاده است
 ظالمانرا میکند اینجا قصاص
 من ورا دانستم اینجا نزد خود
 مرهم او بود ما را ذوق جان
 مرهمش اینجا شفای درد بود
 مرهم دلدار ما را شد شفا
 روی آن دلدار دیدم روبرو
 در سبوی خم خود اندامی
 این لسان از آنسبو دارد شراب
 پس می از جام لسان ده خلق را
 در خرابات جهان بنشین دمی

ورنه گشته بود خشک اینجا نیم
 در لسانم او نهاده سر خاص
 خانه ویران من آباد کرد
 کوش اندر راستی اینجا بجان
 تخم نیکوئی در اینعالم بپاش
 تا ترا ایمان بود بشنو سخن
 شربت نور صفاتم نوش گیر
 تا زغم یابی نجات و از بلا
 وین نصیحتهای ما را توشه گیر
 بگذر ازوی روی کن سوی جنان
 لیک واقف باش کو بی مرد نیست
 تا کند قطع سر نادان روان
 کجروانرا دل بخون بنهاده است
 ظاهراست برما و تو ایمرد خاص
 گفت اینمرهم بنه بردرد خود
 آن شفای دل بماند جاودان
 شربت ازدست خودم درخورد بود
 گشته ام آئینه گیتی نما
 گفت ای عطار پر کن این سبو
 بشکن اینجام جم و خمهای کی
 تا خورند رندان بدلهای کباب
 پاره گردان خرقة های زرق را
 پاش درد بیدلانرا مرهمی

بر حریفان جهان پیمای می
 بعد از آن زین دایره بیرون مرو
 هست شو اندر سماع و چرخ زن
 در پی چرخ زنان بنشسته
 بیره زال دهر را کردی نکاح
 ده طلاقش ورنه خونت میخورد
 او نهد بالش نرمت هر زمان
 خویش را در صورت آرایش کند
 همچو طفلانیت کند اینجا بخواب
 میخورد مالت که میراث من است
 روی از آن گردان اگر مرد منی
 روی خود گردان ازو دلشاد شو
 یار کرده آگهیم از سر او
 یار بنموده مرا اینجا جای راه
 راه بنموده است مارا سوی خویش
 یار را بشناس اگر غافل نه
 یار را بشناس در خود کن نظر
 یار را بشناس از او عافل مشو
 هر که او خود را شناسد در جهان
 نیست بهتر از شناسائی خویش
 تو زندانی شوی رسوای خلق
 هست رسوا آنکه او در جهل مرد
 بگذر از جهل و بزن صیقل دلت

از دم عود و زناشهای نی
 وین ندا از صوفیان دل شنو
 ورنه بنشین در پی آن چرخ زن
 همچو نامردان در و دل بسته
 نیست اینمکاره از اهل صلاح
 گر سخن گفتی زبانت میخورد
 تا سرت برد ز تن یا خود زبان
 بر سر بستر ترا مالش کند
 بعد از آن خونت خورد همچو نثراب
 بهر روح دیگران جسمت کم است
 ورنه اندر دست او جان میکنی
 و از چنین بند گران آزاد شود
 دور شو عطار از این رنگ و بو
 پاک کرده جسم ما را از گناه
 غم ندارم از هزاران زهرنیش
 همچو اهل کفر بر باطل نه
 گرترا هست از درون خود خبر
 ورنه شیطانیت کند اینجا گرو
 او بود قطب زمین و آسمان
 بگذرای نادان زرسوائی خویش
 پاره گردان بر تن ایسالوس دلق
 پر شده پیمانه اش اینجا ز درد
 گر همیخواهی که یابی حاصلت

بگذر از جهل و بدان اسرار دل
 بگذران خود را ز جهل اینجهان
 هر که از اهل جهان برخاسته
 سالها رفتی بیجهل و حال نه
 مال گرداییست افتاده در او
 اینجهان با کس ندارد آستی
 اینجهان بسیار دارد گمراهان
 ما برای دانش اینجا آمدیم
 تو ز دانش غافل ایمرده دل
 تو نه آگاه از حال دلم
 باطملم گوئی ز سوزی گفته‌ام
 در زخم در خرمنت آتش شبی
 یا کنم رسوای خلقت در جهان
 واقف خود باش و اینکار عظیم
 رو بسوی هاویه کردی بیجهل
 کار بد از جاهلان پیدا شود
 ورنه چنین رسوای ماند تا ابد
 حال اهل درد کبی داند لثیم
 حال اهل دل نمیدانی برو
 حال دل دانسته اینجا که چیست
 تو شناسای دل بیننده شو
 هر که بشناسد یقین خویش را
 تو برای دانش اینجا آمدی

تا نباشی پیش حق سبحان خجل
 تا شود حاصل ترا سر نهان
 باغ جنت را ز خود آراسته
 جان بداده بهر مال و مال نه
 جان بسختی عاقبت داده در او
 افکند کس را درون آتشی
 میکند برداش اینجا امتحان
 کام خود از دانش اینجا بستدیم
 چند باشی همچو نادانان خجل
 ز آنسبب گوئی در اینجا باطملم
 بهر تو آتش عجایب پخته‌ام
 یا نهم بر داغ قلب تو نبی
 یا کنم همچون سگت در ریسمان
 کرده بر خود حرام اینجا مقیم
 پیش دانایان شود اینکار سهل
 همچو مردودی که او رسوا شود
 اینچنین گمراه کی بیند احد
 می‌رود از اینجهان با خوف و بیم
 گوشه گیر و حشیشش میدرو
 بیت الله است و ملک هرولست
 و اندر و پنهان چو شب دزدنده شو
 او بداند آخرین خویش را
 نه برای ظلم کردن آمدی

در توبه که باب الابواب سلوک و طریقت است

از بدی رو توبه کن صد زینهار
تا که باشد روزت از هرروز به
رو براه توبه کن کین ره بهست
تا برند کرویانت بر سما
یشکی نزدیک جانان زنده است
وین لسانرا بردل آگاه نه
تا بمانی از شیاطین در امان
تا نباشی روز محشر شرمسار
تا شوی واقف باسرار اله
تا شوی ایمن ز خوف این بدان
تا شوی ایمن ز هر بیگانه تو
تا شوی غایب ز پیش آن پلید
تا دهندت اینجهان و آنجهان
تا بری از اینچنین میدان توگو
سینه دشمن ز پیشش خاک شد^۱
زانکه بی توبه مثال مرده است
زانکه اهل توبه را نبود شمار
تا به بینی صورت نقاش تو
هر که او بی توبه رفته اودنی است
دین بایمان کن دراینصورت نوی

از بدی کس میرود در سوی نار
روز توبه خویش را احیا بده
اولت منزل در اینره توبه است
توبه کن همچو مردان خدا
هر که او در راه توبه رفته است
توبه کن پس قدم در راه نه
توبه کن همچو مردان ایجوان
توبه کن دست از عصیان بدار
توبه کن پاک شو از هر گناه
توبه کن چون نصح اندرجهان
توبه کن توبه مردانه تو
توبه کن ای پسر مثل فرید
توبه کن همچو عطار ایجوان
توبه مردانه میخواهم ز تو
هر که توبه کرد میدان پاک شد
توبه کن ایندم که جای توبه است
توبه کن تا راه یابی نزد یار
توبه کن در توبه محکم باش تو
توبه کن ازهرچه توبه کردنی است
توبه کن تا شربت کوثر خوری

توبه کن از شر شیطان امن باش
 توبه کن از هر چه کردی پیش از این
 توبه کن ایندم که دم همراه تو است
 توبه گرگی ترا خواهند داد
 توبه گرگی مگر نشنیده
 توبه گرگی دهندت در جهان
 هر که بی توبه بمیرد پاک نیست
 هر که بی توبه رود او نیست پاک
 هر که بی توبه بزیر خاک روت
 هر که بی توبه جهان بدرود کرد
 هر که بی توبه برفته چون سگانست
 هر که بی توبه برفته هالکست
 توبه کن از خطای کفر دین
 توبه کن ای لعین در این جهان
 توبه کن ز آنچه با ما کرده
 توبه دیگر کن از بغض علی
 توبه کن تو ز بغض بو تراب
 توبه کن تو ز هر چه کرده
 توبه کن از جفای مؤمنان
 توبه کن زود از یزدان بترس
 توبه کن رو با حمد آر تو
 غیر از اینم نیست با تو ای پسر
 غیر از اینم نیست پندی در طریق

تا نباشی کمتر از کلبان لاش
 تا دهد ره در خودت اینجا زمین
 و آندل چون آینه آگاه تست
 دارد از دانا دلان این نکته یاد
 یا طریق این ددان بگزیده
 وای بر حالات تو ای بی زبان
 جای او میدان که در این خاک نیست
 او بجهل اینجهان گشته هلاک
 او بدوزخ همراه ضحاک رفت
 در حقیقت خدمت نمرود کرد
 اینزمان همراه فرعون زمانست
 در گرفتاری به بند مالک است
 تا بری از اینجهان ایمان یقین
 تا نباشی همنشین عاصیان
 ناله و درد مرا نشنیده
 ایخوارج ترک کن این جاهلی
 ورنه می یابی یزدان صد عذاب
 خان و مانم را بغارت برده
 دیگر این قصه به پیش ما مخوان
 تا بدوزخ در برندت در مرس
 بعد از آن شو پیرو کرار تو
 گفتگو در عالم معنی دگر
 در جهان از بهر یاران رفیق

و آن رفیق بغض را در بند کن عاقبت گردی در این عالم خجل شرم دار از خالق هر دو جهان تا بیازاری در اینجا مقبلی بسته گردد در دم موت زبان تا نگردد جمله اعضای تو ریش چند گردی گرد نا حق ای جوان این زمان در نار او دارد نشست او شود با حور جنت هم نفس سوی جنت شد با حمد همنشین هم رهم در سوی جنت می برم کی بسوزد مرو را در نار لحم	بند ما را در دلت پیوند کن چند گردی گرد بغض اهل دل چند گردی گرد آزار کسان چند گردی بهر قتل بیدلی چند گردی در پیم چون ظالمان در نگر اینجا مکن تو ورد خویش در نگر در اینجا حق را بدان هر که ناحق کرد و بی توبه برفت هر که دارد ترک از آزار کس هر که دارد او دل بیکبر و کین هر که دارد با من بیدل کرم هر که با من کرد اینجا گاه رحم
--	---

خودداری از آزار صاحب دلان

او نیابد در ره کوره گداز او نیازارد دلی را هوشدار از دلی برداشت باید محتش تا گشاید بر رخت باب الجنان او بروز حشر کی ماند خجل چون سلیمان خدمت آنمور کن تخم نیکی را بعالم کاشتن با که گویم این چنین جور ای جوان از برای گفتن مظهر یقین	هر که کرده شفقتی بر اهل راز هر که دارد با خدای خویش کار هر که دارد آرزوی جنتش بار دل بردار از اهل دلان بار دل هر کس که بردارد ز دل بار دل از جان نادان دور کن بار دل نیکو بود برداشتن بار دل دارم ز جور مردمان بار دل بسیار دارم ز آنلعین
---	--

بار دل پیش خدا بردم از او
 بار دل مردان کشیدستند بجان
 بار دل بردار ای مرد خدا
 بار دل هر کس که بردارد بلطف
 بار دل بر جان دانا مینهی
 میشوی همباز شیطان در جهان
 ظلم باشد آنچه بر خود دیده
 تو مرو دنبال شیطان ایجوان
 تو مرو دنبال شیطان زینهار
 اندرین دنیا شیاطین پر بود
 میفریبند خلق را اندر جهان
 میفریبند اهل صورت را بدم
 اهل صورت را بصورت بستگی است
 تو بسی صورت پرستی کرده
 صورت دانا است نفس جاهلی
 نقش دنیا را کشد شیطان بزر
 آنکمر در مائمت بدهد بکس
 آنکمر در گردنت محکم کنند
 هیچ میدانی چه میگویم بتو
 همره شیطان مشو غافل ازو
 با تو شیطان همرهست از غافلی
 بوی یوسف بشنو ای یعقوب پیر
 بوی یوسف اندرین پیراهن است

چون بسی تیر جفا خوردم از او
 خاصه از بهر ولای خاندان
 از دل سوزنده مجروح ما
 کی بشوید روی او شیطان بتف
 جاهلان را خلعت اینجا میدهی
 میکنند بر تو خدا لعنت بدان
 خویشرا در طوق لعنت کرده
 ورنه می‌افتی بلعنت جاودان
 از چنین راه بلا شو برکنار
 جملگی‌شان صورت‌جان‌خور بود
 غافلند از پادشاه قهرمان
 در چنین غفلت ندارد هیچ غم
 این چنین صورت مقام جاهلی است
 در چنین صورت ز عالم رفته
 بر تراش این نقش اگر تو کاملی
 بعد از آن آنرا کند بهرت کمر
 با تو میگویم نگهدار این نفس
 همچو اویت سوی آتزدان برند
 غافل از سنگی که بشکست سبوی
 در زمان میسازدت بی آبرو
 دور شو از او اگر نه جاهلی
 تا شود روشن ترا عین بصیر
 چشم‌بگشا کاین حیات این تن است

یوسف و یعقوب و پیراهن توای
از تو بیرون نیست اینجا هیچ چیز
تو چرا اینجا کنی خود را بگم
مرده کی یابد وصال دوست را
مرده آنانند کز خود غافلند
مرده آنانند که نادان رفته‌اند
مرده آنانند که دنیاشان خوشت
هر که را دنیا شده با او قربن
تو باین دنیا مکن دل بستگی
تو در این دنیا شدستی در گرو
تو در این دنیا چرائی بیزبان
تو از این دنیا نداری غیر آز
هر که از مستی خود بگذشته است
هستی دنیا ندارد اعتبار
هستی دنیا کند اینجاست نیست
هستی دنیا مرا در نیستی است
هستی خود را ز خود برداشتیم
هستی خود کرده‌ام زیر و زبر
هستیم اینجا فلک درهم شکست
هستی ما را فلک در چرخ برد
زیر چرخ ایندوسنگ آسیا
در چنین پیری جوان بخت ویم

نار و ابراهیم و این گلشن توای
آنچه هست اینجا توئی ای باتمیز
گر نه مرده روان بر خویش جم
گر نیندازد ز خود این پوست را
بیش دانا یان معنی جاهل اند
در کمند صید شیطان گشته‌اند
کرده‌اند در این چنین جائی نشست
همچو قارون میرود زیر زمین
تا نماند در دل تو خستگی
آنچه کشتی اندر او می‌کن درو
گر خرد داری بیر از این مکان
بر حذر میباش ازین کهنه گراز
او بذات پاک خود پیوسته است
جهد کن خود را از این ظلمت رآر
دان که این نهستی ترا چون دوزخی است
در چنین وارستگی صدا گهی است
ملکت دل را باو آراستیم
یکدمی در نیستی‌ام کن نظر
در زمین نیستی این طاق بست
زیر این چرخ این چنین گشتیم خورد
موسپیدم شد ز گرد حنطه‌ها
لایق تاج و سر تخت ویم

عدل او بگرفت روی این زمین
 حال من بنگردمی خوشحال^۱ شو
 حال دنیا را بسی آشفته‌گی است
 حال دنیا مردن و بیماری است
 دیک آب مرده داری بیار
 دیک تو پر از خیال خام شد
 تو در ایندیکی فتاده همچو خام
 اسم خامی از دلت بردار تو
 سر بنه در راه تسلیم الاله
 سر بنه تا واره‌ی از سرکشی
 سر بنه بر آسمان همچون فلک
 سر بلندی حال درویشان بود
 سر بلندی تاج سلطان دل است
 سر بلندی همت یاران بود
 یارماشو چونکه جانان یار ماست
 از لسان من شنو آواز هو
 مظهر سرعجایب این لسانست
 جان ز جانان زنده دارم تا ابد
 حکم و اسرار همه پیش و بست
 ما فقیرانیم و در دنیا به بند
 ما در این دنیا بغم بنشسته‌ایم
 هیچکس را دیده اینجا مقیم

نصرت الله است با من همنشین
 واز چنین خواب گران بیدار شو
 مرو را مرداری و آلودگی است
 آوخ و فریاد و داد^۲ و زاری است
 همچو مستی داری اینجا که خمار
 صحبت از این روز همچون شام شد
 چون شود پخته بود بر تو حرام
 تا شوی زین پخته برخوردار تو
 تا دهد سلطان معنی ات پناه
 تابکی گردی بگرد ناخوشی
 تا شوی همسایه حور و ملک
 نه فلک در پنجه ایشان بود
 فقر حاصل کن که اینش منزل است
 نعمتم از برکت ایشان بود
 وین لسان سر رشته اسرار ماست
 از زمین و آسمان و کو بکو
 ورد اوراد تمام حاملانست
 غیر این در پیش عطار است رد
 حشر و نشر و کارخانه در پی است
 چشم بر آزادی آنهوشمند
 شادی او را بدل پیوسته‌ایم
 رفته‌اند جمله زیر این کلیم

تا در آخر حال آنجا چون بود
از چنین فتنه کسی آگاه نیست
هر که از فتنه شود اینجا خلاص
واقف خود باش و شو از کفر دور

عقل از این فکر چون مجنون بود
چون درین پرده کسی را راه نیست
چون مسیحا باشد آنجا مرد خاص
تا چو عوسی ره دهندت سوی طور

اشاره بندای غیبی

شب ندائی آمدم اینجا بگوش
پوشش جمله ز عدل اینجا کنیم
اهل جنت را دهیم اینجا نجات
يك جماعت را بیامرزیم ما
حکم این قسمت بحیدر داده‌ایم
ما خداوندیم پرسش پیش ما است
ما بحیدر داده‌ایم اسرار غیب
ما بحیدر آب کوثر داده‌ایم
شاهی دنیا و دین او را بود
هر که پیوسته بر او وارسته است
آنکه با حبش برفته از جهان
هر که را حب شه ما در دل است
هر که را باشد شریعت رهنمون
هر کرا ایشان برحمت کرده‌است
راه احمد را برو چون مرتضی
راه را مولا علی طی کرد و رفت
محرم درگاه ذات کبریاست

پوشش جمله ز پیش ما نبوش
دوزخی را باب دوزخ وا کنیم
دور گردانیمشان از تن ممات
آنکه باشد ظلمشان اینجا روا
اینچنین بایی بر او بگشاده‌ایم
پیش غیر ما نه این پرسش رواست
خادمش کردیم همچون صدشعیب
تاج شاهی بر سرش بنهاده‌ایم
زانکه پیوستست خود را با احد
گوی دانائی ز مردم برده است
روضه رضوان بود او را مکان
منزل جانانش اول منزل است
در طریق ما برفته چون درون
بیشك او بر راه احمد رفته است
گرهمیخواهی که یایی دوست را
دارد ایندم پیش یزدان او نشست
انما با هل اتی اینجا گواست

ور نگردی غیر حیدر گرد کس	تو نگردی غیر حیدر گرد کس
از تو دارد او یکی درخواست را	بشنو از عطار گفت راست را
تا نباشی همچو شیطان لعین	تو نگردی گرد گمراهان دین
تا نمائی تا ابد در زیر گل	تو نگردی گرد اهل کور دل
ور همیگردی بدان با علتی	تو نگردی گرد اهل بدعتی

احتراز از مصاحبت بدان و سعی در مجالست اهل دل

ای پسر زنهار گرد بد مگرد	تا نمائی در میان آه و درد
کرد دانا کرد تا دانا شوی	نور چشم دیده بینا شوی
کرد دانایان فاضل گرد تو	تا بیایی آنچه میخواهی از او
ای پسر با اهل دل همخانه باش	با بدان بد نشین بیگانه باش
اینجهان باب بلا بگشاده است	اندرو گنج بلا بنهاده است
این جهان انداختست دام بلا	زیر او دانه نهان آن دغا
تو نگردی گرد دام و دانه‌اش	روی ازو گردان شو افسانه‌اش
از چنین دام بلا اینجا حذر	زانکه پاره میکند اینجا جگر
در چنین دامی مرو زنهار تو	بشنو از عطار اینگفتار تو
تا توانی کن حذر از دام دهر	زانکه دارد دانه او آب زهر
بر حذر میباش از صیاد دام	چند گویم با تو اینجا ایغلام
تو شدی صید و شیاطین صید گیر	در چنین وادی بماندستی اسیر
دام بسیار است در عالم نهان	دیده بینا است زو واقف بدان
دام در عالم بسی انداختند	دانه جان زیر او می‌باختند
مردگان دیدم بزیر دام پر	کرده جام عمرشان ایام پر

من حذر از دام و دانه کرده‌ام
 زخم خوردستم ز صیاد زمان
 بر تنم زخمی و بر دل داغ پر
 من رمیدستم از این صیاد و دام
 در چنین ویرانه از صیاد شوم
 اندرین ویرانه قصد کرده‌اند
 گشته‌ام بیزار از اینحالات دهر
 همچو خلفان نیستم مشغول خویش
 خلق ایندنیا گرفتارند همه
 جمله در دنیا بخود درمانده‌اند
 هر که در دنیا ندارد درد دین
 هر که در دنیا نرفته راه دوست
 هر که او دانسته راه خویش را
 راهدانی کار هر گمراه نیست
 راه دانان برده‌اند اینراه بدوست
 هر که در راه خدا دارد قدم
 هر که در راه خدا جان باخته
 جان فدای شاه مردان کرده‌ایم
 جان فدا کردیم و جانان یافتیم
 جان فدا کردیم و منصور آمدیم
 جان فدا کردیم و دل در باختیم
 جان فدا کردیم چون شهزاده‌ها
 اینزمان در عالم جان آمدیم

با وجود این در او درمانده‌ام
 از چنین زخمی شده خونم روان
 خشک کرده بر تنم تا آبخور
 کرده‌ام چون بوف در ویران مقام
 وهم دارم با همه فضل و علوم
 همچو احمد پی بغارم برده‌اند
 گشته اشکسته زمن این جام زهر
 رسته‌ام از زهر و از زنگار نیش
 همچو مصلوبان بر این دارند همه
 بر سر اینخاکدان سر مانده‌اند
 او بر سوائی شده زیر زمین
 مرو را نه دین و نه دنیا نکوست
 میرود تا جنت رب العلا
 هر کسی را راه پیش شاه نیست
 روی نادان دیدن اینجا نه نکوست
 پیش عطار است اینجا محترم
 او خدا را در یقین بشناخته
 گوی از میدان ایمان برده‌ایم
 زان در این منزل مکانی یافتیم
 در حقیقت از ره دور آمدیم
 تا خدای خویش را بشناختیم
 بیسرو جان یافتیم اینجا خدا
 بر سر اینعهد و پیمان آمدیم

میرسانی این زمان پیغام دوست
تا نشاند او ترا در خوان خویش
جان فدا کردیم اینجا گاه سر
از عیان دوست پیدا آمدیم
زان بمانی تا ابد در زیر گل
والله بالله که دیده یار را
در شکستم خانه ویران پیش
کفر و ایمان را بیکجو باختم

گر خوری یک جرعه از جام دوست
همچو من خور شربتی از خون خویش
آدم در این جهان بار دگر
از ره معنی دنیا آمدیم
تو نمیدانی مرا ایکور دل
تو چه دانی حالت عطار را
یار را دیدم یقین دید خویش
چون خدا را در یقین بشناختم

صفت مردان خدا

چونکه این بتخانه دنیا شکست
با بد و نیک جهانش کار نیست
بر سر تخت سما بنشسته است
مانده اینجا بدام جاهلی
چاک کن برخویشتن این پیرهن
همچو حیوان در شماران خری
لاجرم گیرند از فرقت کلاه
اندر او بنشین مکن از خیر و شر
مرد حق بین اندر او باشد کسی
چون بدانستند اسرار لسان
هم تو واقف شو از این گفتارها
گر شوی واقف بر این گفتارها
از نظام او بیایی فیض عام

مرد حق از دین و دنیا فارغ است
مرد حق را جبه و دستار نیست
مرد حق خود را بحق پیوسته است
رو که از اسرار مردان غافل
اندر اینجا مانده در قید تن
تو بناز و نعمت و تن پروری
از خری خویش کم کردی تو راه
راه حق دارد امانی نه خطر
راه حق دارد حقیقتها بسی
راه حق رفتند جمع سالکان
راه حق بنموده ام بسیار را
در عیان دید شناسی مرا
دید یار ما است در عالم نظام

سخن در جلوۀ دلدار

یار با ما همره و هم در نظر
 یار با ما همره و ما در جهان
 یار با ما شفقتی دارد عظیم
 یار با ما حالتی دارد بسی
 نطق ما بگرفته است آفاق را
 حال ما را قدسیان چون دیده اند
 در زمان خود ندیدم همچو خود
 بحر و بردیده زمین طی کرده ام
 از بد و نیک جهان دیدم بسی
 در چنین وادی ندیدم یار هیچ
 سوی خود کردم سفر یک لحظه
 دیده خود یافتم روشن شدم
 همزبان خویش خود را یافتم
 باریق جان خود گویم سخن
 من نه از خود گویم اینجا که بیان
 من نیم بامن کسی همراز بود
 چون و را دیدم همه بگذاشتم
 قطره با دریاش وصلت یافته
 قطره با دریای جانان وصل شد
 ای پسر خود را بدریا غسل کن
 ای پسر دنیا ندارد اعتبار

گر نه کوری ای پسر در ما نگر
 سر برآورده بزیر آسمان
 شکر او گوئیم تا عهد قدیم
 قدر ما کی داند اینجا تا کسی
 این سواد است گنبد نه طاق را
 گفت ما را حوریان بشنیده اند
 سیر کردم سوی بحر و بر و رود
 در چنین وادی بسی خون خورده ام
 زان تنم بگداخته همچون خسی
 جز لثیمان خسیس مانده کیج
 اندرین منزل بدیدم دیده
 یاسمین و سوسن و گلشن شدم
 روی ازین وادی از آن بر تافتم
 گر نه مجنون سخن را فهم کن
 این لسان از غیب میآید بدان
 واز یقین و سر دل آگاه بود
 وین حجاب از پیش خود برداشتم
 در چنین پاکیش عصمت یافته
 فرع بود او چندگاهی اصل شد
 وین نهال نازکی را فصل کن
 هیچکس را اندرو نبود قرار

ترك او گیر و بکن اورا رها
 رو بحق کن سود کی دارد جهان
 ای پسر کن امتحان گفت ما
 ای پسر گفتار اهل دل شنو
 ای پسر بند پدر را گوش کن
 ای پسر بسیار گفتیم سخن
 این سخن در یست گفتم در جهان
 این در اسرار ما در گوش گیر
 تا بمائی زنده جاوید تو
 هر که از دنیا امید خود بکند
 هر که از دنیا بریده کرد دل
 دل دنیا هر که بسته کافر است
 هر که دنیا را نکرده او وداع
 هر که او عطار را اینجا ندید
 هر که با ما در لسان پیوسته است
 یکدمی بنشین لسان ما شنو
 از لسان بسیار یابی فیض تو
 مرغ روح از قفس پریده است
 بشنو از طیر لسان ما سخن
 بشنو از طیر لسان الغیب ما
 بشنو از طیر لسان ما عیان
 بشنو از طیر لسان نغمات دوست
 بشنو از طیر وجود ما سخن

تا کنی ایدوست وصلت با خدا
 صد هزاران بار کردم امتحان
 با بیابی راه سوی کبریا
 همچو آب رحمت اینجا که برو
 جام اسرار شرابش نوش کن
 از لسان یار و گفتار کهن
 بشنو و در گوش گیرش همچو جان
 از تمام هستیت اینجا بمیر
 بر کن از دنیای دون امید تو
 خویشتن را کرد بیرون از کمند
 نیست پیش خالق سبحان خجل
 چون جهود خیبری او مدبر است
 گشته او هم صحبت و یار سباع
 همچو حیوان در بیابان میچرید
 او زبان قدسیان دانسته است
 هستی خود را بکن پیشش گرو
 و از چنین مرغی بگیر این بیض تو
 ملک جانان را بجان گردیده است
 تا شوی واقف ز سر من لدن
 آنچه احمد گفته با حق در سما
 دارد این بلبل هزاران داستان
 گر ترا آبیحات اینجا بجوست
 زانکه میگوید ترا سر کهن

هر که او داند لسان طیر ما
این لسان ما کسی نشناخته
این لسان اهل راز است ای پسر
این لسان عطار را آورده است
این لسان عطار را جان داده است
گر بگوش خود نگیری پند او
گوش کر داری، زبان لال تو
در چنین کوری برفتی از جهان
در چنین کوری نبینی یار را
در جهان و حال او درمانده
این جهان نیکو نگر عبرت بگیر
بگذر از او و خدا را کن سجود
بگذر از دنیا که دنیا جای نیست
این جهان بشکسته هر دم کوزه
این جهان دارد هزاران قرن یاد
این جهان کوزه زجسمت ساخته
میزند کوزه بسنگ از قهر او
سالها در بند زندان تنی
ای ترا پیمانه تن پر شده
در نگر امروز در چه عالمی

او باسرار خدا شد آشنا
زانسبب او خویش را در باخته
باش از سر عیانش باخبر
باب عرفان را بدو بگشاده است
تاج شاهی بر سرش بنهاده است
میشود خشک ای پسر پیوند تو
چشم اعمی و نداری حال تو
عمر خود بر باد دادی این زمان
نشوی این گفته عطار را
زانسبب از پیش رحمن رانده
بگذر از وی بر مثال برق و تیر
تا بیایی گوهر دریای جود
اهل دل را اندرو ماوای نیست
باز میسازد برایش کوزه
میدهد خاک کسان اینجا بیاد
اندر او آب اجل انداخته
تا بریزد بر زمین آتزر او
پیش زندان بابت آن تن بشکنی
واز نهنگ بحر عمان پر شده
ای ز خود غافل ز سر آدمی

نصیحت و اندرز سالکان

ای زندانی خود حیران شده

همچو گمراهان سرگردان شده

حیف اوقاتی که داری در جهان
 تو یقین که دوست را نشناختی
 اینجهان بهر تو پیدا آمده
 اینجهان بر تو نماید خویش را
 از چنین قتال کن پرهیز تو
 تو ندانی خویش را چونجاهلی
 حجتی داری و دانش هیچ نه
 تو ز اسرار حقیقت مانده
 تو نداری ذره پروای خویش
 خویش را بشناس و در عالم نگر
 با خبر باش از مکان و لامکان
 دیده معنی تو داری درنگر
 صورت خیرالبشر همراه تست
 اندر اینعالم وجود کاملی
 تو زبان راز اوپی سر دار
 تو در دریای سر داوری
 حق وجود تو سرشته چل صباح
 تو بدنیا بهر کاری آمدی
 اینجهان بشناس ورد از روی برون
 اینجهان میدان ریاضتخانه ایست

میروی زاینجا بصد حسرت بدان
 زانجهت نقد تنت در باختی
 واندرو صد شور و غوغا آمده
 برسر زخمت زند صد نیش را
 ورنه کشته میشوی ناچیز تو
 از وجود ذات جانان غافل
 نامه اعمال خود را هیچ نه
 واز در درگاه جانان رانده
 مانده در صورت غوغای خویش
 روح خودرا کن از اینمعنی خبر
 چونکه هستی دیده بینندگان
 تا شوی واقف ز حالات بشر
 عرش اعظم نیز منزلگاه تست
 بلکه بهتر از جمیع حاملی
 از خود این کفر جهانرا بازدار
 بلکه روشن تر ز شمع خاوری
 بر تو کرده آنچه میخواهی مباح
 اندر و مقصود یاری آمدی
 تا نیفتی اندرین غرقاب خون
 مرد عاقل اندر او دیوانه ایست

ترغیب بر ریاضت

بهره گیرد در اینجا از تو خاک

در ریاضت باش تا گردی تو پاک

در ریاضت باش تا مردی شوی
 در ریاضت کرده‌ام خود را حزین
 در ریاضت خویش را بگذاختم
 در ریاضت آفتاب قدرتم
 یاد کن ما را بصبح و شام تو
 زانکه استادم ترا در راه دین
 یاد کن ما را که با یاد توایم
 در حقیقت بوده‌ام شاگرد یار
 اوستادم کیست شاه اولیا
 مرتضی استاد علم اولینست
 راهبر در راه معنی او بدم
 گوی معنی برده‌ام در این جهان
 مرد معنی سخن اینجا منم
 همدمی می‌خواهم اینجا همچو خود
 مرد می‌خواهم که همراهم بود
 در شناسائی بکوش اینجا یگاه
 شاهراهی ساختم اندر لسان
 از لسان من شنو راز نهفت
 بشنو این اسرار و دم در کش چومن
 تو چرا در صورت تن مانده
 دمبدم از عالم صورت روی
 حسرت دنیا ترا کرده زبون
 آخرت برباد دادی دین ز دست

در حقیقت مرهم دردی شوی
 همچو من مردی نیابی بعد از این
 خانه را از غیر او پرداختم
 در شریعت داده احمد نصرتم
 از دعائی ده مرا انعام تو
 از منت حاصل شود سر یقین
 در لسان الغیب استاد توایم
 او مرا داده است استادی کار
 مدح او گفته خدا در انما
 چونکه استادش نبی المرسلین است
 در خم چوگان او چون گو بدم
 از جمیع عاشقان و عارفان
 از یقین سر جان دم میزنم
 پاك و طیب بر مثال آب رود
 در یقین دوست دلخواهم بود
 ورنه میری چون خری در پایگاه
 تابری ره اندر و چون سالکان
 ليك اینجا که مگر کاین را که گفت
 ورنه میدوزی برای خود کفن
 وین قلم در لوح هستی رانده
 با غم و درد و بصد حسرت روی
 بر کفن بنوشته است خطی بخون
 غالباً از خمر دنیائی تو مست

همره موسی بکوه طور رو
 و از حقیقت هم خبر باشد مرا
 در تڭ دوزخ بود مأوای تو
 تا نباشی همره اهل سقر
 از سیاهی بگذر و بین روی روز
 تا شوی همصحب اهل نعیم
 رفته اند از او همه خلقان بدر

آخرت خواهی ز دنیا دست شو
 آخرت اندر نظر باشد مرا
 آخرت بر باد دادی وای تو
 اینجهان بفروش و آندنیا بخر
 همچو من اینخرمن دنیا بسوز
 اینجهان بر باد ده همچون کلیم
 اینجهان بر باد باشد درنگر

ترغیب بنخود شناسی که مقدمه خدا شناسی است

چون شغال مرده زیر زمینست
 در درون آتش غم مبتلا است
 اینچنین جامه ز بهر خود بدوخت
 چون می صافی ندانسته ز درد
 در درون دیده بینائی بود
 هر که او شناخته خود را بباخت
 واز گناهان کبیره فصل شوه
 راز گفتار مرا می بشنوی
 تا نمانی در تڭ دریا چو ریک
 زانکه دارد او عذاب جاودان
 یادمی در سوی مولانا نگر
 سر نهادستی چو سگ در زیر دم
 در چنین کمراهی اینجا مرده

هر که او خود را نداند او که چیست
 هر که او خود را نمیداند هباست
 هر که او خود را نمیداند بسوخت
 هر که او خود را نمیداند بمرد
 اصل اینکارت شناسائی بود
 اصل اینمعنی بود اینجا شناخت
 اصل خود شناس و با او وصل شو
 اصل کار آنست در پاکی روی
 اصل کار آنست کاری تخم نیک
 بگذر از دلبستگی این جهان
 بگذر از لهو و لعب در ما نگر
 توز نخوت گشته اینجا گم
 تو مکان یار خود گم کرده

ترغیب به غیبت از خود و نیستی که اساس خداشناسی است

خویش را کم کن ولی ره سوی اوست
 خویش را کم کن اگر مرد منی
 خویش را کم کن بنزد یار شو
 خویش کم کردی همی یابی و را
 هر که در راه خدا کم گشته است
 هر که در راه خدا نبود بگم
 هر که در راه خدا مردانه است
 هر که در راه خدا باشد درست
 هر که در راه خدا بنهاده سر
 هر که در راه خدا روزی رود
 هر که در راه خدا پیوسته سیر
 هر که در راه خدا درمانده است
 هر که بشناسد در اینجا حق یقین
 هر که بشناسد در اینجا حال ما
 هر که بشناسد مرا همچون فرید
 ای عزیز اینجا مرا بشناس تو
 ای عزیز من مرو دنبال غول
 از کس ناپاک کن اینجا حذر
 از همه آلودگی شو پاک تو
 هر که در آلودگی دارد قدم
 دست شوز آلودگی این جهان

کاینچنین کم کرده ره برده بدوست
 زانکه کمگشته بیابد همدمی
 و از چنین خواب کران بیدار شو
 میکنم کمگشته را صد مرحبا
 در حقیقت چون مسیحا زنده است
 همچو خر باشد بزیر بار دم
 با من اندرسوی این میخانه است
 کلبن معنی ز باغ او برست
 بر سر خاکش در این دنیا گذر
 چون خور اینجا عالم افروزی شود
 باشد او را عاقبت اینجا بخیر
 پیش ما میدان که کمتر از سک است
 میکنم او را هزاران آفرین
 با ملایک جمع گردد در سما
 او بدید عین خود عطار دید
 زانکه میدارم در اینجا پاس تو
 کن حذر از آنلعین بوالفضول
 تا شوی چون پاک منظور نظر
 در چنین حالت مشو غمناک تو
 عمر او گردد در اینجا گاه کم
 تا شوی تو پاک از کفر ایجوان

دست شوز آلودگی ایمرد پاک
 هر که از سر تراب آگاه شد
 هر که او واقف شود ز اسرار ما
 زانکه من غرق فنای حیرتم
 گر تو مردی در فنا میباش تو
 در فنا مردان ز سر برخاستند
 در فنا جام محبت خورده اند
 ملک دنیا را ندیده پا بجا
 هر که از دار فنا خود را کزید
 ای پسر در ملک دنیا باش فرد
 تا شود واقف ز درد عاشقان

تا بیایی اطلاع از سر خاک
 بو ترایی گشت وان دل شاه شد
 کی کند در اینجهان انکار ما
 شاهباز آشیان قدرتم
 نوش کن از کسهام این آتش تو
 ملک معنی را ز سر آراستند
 پی بایمان نبوت برده اند
 رو نهاده در مقام کبریا
 در بقا آواز یا من هو شنید
 بر دل دافانه اینجا گاه درد
 بگذرد از کاهلی اینجهان

اشاره باینکه سالک را درد باید تا دوست را شاید

هر که او دردی ندارد جاهل است
 هر که او دردی ندارد بی بهاست
 هر که او دردی ندارد مرده ایست
 زین نصیحت درد دارم در جهان
 در درون درد دیدم یار را
 در بقا اسرار مردان گفته ام
 تو نه پنداری چو دیگر شاعران
 سالها در درد دل پالوده ام
 سالها در درد بودم چون صبور
 سالها سنک ملامت خورده ام

نی به پیش دردمندان قابل است
 کر ته تقوای او اینجا قباست
 در ره وامانندگان وامانده ایست
 ناید ایندرد چنین اندر شمار
 زانشفا دارم من اینجا در بقا
 در فنا دیدار جانان دیده ام
 مست گفتارم من اندر این لسان
 خون دل باشد بخلوت داده ام
 تا که گشتم واصل دریای نور
 تارهی در کوهی جانان برده ام

سالها از ظالمان دون نواز
 سالها در درد پیمودیم راه
 سالها در درد همزانو بدیم
 سالها در بوته تن در گداز
 سالها با جور و محنت کرده خو
 سالها در بند و زندان بوده ایم
 سالها با دوست همزانو بدیم
 سالها در مکه میجستم ورا
 سالها در گرد عالم جستمش
 عاقبت دریافتم او را ز خویش
 در نگر در خویش و دریابم ز خود
 من ترا جانانه و همخانه ام
 گر شوی غافل ز من امروز تو
 تا ابد مانی بجهل کفر خویش
 پیش تست یارت از و دوری مکن
 روز یار خود چرا بر تافتی
 روی بر روی تو بنهادست یار
 روز عطار این عیان بنیوش تو
 همچو من بشناس اینجادوست را
 سالها همسایه درد دلم
 سالها در فکر این دردم حزین
 در درون درد رفتیم از جهان
 درد دل بسیار دارم ای عزیز

بوده است ما را در این بوته گداز
 اینزمان داریم در وصلش پناه
 با دل مجروح پر از خون بدیم
 سالها در خلوت دل در نیاز
 سالها برده بمیخانه سبو
 سالها همراه رندان بوده ایم
 سالها از دوریش مجنون بدیم
 سالها در مصر و شدم و در علا
 سالها در دیک این تن پختمش
 گفت سرگردان چرائی سینه ریش
 می نبندی بعد از این بایم ز خود
 همچو آبادی درین ویرانه ام
 کی شوی اینجایگه فیروز تو
 چون ندیدی یار خود اینجای پیش
 بر خودای نادان چنین زوری مکن
 ز آنسبب او را همی نشناختی
 دست در آغوش آورده نگار
 همچو حلقه ساز این در گوش تو
 در بغل نه مغز و بفکن پوست را
 چون سرشته او ز درد اینجا کلم
 تا چرا با ما شد او اینجا بکین
 این لسان در درد میگویم بدان
 جور ییحد دیده ام از بی تمیز

شکایت از بیوفایان و ددان روزگار

از سگان زخم فراوان خورده‌ام
این سگان گرد مرا بگرفته‌اند
این سگان دارند با ما عربده
این سگان تا دامن آخر زمان
لعنت حق باد بر ظالم یقین
لعنت حق باد بر رفتارشان
لعنت حق باد بر آنکس که او
لعنت حق باد بر آن بیحیا
لعنت حق باد در لیل و نهار
لعنت حق کرده‌ام بر خارجی
لعنت حق باد بر کذاب شوم
لعنت حق باد روز و سال و ماه
آنسک ملعون بقتل کرده حکم
غم ندارم از خوارج ذره
دره او در بساق تر ککانست
او بترکان کرده اینجا اتفاق
او ندارد دین ما اینجا یقین
نی محب مرتضی و آل اوست
ایخوارج بوحنیفه دشمن است

در چنین زخمی بجانان زنده‌ام
بهر خونم بین که چون لب تشنه‌اند
چنک را در دامنم اینجا زده
می‌خورند تیری ز لعنت از لسان
خیزو اینرا در کلام حق بین
بر طریق صدق بر گفتارشان
در جهان آزار دارد دل از و
کو بسی کوشیده در آزار ما
بر خوارج جمله تا روز شمار
بر معبان وی و بر مارجی
کو بما کرده بجمع اندر هجوم
بر سگ ملعون دون رو سیاه
از نظر انداختم او را چوبکم
گر ز بهر ما نهاده دره
از چنین نفرت زمین اندر فغانست
بهر خون من که دارد او نفاق
بو حنیفه را بدانسته امین
این چنین کس را بیاید کند پوست
بغض حیدرپیش او بس روشن است

اظهار تولا باهل بیت اطهار علیهم السلام

ما حسینی مذهبیم و پاک دین
 ما شهید کربلا را بنده ایم
 در الم همدرد آن سلطان منم
 در غم و اندوه او بنشسته ایم
 پیشوایم در ره دین آمده
 پیشوایم اوست ای نادان برو
 پیشوایم در ره تحقق اوست
 پیشوای من شهید کربلا است
 پیشوایم اوست در عین الیقین
 پیشوایم اوست او را دیده ام
 پیشوایم اوست در دنیا و دین
 پیشوای من حسین کربلا است
 پیشوای من حسین بن علی است
 پیشوای من کلیم فاطمه است
 پیشوایم غیر او نبود کسی
 نیست پروایم ز جور دشمنان
 دشمن او را شده جنت حرام
 دشمنش را نیست از جنت نصیب
 دشمنش بر ما زده بسیار زخم
 از جهان رفتم بداغ آنلعین
 از جهان رفتم ولی بعد از وفات

با خوارچ بسته ایم اینجای کین
 خویش را برخاک او افکنده ایم
 پاک و طیب پیش حق سبحان منم
 اینچنین رشته باو پیوسته ایم
 با من اندر مرک تلقین آمده
 کشت مردودان ابتر میدرو
 دین و ایمان و سرتوفیق اوست
 لاجرم بر من ز ملعونان جفاست
 بهر این گشته بما ملعون بکین
 نه ز بهر اینجهان گردیده ام
 مینهم بر خاکراه او جبین
 کو در بحر یقین کبریاست
 در شریعت قرۃ العین علی است
 زبده سر ظهور قایم است
 گفتم در ظاهر و باطن بسی
 زانکه دارم صد مدد از خاندان
 در درون هاویه دارد مقام
 اینچنین بیمار را دوزخ طیب
 آن لعین بر ما نکرده هیچ رحم
 با دل مجروح و زردی جبین
 گفت ما باشد مجبانا حیات

گریه بر دردم کند اینجا بسی
 گریه کردستم بخاک کربلا
 خاک من گرد تراب کربلاست
 خاک من مشتی ز خاک کوی اوست
 بعد ما از خاک ما آید ندا
 من سگ شاه خراسانم بدان
 او مرا داده لسان راه دوست
 بعد ما گردد یقین ما ظهور
 بعد ما بینند ما را در جهان
 زنده‌ام من چون لسان در جسم تو
 اینجا خالی نباشد از حکیم
 اینجا خالی نباشد از اله
 اینجا خالی نباشد از لسان
 سر اسرار خدا آورده‌ام

گر بدردم رسد اینجا کسی
 یافتم از روح پاک او شفا
 در چنین خاکی ترا حاجت رواست
 اینصفا اینجا مرا از بوی اوست
 کز لسان الغیب بشنو بوی ما
 او مرا گفته حدیث این لسان
 زانسیب رفتارم اینجا که نکوست
 دین یقین باشد سراج همچو نور
 انحریفان لطیف زنده جان
 در لسان دارم بیان اسم تو
 ذات پاک او بود حی قدیم
 قل هو الله است اینجا گه گواه
 این رموز از گفته عطار دان
 شرع احمد را بجا آورده‌ام

اشاره بظهور سرمدی و کمال معنوی

در شریعت سر بدم اینجا بگاه
 در سرای شرع سلطانی منم
 در جهان ما را لسان داده خدا
 در جهان سلطان دانایان منم
 در جهان آنچه ولایت گفته است
 در حقیقت یافتم سر کهن
 در حقیقت در معنی یافتم

زانکه هستم واقف سر الاء
 آفتاب فقر انسانی منم
 کرده‌ام اینخانه معنی بنا
 راه تحقیق ولایت میروم
 از لسانم این بیان بنوشته است
 کی رسد کس را بما اینجا سخن
 رشته سر حقیقت بافتم

در حقیقت آمدم از پیش دوست
در حقیقت یافتم خود را بقا
جمله فانی اندو او باقی همه
او همیداند که دردم از که بود
حال خود را کردم اینجا که بیان
گفت پیش از گفت تو دانسته‌ام
ترك كن اینجا شکایت از کسان
حال خود کردیم با یاران بیان
حال خود کردیم اینجا گاه ذکر
ما بیاد او در این دنیا خوشیم
ما بیاد او ز خود کم گشته ایم
ما بیاد یار خود جان می‌دهیم
ما بیاد یار خود گفتیم راز
ما بیاد یار خود سر باختیم
ما بیاد یار در کنجی رویم
از لسان ما شوی دانای دوست

زانسبب گفتار من اینجا نکوست
می ندانم اندر اینجا جز خدا
ترك کردم از جفای این رمه
با که می‌گویم بیان این شهود
پیش آندانا حکیم غیب دان
چاره دردت در اینجا کرده‌ام
چونکه پیش ما نهان باشد عیان
ظاهراست آنحال اندر این لسان
این بیان آمد مرا از عین بکر
سوی آندنیا به آسان می‌رویم
راه خلقانرا ز خود بر بسته‌ایم
و از جهان دون چه آسان می‌رویم
بار دیگر سوی او رفتم باز
هستی چار و ششی در باختیم
تا ندای راز او را بشنویم
واز عیان ما شوی بینای دوست

اشاره بحقیقت انسان کامل

دوست با تو در دلست ای ییزبان
دوست با تو تو از او بس غافلی
دوست با تو کرده در تن خلوتی
آینه بردار و بر خود کن نظر
صورت معنی و سر ظاهری

همچو کورانش نمی بینی عیان
در حقیقت پیش دانا جاهلی
یافته در چار عنصر حکمتی
تا ببینی صورتی همچون قمر
بر تمام آفرینش ناظری

مقصد و مقصود رحمانی بدان
 در حقیقت کن نظر با خویش آ
 در حقیقت آمدی سلطان دل
 در حقیقت شاهباز قدرتی
 در تو دیدم آنچه مقصود من است
 من خدا را از علی بشناختم
 قطره است عطار و حیدر بحر دوست
 گر تو مردی دیده حق بین گشا
 گر تو مردی پیرو عطار شو
 گر تو مردی حیدر کرار بین
 شاه مردان دیده بینا بود
 شاه مردان را عیان دریافتم
 من نه این اسرار از خود گفتم
 از زبان اهل غیب است راز من

و ز جمیع راز هستی راز دان
 ترك كن بر خویشتن اینجا جفا
 بهر زلفت سرزند سنبل ز گل
 بلکه تحقیق یقین حکمتی
 در حقیقت دوست معبود من است
 قطره بر دریای وصل انداختم
 جمله را چون قطره ما رو باوست
 بین چو حلاج این ز اسرار خدا
 سرجانانرا ز جانان می شنو
 در وجود خویشتن آن یار بین
 کور جاهل را در این غوغا بود
 ز آن صدائی در جهان انداختم
 وین در دریای قدرت سقتهام
 گر شوی واقف توی انباز من

اشاره باهل دنیا و غفلت که چشم دلشان نابیناست

و از حقیقت بی بهره اند

خلق عالم کور دنیا بین شدند
 خلق عالم را مگو ز اسرار دل
 خلق عالم ره بکوری رفته اند
 خلق عالم نیستند واقف ز خویش
 خلق عالم گشته اند گمراه دین

پیش دانا کمتر از سرگین شدند
 کور ماند از جاهلی در زیر گل
 نه ز اهل دل سخن بشنفته اند
 ز آن زنند بر خویشتن اینجا نیش
 بسته اند بر عارفان ز ناز کین

خلق عالم را زبان در بند باد
 خلق عالم را نباشد عصمتی
 ای پسر سوی خدا کن روی را
 بوی مشک گفته ام عالم گرفت
 خواجه مز کومست و نه دارد دماغ
 خواجه مز کومست و بیش بوی عشق
 خواجه مز کومست پیش بوی مشک
 خواجه مز کومست کورو کرده
 خواجه مز کومست و از خود بیخبر
 هر که آید در گلستان لسان
 هر که یابد در گلستان همدمی
 تو چو یونس در درون بحر شو
 هر که او داناست از جان آگهست
 هر که او داناست بزار جهانست
 هر که دانا گشت در وادی عشق
 عشق اگر داری بپردی گوی را
 آب رحمت آوری اندر جهان
 خاکدان این جهان آباد کن
 در فراوان ریختم در راه تو
 در فراوانست در بحر دلم
 در دریای شریعت یافتم
 در حقیقت بین که اینجا واصلم
 حاصل دنیا و دین چون یافتم

با شیاطین نارشان پیوند باد
 اهل دل دارند ز ایشان نفرتی
 بشنو از گلزار ما این بوی را
 خواجه مز کومست بورا کی شفت
 میخورد طعمه ز چنگالان راغ
 راه او بسته است اندر کوی عشق
 لب شد از بی آیش اینجا خشک
 و از تن نا پاک خود بی سر شده
 لاجرم ماندست اندر درد سر
 بوی سرما بیابد رایگان
 کی بود با کش چو یونس ازیمی
 راز جان از بطن ماهی می شنو
 در دل دریا و ماهی اش رهست
 همنشین حاملان آسمانست
 او بود اندر جهان هادی عشق
 اندر این وادی بکنندی جوی را
 از تو آبادان بماند خاکدان
 روح عطار از دعایت شاد کن
 گیر از آن درها اگر آگاه تو
 در حقیقت بین که اینجا کالم
 زان چو خور بر خار و خاره تافتم
 این شده از جان جانان حاصلم
 روی را از گمراهان بر تافتم

حاصل دنیا به پیش جاهلانست	ترك او كردن كمال عاقلانست
حاصل از جانان ندارد آن لئیم	میرود یا درد و محنت بر حجیم
سوی عقبی کی رسد دنیا پرست	چون بچاه تیره ظلمت نشست
سوی مولا کی رسد هری ادب	گربطاعت نگذرانند روز و شب
جاهلانرا نیست این دنیا حیات	خانه ایشانست در دنیا ممات
گر تو مردی چشم معنی در گشا	تا بینی روضه فردوس را

در بیان آنکه یاد خدا نشان کمال است و غفلت

ازو دلیل جهل

گر تو مردی با خدا میباش تو	نه چو نادان سوی دنیا باش تو
از خدا اینجا دمی غافل مباش	سر بنه ایدوست بر خط و فاش
از خدا غافل نبودند کاملان	وصل او کردند خود را واصلان
هر که 'و' از حق شود غافل دمی	بهر او میدارد اینجا هاتمی
از خدا هر کو دمی غافل شود	کی دریای یقین واصل شود
از خدا هر کو شود اینجا جدا	همچو شیطانست اینجا مبتلا
از خدا هر کو شود غافل دمی	ریش او کی یابد اینجا مرهمی
از خدا غافل نباشی ایحکیم	تا شوی در روضه رضوان مقیم
هر که غافل گشت از یزدان پاك	میرود ناپاك اندر زیر خاك
هر که غافل گشت از اسرار دوست	اندر این میدان سراو همچو گوشت
از خدا غافل نباشی هیچ جا	گر بگیرد جمله عالم بلا
از خدا غافل مشو زنهار تو	گر همبخواهی وصال یار تو

از خدا غافل مباش و گوشه گیر	وقت رفتن از جهان این توشه گیر
از خدا غافل نباشی ایجوان	تا نمیری همچو سگ در کاهدان
از خدا غافل شدن گمراهی است	در طریق شرع بی همراهی است
از خدا غافل شدی ایوای تو	در جهنم میشود هاوای تو
از خدا آنکس که اینجا غافل است	در طریق راستان او جاهلست
از خدا هر کس که اینجا روی تافت	در محل مرگ ایمان می نیافت
از خدا هر کس که او برگشته است	در بیابان بلا سرگشته است

در ذم دنیا که جایگاه بازی شیطان است

بگذر از وادی شیطان دوست یاب	تا بکی هانی درون این حجاب
بگذر از وادی شیطان همچو من	بشنو از پیر طریقت این سخن
هر که با شیطان کند همخانگی	او بر حمن میکند بیگانگی
هر که با شیطان در این دنیا بود	حال او در آخرت رسوا بود
هر که با شیطان سرشته شد گلش	نار دوزخ باشد اول منزلش
هر که با شیطان دنیا عهد بست	کی بکام او رسد شهد الست
هر که با شیطان شود اینجای دوست	از تنش آخر کشد قهار پوست
هر که با شیطان خورد اینجاشراب	میشود در آتش دوزخ کباب
رو بشیطان اینجهان بگذار تو	گر همیخواهی وصال یار تو
زانکه شیطانرا جهان باشد مقام	میکند بر اهل دنیا او سلام
جهد کن در اینجهان تجرید شو	نه بدنبال کس از تقلید شو
جهد کن بیرون شو از آلودگی	تا نمیری اندرین پالودگی
جهد کن دل را بسوی دوست بر	صحبت جانان بجان اینجا بخر
جهد کن تا وارهی از کبر و کید	چند باشی در میان اهل قید

قید دنیا میکند دینت خراب	از گناه پر تو کی یابی صواب
قید دنیا مرد را ویران کند	در ره وسواس چون شیطان کند
قید دنیا کافرت سازد بدان	واز جهان بیرون برد چون عاصیان
قید دنیا رهزن دین تو است	همچو دشمن بر سر کین تو است
قید دنیا را بسی گمراهی است	هر که ترکش کرد اورا شاهی است
بگذر از قید جهان ای مرد پاک	تا نگردي اندرین دریا هلاک
بگذر از قید و شهنشاهی بکن	ترک کردم با تو دیگر زین سخن
در تو تاثیری نکرده راز ما	کر شده گوشت از این آواز ما
در تو نگرفته است پند اهل دل	چون خنجران پایت فرو رفته بگل

در بیان آنکه پند پیران موجب ترقی انسان بمدارج کمال است

پند پر اندر شریعت دادمت	در طریقت جمله ره بگشادمت
پند پر دادم ترا ای مرد کار	می نگردي اندر اینجا گرد عار
پند پر دادم ترا اندر جهان	تا شوی واقف دمی از دید جان
پند پر دادم نکردی گوش تو	رفته است اینجا عقل و هوش تو
پند پر دادم ترا از دید دوست	چون که هستی تو اینجا که از دوست
پند پر دادم ترا در این لسان	گر بدانی بگذری از آسمان
بشنو از من ای پسر اینجا سخن	تا توانی اندر اینجا بد مکن
بشنو این پندم که پندم سودست	در حقیقت جملگی بهبود تست
بشنو این پندم اگر گمره نه ای	وز فریدالدین شنو این مثنوی
بشنو این پندم که دارد حالتی	بر تو دارم اندر اینجا شفقتی

بشنو این پندم اگر نه رانده
 بشنو این پندم که بند رحمتست
 بشنو این پندم ایا اهل وفا
 بشنو این پندم اگر تو زنده
 هر که از پندم کند اینجا عمل
 هر که از پندم بگیرد بهره
 هر که در پندم در آید مرد وار
 هر که از پندم بچیند گل ز باغ
 من گلستانی ز بهرت ساختم
 من ترا دادم یقین از معرفت
 در تو کل کوش و صبری پیش گیر
 در گلستان سخن چون بلبام
 در گلستان من اینجا که در آی
 در گلستانم لسان بلبل است
 از گلستانم بچین گلدسته
 رشته بر دسته گل بسته‌ام
 رشته ما محکمست از بند دوست
 رشته ما در شریعت محکمست
 رشته ما با علی پیوسته است
 رشته‌ام پیوسته با او در ازل
 رشته اعضای من اندر کفن
 رشته اعضای من گوید جواب
 رشته اعضای من از مرتضی است

واز طریق وراه مردان مانده
 اهل معنی را نشان دولتست
 تا پیامرزد ترا اینجا خدا
 ورنه بشنودی ز در که رانده
 پیش او چون موم میگردد عسل
 خور بود در پیش او چونذره
 این خزان او شود بیشک بهار
 می نه بیند اندر اینجا سوز و داغ
 و اندرو دیبای سبز انداختم
 بگذرانیدم ترا از معصیت
 این لسانرا در گلستان خویش گیر
 بر مثال رعد باشد غلغام
 تا به بینی غلغل مرد خدای
 کز نوایش این جهان در غلغل است
 بند بر پای وی اینجا بسته
 تا قیامت این بود سر رشته‌ام
 چونهمه سر رشته پیوسته باوست
 ز آنسبب محبوبم اینجا همدم است
 آنخوار چزانسبب سرگشته است
 میبرم اینرشته همراه اجل
 با نکیر و منکر آید در سخن
 نیست حب دیگری جز بوتراب
 اینچنین سر رشته از دست خداست

رشته دارم ز قدرت تافته و این لسان زانرشته آمد بافته
 رشته‌ام پیوند سلطان دل است لاجرم در پیش جانان منزل است
 تو خبر از جان نداری ذره و از چنین شربت نخوردی قطره

در اینکه مرگ برای کاملان موجب حیات ابدی است

رو خبر از حال خود اینجا بگیر پیش از آنروزی که گویندت بمیر
 مرگ حقست و حیات جان حق است هر که اینمعنی نداند احمق است
 مرگ میآید برت ای بی خبر تا کند از جسم جانت را بدر
 هیچ فکر خود نداری در جهان همچو خر میری و یا همچون سگان
 فکر خود کن دست از دنیا بدار جان خود کن پیش آنسلطان نثار
 فکر خود کن از جهان بی وفا تا شوی وارسته از کفر و خطا
 فکر خود کن ورنه نادان میروی و از جهان دون نه آسان میروی
 فکر خود پیش از جهان رفتن بکن بشنو از عطار ای نادان سخن
 از جهان هر کس که او آلوده رفت با مقیمان جهنم گشت جفت
 گر همیخواهی که گردی پاک تو چون جهانداران مشو غمناک تو
 گر ترا او دشمن و گر دوستست عاقبت چون آتشی در پوستست
 گر همیخواهی از این دنیا امان روبگر دانی ازو چون کاملان
 گر همیخواهی بهشت و یا نعیم باش در راه وی اینجا مستقیم
 راه بی پایان بود در پیش تو یاد اینمنزل مکن درویش تو
 ترک کن با ما نفاق و جور و زور تا شوی وارسته از غوغای گور
 کرده آزار اهل دل بسی کی رسد اینجا بفریادت کسی
 کرده آزار دلها صبح و شام روضه رضوان بخود کردی حرام
 تو بیازردی مرا در اینجهان اینزمان دار بلایت شد مکان

بر بیازردی دل مجروح من
 ای بدوزخ سرنگون افتاده تو
 جهد کن تا کس نیازارد ز تو
 جهد کن بردار ظلم از راه خویش
 بعد از آن دست کرم را برگشا
 جهد کن اندر کرم تا جان شوی
 در کرم دنیی و عقبی زان تست
 در کرم با ما بیا در خوان نشین
 از کرم دارم ز حق صد نعمتی
 شاد و خندان و خوشم اینجاست دوست
 شاد و خندان میروم از اینجا
 شاد و خندان سوی جانان میروم
 شاد و خندان یار خود را دیده‌ام
 شاد و خندان گفتم این اسرار را
 شاد و خندان دلبرم آمد بیر
 شاد و خندان آمدم از کوی دوست
 شاد و خندان باش اینجا یار بین
 شاد و خندان از غم خود آمدم
 شاد و خندانم بکنجی فرد من
 شاد و خندانم بکنج فقر دوست
 شاد و خندانم بجایان صبح و شام
 شاد و خندان صبر دارم در بلاش
 شاد و خندان میروم نی غمزه

کی بیامزد دل مفتوح من
 تن بسوی هاویه بنهاد تو
 ورنه باران بلا بارد ز تو
 از چنین پندم شوی آگاه خویش
 اهل دل را گوی اینجا مرجا
 همنشین سرور مردان شوی
 نعمت شاه نجف بر خوان تست
 نه برو با ظالم و سلطان نشین
 از دلم بر داشته او زحمتی
 صورت و معنی من اینجا ازوست
 سهل شد بر من جفای این سگان
 راه پر خونست آسان میروم
 همراهش کرد جهان گردیده‌ام
 تا به بینی اندرو دیدار را
 گر تو داری دیده درمن نگر
 باز گشتم در حقیقت سوی اوست
 لحظه با اهل درد اینجا نشین
 در حقیقت محرم خود آمدم
 صبر کردم در بلا و درد من
 گشته‌ام پنهان بزیر چتر دوست
 سلطنت دارم به از سلطان شام
 چون رسیده‌ام سوی من اینجا عطاش
 نیستم چون خواجگان ماتم زده

دیگر اینجا نه محل گفتگوست
شکر گویان از جفای او بدم
صحبت اهل جهان بگذاشتم
بعد از آن در خلوتش بگزیده‌ام
سر نهاده بر سر زانوی خویش
واز جهان داراش دارم نفرتی
واز همه خلق جهان وارسته‌ام
کس نمیداند مرا اینجا عیان
گشته‌ام هم صحبت اهل جنون

شاد و خندانم بهر چه حکم اوست
شاد و خندان در بلای او بدم
شاد و خندان ماتم خود داشتم
شاد و خندان اینجا پیموده‌ام
خلوتی دارد بدان با بوی خویش
خلوتی دارم بکنج عزلتی
خلوتی دارم بکنج بنشسته‌ام
گشته‌ام از خلق در معنی نهان
سر ز جیب سر حق کردم برون

در بیان آنکه حقیقت انسان کامل از چشم اغیار مستور است

توتیای چشم معنی گشته‌ام
آفتاب و ماه و بحر و جویستم
لیک زیر ابر تن گشتم نهان
سر زده بهر تو از این خاک من
چشم خود بردوز و بر ما کن نظر
پیش‌احول بین نادان این شکی است
لیک همچون دیگرانم زیر پوست
قدر ما نشناسد اینجا نا کسی
کی مرا پروای این شیطان بود
مرد معنی‌ام در اسرار کهن
زان ندارم اندر اینجا عیب من
میکنم اظهار علم و حکمتش

ظاهرم اما بزیر پرده‌ام
ظاهرم اما نهان دوستم
ظاهرم چون آفتاب اینجا بدان
ظاهرم چون ماه در افلاک من
ظاهرم از باطن اینجا با خبر
ظاهر و باطن مرا اینجا یکی است
ظاهر و باطن مرا داده‌است دوست
سر ما را همچو ما داند کسی
سر بلندی من از سبحان بود
از یقین غیب میگویم سخن
سر بر آوردم ز سر غیب من
سر بر آوردم ز جیب قدرتش

سر بر آور همچو موسی از تراب
 سر بر آوردم بمجنوبی خویش
 سر بر آوردم بمجنوبی عشق
 کوفه وری با خراسان گشته‌ام
 بلکه هندستان و ترکستان زمین
 از در توقان بسر حد فرنگ
 اهل دل با خلق هم‌ره نیستند
 من چو اهل دل نهان گشتم ز خلق
 سر بر آوردم زجیب معرفت
 در شریعت آنچه شرطست کرده‌ام
 در شریعت همچو پاکان نیست‌شو
 سر بر آوردم در ایند دنیا بفقر
 سر بر آوردم بید نامی خویش
 گشته‌ام بنهان ز خلق روزگار
 پیش از این با خلق بودم روز و شب
 این زمان از خلق کردم کنار
 گشته‌ام بیزار از خلق جهان
 سر نهادم در بیابان خدا
 بحرو بر بیریدم و خود یافتم
 این زمان دانسته‌ام خود را یقین
 سر لو کشف الغطا پیش من است
 گر تو همچون من بدانی خویش را
 هر که دانسته است اسرار ازل

چشم بگشا و خضر اینجا بیاب
 چون بدیدم صورت حالات پیش
 سیر کردم مکه و مصر و دمشق
 سیحن و جیحونش را بیریده‌ام
 رفته چون اهل خطا درسوی چین
 رفته و دیده اوان رنگ رنگ
 واز تمام هستی خود نیستند
 تا نیاویزندم اینجا گه بحلق
 دیده اسرار یقین آخرت
 گفت احمد بر دلم بنوشته‌ام
 جهد کن این کشته را اینجا درو
 دیدم از بالا حقیقت تا یقین
 کو کسی تا مرهمی مالد بریش
 پیش من یکسانست این لیل و نهار
 واز جفاشان بودم اندر تاب و تب
 چون خزائن گشت اینجا نوبهار
 پشت من از جور ایشان شد کمان
 هر چه آید بر سرم زو مرحبا
 ز آنسبب روی از خسان بر تافتم
 کشف شد بر من همه اسرار دین
 چون لسان مرتضایم در تن است
 کی زنی بر اهل معنی نیش را
 کی باهل الله دارد او جدل

هر چه با ما میکنی با خود کنی
چند گویم 'ترك كن اينجا بدی
بلکه دیوانه ز تو بهتر بود
ورد خود کردی جفای اهل دل
جانداري پیش جانان ای پلید
اینچه حال است پند ما را نشنوی
اندرین ویرانه کی یابی مرا
خاك اینویرانه بر سر میکنی
این لسان ما برای صادقانست

در چنین بدبختی اینجا جان کنی
همچو دیوانه در اینجا بیخودی
چونکه جورش در جهان کمتر بود
میروی از اینجا خوار و خجل
بی سعادت کی بود اینجا سعید
همچو بوف کهنه در ویران نوی^۱
پرشم بوده است در ارض و سما
همچو کرم پیله بر خود می تنی
مرهم درد دوی صابرانست

در اینکه سخنان شیخ از عالم بینش است

گفتن ما مرهم زخم دل است
گفتن عطار دار صد دوا
گفتن من آفتاب بینش است
گفتن من دارد اسرار خدا
گفتن ما را لسان الغیب دان
مدتی در اینجا پنهان بود
مدتی رو را کند اندر نقاب
گفتن ما را مگو عطار گفت
گفتن ما را لسان دیگر است
گفتن ما را مگو اینجا تو شعر
گفتن ما را ملایك خوانده اند

نوشداروی حیات مقبل است
گر کنی نوش ز غم یابی شفا
همچو دریای عمان در جوشش است
میدهد اهل دلانرا او عطا
زان ز صورت گشته اینجا گه نهان
با رفیق دل مرا در جان بود
عاقبت پیدا شود چون آفتاب
در ایندیریا شه کرار سفت
معنی او را بیانی دیگر است
کان لسان از پیش جانانست بکر
چون قلم بر لوح حوران رانده اند

گفتن ما را زبان کفر نیست
گفتن ما را شریعت حق بود
گفتن ما را شریعت دیده است
گفتن ما از حدیث است و کلام
گفتن ما دان لسان راز دوست
کی بداند مرد جاهل گفت من
در سخن سلطان دانایان منم
از من اینجا که صدای عشق خواست
از من آمد در ظهور اینجا لسان
رهبر خود کن لسان در راه دین
رهبر خود کن کتاب اهل حق
رهبر خود کن یقین اهل راز
رهبر خود کن کتاب اهل دل
رهبر خود کن دلا مرد خدا
رهبر خود کن عبادت ای پسر
رهبر خود کن مرا در این جهان
رهبر خود کن لسان الغیب را
رهبر خود کن کلام ایزدی
رهبر خود کن شریعت زینهار
رهبر خود کن کتاب شرع را
رهبر خود کن نبی را در جهان
رهبر خود کن علی را در طریق
رهبر خود کن ولایت در کرم

هر که گفته کفر او گشت است نیست
همچو ملاحان درین زورق بود
ملک معنی در طریقت دیده است
میکند بر اهل اسلام او سلام
در دل و گوشم همه آواز اوست
عاقل دانا کند فهم این سخن
در یقین دریای بی پایان منم
در درون گوش صاحب دل نداست
در لسانم بنگر و خود را بدان
تا شوی همخانه اهل یقین
رو نکردانی در اینجا زین ورق
تا شوی مقبولت ایدانا نمار
بگذر از کفر و نفاق اهل گل
تا نمائی از چنان حضرت جدا
رانکه طاعت را بسی باشد ثمر
تا دهندت راه در سوی جهان
تا بیابی راه اندر پیش ما
تا بر آید سمت اندر سرمندی
تا نیفتی همچو رهزن زیر دار
بر طریق دوست میرو همچو ما
تا درین دنیا تو گردی کامران
به از این رهبر نمی یابی رفیق
همچو مردان اندرین ره زن قدم

رهبر خود کن امام هشتمین
 رهبر خود کن امام جن و انس
 رهبر خود کن کسی کو را رسول
 رهبر خود کن علی موسی الرضا
 سوی راه او رو و مردانه باش
 رهرو ایشانند و ایشان رهبرند
 رهبر ایشانند در راه خدا
 رهبر بهتر نیابی از کلام
 ار کلام ایزدی بر گو بخلق
 رد مکن گفتار مردان خدا
 رد کنی رد کرده یزدان شوی

تا شوی بگزیده روی زمین
 تا بتو کرویان گیرند انس
 گفته هفتاد است حج او را قبول
 قبله حاجات گفتش مصطفی
 واز تمایه جاهلان بیگانه باش
 مرترا ساقی بحوض کوثرند
 در کلام حق شنیدم این ندا
 ختم اینمعنی ازو کن والسلام
 تا کند ترك جفا و مکر و زرق
 زآنکه ایشانرا خدا داده عطا
 وز جهان ایدوست بی ایمان شوی

گفتار در ترك آزار مردم که موجب خشم خداست

هیچ بد تر نیست از آزار کس
 هر که در آزار مردی بوده است
 باد لعنت بر چنین کس در جهان
 ترك آزرده کن و بنواز کس
 ترك آزرده کن و خود را بدان
 ترك آزرده کن و دلشاد شو
 ترك آزرده کن و شب زنده دار
 ترك آزرده کن و از خلق بر
 ترك آزرده کن و دلشاد کن
 ترك آزرده کن اینجا ایجوان

بگذر از این و شنو اینجا نفس
 نا گهان از غیب تیری خورده است
 گو بیازارد ولی را از زبان
 مرغ زیرل را نداری در قفس
 تا ترا مداح گردد قدسیان
 در عمارات دلی آباد شو
 گر همی خواهی که گردی مردکار
 تا شوی تا بنده اینجا همچو خور
 که گهی اینجا ز مادر یاد کن
 زآنکه بدتر نیست ز آزرده بدان

خوش بروی خلق در شفقت بخند
 با خوارج ترك كن اينجا تلاش
 و از تمام رهروان در پيش شو
 تا ز رحمان آيدت اينجا عطا
 دور شو از حال زید و عمرو و بکر
 شربتی از ساقی کوثر بنوش
 روبراه جان کن و جانان طلب
 بعد از آن یابی تو خود جان خویش

ترك آزدن كن و بشنو تو پند
 ترك آزدن كن و خوشحال باش
 ترك آزدن كن و درویش شو
 ترك آزدن كن و شفقت نما
 ترك آزدن كن و بگذر ز مكر
 ترك آزدن كن و در علم كوش
 ترك آزدن كن و درمان طلب
 تا بیایی ره بسوی جان خویش

گفتار در وصول بحق و اتصال بعالم الست

همچو یونس راه در قلمز کند
 او ز اسرار لسان دان آگهست
 از جهان و خلق و خوردن فارغ است
 بلکه در فردوس و گلشن ننگرد
 جام حرص باده دنیا بریخت
 بر یقین دید خود کامل شود
 او شده هم صحبت روحانیان
 مرغ لاهوتی به پیشش رام شد
 همچو احمد پیش حق بگزیده است
 همچو جعفر سوی جنت می پرید
 لحظه در جان جانان کن نظر
 روی از ملک جهان بر تافت او
 گشت در دریای وحدت ناپدید

هر که جانان یافت خود را کم کند
 هر که جانان یافت با جان همراهست
 هر که جانان یافت از تن فارغ است
 هر که جانان یافت در تن ننگرد
 هر که جانان یافت از عالم گریخت
 هر که جانان یافت جان و دل شود
 هر که جانان یافت وارست از جهان
 هر که جانان یافت فیضش عام شد
 هر که جانان یافت مارا دیده است
 هر که جانان یافت حیدر را بدید
 رو بجان وصل کن خود ای پسر
 هر که جانان یافت خود را یافت او
 هر که جانان یافت از خود وارheid

تو در این دنیا زجانی بیخبر
 تو در این دنیا زجان آگاه شو
 تو در این منقل بغفلت رفته
 تو از این دنیا بخوردن راضی
 تو در این دنیا شدی حمال تن
 تو در این دنیا چرا می میخوری
 تو در این دنیا چرا باشی پلید
 تو در این دنیا زبونی همچو سگ
 تو در این دنیا حریصی همچو خوک
 تو در این دنیا ندانی حال خود
 تو در این دنیا دین گدی هلاک
 تو در این دنیا نداری بهره
 گر در این دنیا بدانی وصل خود
 وصل خود را با خدا کن با خدا
 هر که وصلت یافت اینجا مرد اوست
 این چنین لافی نه در خوردن است
 هر چه گویم از بیان حال اوست
 جان و جانان گفته اسرار دلم
 جان و جانان در لسانم حق نماست
 هر که او امروز بشناسد مرا
 فکر کن شناس یار خود ز خود
 سجده کن او را که جانان تو اوست
 سجده کن او را که سجده واجبست

مهره خر را کرده بر خود گهر
 بر تمام ملک سلطان شاه شو
 چون خسی بر روی دریا خفته
 پیرو گاو ان شیخ و قاضی
 دیگرم کفر است با تو این سخن
 مرغ دینت را تو دامی مینهی
 بر در دوزخ چرا دادی کلید
 میدوی تا لقمه گیری بتک
 همچو جوز کهنه افتاده لوك
 گشته پا بسته این مال تو
 همچو ناپاکی شوی در زیر خاک
 و از یقین نیست نه دیده
 همچو پاکن میروی بر اصل خود
 چند کردی در بیابان بلا
 لاف یکتائی زند چون فرداوست
 بر ضمیر سر دانا روشن است
 هر چه بینم از عیان حال اوست
 ز آن یقین دوست گشته واصلم
 ز آنسبب گویم که حق دانی کجاست
 چون شود فردا همی بیند خدا
 چند می لافی ز لاف تارو بود
 ظاهر و باطن درین جان تو اوست
 در نگهبانی جانت حاجبست

سجده کرده جمله کروبیان
 آدم آمد آینه دلدار بین
 غافل از آدم هشو ایمرد کار
 غافل از آدم شدستی ایجوان
 غافل از آدم شدستی مرده دل
 واقف حق باش خود را میشناس
 در لباس سر معنی آمدم
 اینزمان عطار از اهل جنونست
 اینزمان عطار مست حضرتست
 اینزمان عطار نطق مرتضی است
 اینزمان عطار سر حیدر است
 این زمان عطار گشته رافضی
 شافعی گفتا که حبش رفض ماست
 بر من است ختم همه اسرارها
 علم معنی بر سر لوح دلم
 رافضی نبود کسی کو را امام
 بعد از این بنشین و گوش هوش شو
 این لسان مرتضی سر خدا است
 تو از این اسرار اینجا غافل
 جهل بغض مرتضی و آل اوست
 ای لعین از بغض او گردی هلاک
 بو ترابی گشته ام چون بو تراب
 در نگر ایدوست یکدم با یقین

آدم خاکی خود را آنزمان
 خویش را در آینه دیدار بین
 تخم آدم را در این منزل بکار
 لاجرم ماندستی از اینکاروان
 زنده کی دامن ترا در زیر گل
 پوش از سر لسانم این لباس
 باریق جانت ای دل محترم
 کاسه اهل جهان پیشش نکونست
 دست او میدان که دست قدرست
 بر تمام اهل معنی مقتداست
 بر خوارج همچو تیر و خنجر است
 کوری چشم لعین ناصبی
 هر که راحب چنین نبود خطاست
 گر تو گوشی می شنو گفتارها
 در دیبرستان مولا کاملم
 مرتضی باشد بمعنی کلام
 و از لسان اسرار جانان می شنو
 هر که داند این لسان کشف الغطاست
 ز آنهمه گویندت اینجا جاهلی
 این سیه روئی درینجا حال اوست
 اینچنین بغضی تو بر دستی بخاک
 از تراب لوح آمد این خطاب
 تا بینی اولین و آخرین

در نگر ایدوست اینجا منزلت
 حاصلت را تو بخواب و خورمه
 تا بکی این در برویت بسته
 تا بکی باشی گرفتار جهان
 خویش را مردار کردی از خری
 بر نخورده از جهان مرد شریر
 پند بشنو ترك كن آزار دل
 باز گل بیرون كش و خوش باش تو
 مرد دانا از جهان آزاده است
 مرد دانا راه مردان رفته است
 رستگاری کار اهل دل بود
 رستگار است آنکه او وارسته است
 هر که را باشد چنین حالی بدان
 حال را دریاب و بفکن قال را
 حال را دریاب و مرد حال شو
 تا بیابی گوهر مقصود را
 صورت نا بود تخم این جهانست
 در طریق قل هو الله زن قدم
 کار بسیار است مرد کار نه
 دیده باید ترا در دید دوست
 اندر این دنیا بسی خون خورده ام
 راه بیحد رفته ام اندر جهان
 در جهان کی مرد یا بی زنده دل

تا شود کشف معانی حاصلت
 از دلت بگشای این مشکل گره
 همچو بیماران بدق پیوسته
 ترك كن همکاسگی این سگان
 از چنین عمرای پسر کی بر خوری
 بشنو این بندو بشفقت از فقیر
 تا نمانی وقت رفتن پا به گل
 تا نباشی در جهان او باش نو
 دل بر ایندنیای دون ننهاده است
 و از جهان و قید او وارسته است
 جنت یزدان و را منزل بود
 خویش را با جان جان پیوسته است
 همچو عیسی میرود بر آسمان
 دان مبارك بر خود این افعال را
 زیر پای اهل دل پامال شو
 بر تراشی صورت نا بود را
 بگذر از صورت که این معنی نهان است
 تا شود یکسان به پیش بيش و کم
 اندرین دیده ترا دیدار نه
 تا بیند آنچه پنهانی دروست
 تن بآب دیدگان پرورده ام
 همچو خود مردی ندیدم زنده جان
 کو کشد پا از چنین میدان گل

بر یقین دید جان عارف بود	کوز اسرار خدا واقف شود
اهل معنی را بدارد محترم	دردمندان را نوازد از کرم
رحمتی باشد عیان بر خاص و عام	در نوردد کفر این دنیا تمام
تا بری گوی از میان اهل دین	واقف سر خدا شو اندرین
بگذر از نادانی کردار خویش	در جهان بشناس اصل کار خویش
تا پری زینمایهات بسیار سود	بر تراش از لوح دل بود و نبود
کین بود از جمله افعال به	یا سر تسلیم بر راهش بنه
لیک دنیا پیش دانا دوزخی است	کار کاراوست کس را حکم نیست
پیش از هوت ای پسر اینجا بمیر	دوزخ دنیا بمان جنت بگیر
وصل گردد صورت امید تو	تا بمائی زنده جاوید تو

ترغیب بوصل جانان که اساس طریق واصلان است

دست بنیاد جهان بر تافته است	هر که او در وصل راهی یافتست
تا بیابی خوش حیات جاودان	وصل کن خود را بجانان ایجوان
کاری وصالن بدان بر اصل نیست	وصل کن خود را که به از وصل نیست
لیک این حالت ز کس پنهان بود	وصلت عطار با جانان بود
در ره دین بنی ام نصرت است	وصلت ما دان به آل احمد است
احمد مرسل در این معنی گواست	وصلت ما با علی المرتضی است
لاجرم خود را بما پیوسته اند	وصلت ما واصلان دانسته اند
میروند در نار همچون دوزخی	وصلت ما را چه داند خارجی
کی برد از این جهان ایمان بگور	وصلت ما کفر باشد پیش کور
با تن بیسر درون خون نشست	وصلت آنکس یافت کوا سرگذشت

دل بآزادی در این کو داده است
کشف اسرار و یقین راز شد
فهم کرده او ز عطار این بیان
تا بکی بیگانه باشی چون دغا
سر و راز او سرشته در گلم
هستی من ز آنسبب عین فنا است
در لسان شرح و بیانم آمده

وصلت آنکس یافت کو آزاده است
وصلت آنکس یافت کو جانباز شد
وصلت آنکس یافت کوداند لسان
در بیانم بنگر و شو آشنا
در نگر امروز اسرار دلم
مرتضی با من درون این قبا است
مرتضی اسرار جانم آمده

در اینکه هر کسی در خور فهم اسرار اولیا نیست

کشته‌ام در زیر صد پرده نهان
تا بیابد باطن پاکت صفا
با موحد همنشین جان بود
مهر خاموشی نهاده بر ورق
با موحد راز پنهانی بود
که جهان گیرد همه آواز ما
حلقه این سلسله در گوش کن
واری از همراهان ظاهر
وانکه این رازش نبوده چون زنت
رو حیات خضر زانچشمه بیاب
این حیات جاودان از من بین
خویش را از گمراهی شناختی
زائیکه او باشد حیات اهل دین
تا کند خود را در این کوره گداز

سر ما را کس نداند در جهان
حال ما بشناس ایمرد خدا
سر ما از غیر ما پنهان بود
سر ما سرست پوشیده بحق
سر ما اسرار سبحانی بود
بشنوی گر این سرود راز ما
ایمقلد این لسانم گوش کن
تا خبر یابی ز راز آخرت
مرد سالک محرم راز من است
در دلم پیدا شده صد چشمه آب
در جهان با خضر باشم همنشین
خضر را در اینجهان شناختی
خضر را دریاب تا یابی یقین
خضر همراه من است کو اهل راز

رهبر خود را بدان تا رهبری
 رهبرم خضر است و خضرم رهبر است
 رهبر عطار شاه اولیا است
 تو مشو غافل از این گفتار من
 پارسا میباش مثل مرتضی
 پارسائی پاکبازی آمده
 پاک شوایدوست در راه خدا
 هر که او پاکست او پاک کی گزید
 هر که ما را دید عینش بر گشود
 هر که بر علم لسان آگه شود
 هر که بر خواند لسان الغیب را
 هر که بر خواند او کتاب مظهر^۱
 هر که او با مظهرم یکدم زند
 هر که بر خواند جواهر ذات را
 هر که با مظهر نشیند یکدهی
 هر که بر خواند کتاب ما بجان
 هر که بر خواند رموز اهل راز
 هر که بر خواند کلام الله را
 هر که خواند او حدیث مصطفی
 هر که بر خواند عیان لو کشف
 هر که بر خواند کتاب اولیا
 راز حق دانسته و از دل واقف است

بر همه راز نهان آگه شوی
 منزلت در بارگاه اخضر است
 بعد از آن سلطان علی موسی الرضا است
 و از لسان بشنو تو سر یار من
 تا شوی مقبول درگاه خدا
 خط آزادی ز پاکان بسته
 تا بینی صورت بیننده را
 از لسان الغیب این معنی شنید
 جان او باشد همیشه در شهود
 با جمیع اولیا همره شود
 میشود با اهل بینش آشنا
 همچو جانی آید او اندر برم
 همچو یونس خویش را بریم زند
 او ببیند جمله ذرات را
 یاد او از شاه مردان مرهمی
 میشود همسایه کرویایان
 او کند در قبله عشقم نماز
 در شریعت او یابد راه را
 باطن او یابد اینجا که صفا
 او شود آگه ز سر من عرف
 راه یابد در مقام انبیا
 سوی جانان او ندای هائف است

(۱) اشاره بر کتاب مظهر المعایب یا مظهر اسرار شیخ است

راز هاتف از لسان ما شنو
 از لسان بشنو حدیث یار ما
 بار دنیا بر دلت بنهادی
 بار دنیا کرده‌ای بر خویش بار
 بار دنیا کوه گشته بر تمت
 کردن بسیار در بند و بست
 اینجهان پر کرده‌است جامی ز زهر
 اینجهان دام بالای مردمانست
 بر حذر باش ای پسر از این بلا
 اینجهان داده چو تو بر باد پر
 بر حذر میباش کوبفریبدت
 او بسی را کشته و خون خورده‌است
 او بیازرده دل اهل دلان
 او فراوان کس در اینجا کشته‌است
 بگذر از او و حذر کن زود از او
 پنبه غفلت ز گوش خود بکن
 از جهان بر گردو کن کردار نیک
 چشم و گوش دل نهادی بر جهان
 ایجوان بر خویشتن رحمی بکن
 حیرت دنیا طریق جاهلانست
 حیرت دنیا و حسرت‌های او
 تو درین حسرت برفتی زیر خاک
 در هلاک افکنده خود را بدان

سوی او کن روی و راه او برو
 بگذر از صورت بیفکن باولا
 در بروی جاهلان بگشاده‌ای
 میکنی بار چنین مردم شمار
 بشکنند این بار اینجا کردند
 ابله بسیار خرسند و بست
 تا بنوشاند ولی را او بقهر
 قتلگاه عاشقان و عارفانست
 ز آنکه دارد هر دمی او صد دعا
 گر تو مردی رسته خود زو ببر
 خون یک لحظه در اینجا ریزدت
 تخت شاهان را در گون کرده‌است
 زخم او دارند جمله مقابلان
 خط بخون تو از آن بنوشته‌است
 تا بیابی ای پسر مقصود از او
 دست خود بگشا از این بندر سن
 تا ترا باشد در آخر کار نیک
 سود خود را داده بستان زیان
 غیر از این نبود مرا با تو سخن
 هر که این حیرت ندارد در امانست
 او فکندت اندر اینمیدان چو گو
 خویش را کردی بدست خود هلاک
 تا شوی وارسته از کون و مکان

از هلاکت خویش را آزاد کن اهل وحدت را بایندل شاد کن
مرهم اهل دلان میباش تو خاطر دانا دلان مخراش تو

صفت کاملان

مرد کامل را بود پندم چو جان
مرد کامل را بود عقیبی حیات
مرد کامل از جهان بگذشته است
مرد کامل را جهان زندان بود
مرد کامل از جهان کامل رود
بگذر از چهل هوای نفس تو
بگذر ایدل چو نهمه در رفته اند
بگذر از عصیان و کفر و معصیت
رحم کن بر خویش و راه راست گیر
رحم کن بر خویش و بگسل بند را
هر که کرده با علی پیوستگی
هر که بوده با ولی حق درست
هر که بوده با ولایت آشنا
و آنکه دارد با امام ما نفاق
هر که دارد پیشوا چون مرتضی
هر که او را مرتضا باشد امیر
هر که را اینجا بود حیدر امام
هر که را حبست با شاه نجف
هر که در راه شه مردان رود

من باو باشم بمعنی همزبان
بر تراشد از خود اینجا اسم لات
در یقین سر جان پیوسته است
پیش جاهل روضه رضوان بود
نه چو آن نادان دون جاهل رود
نیست اینصورت پیش ما نکو
واز فغان برگردد خود سر گشته اند
تا شود علم حقیقت حاصلت
بر طریق راستان اینجا بمیر
بند با اهل دلان پیوند را
او نخواهد دید اینجا بستگی
علم توحید از وجود او برست
او بود هم جبه اسرار ما
در همه مذهب بود اید دوست عاق
میکند عطار او را صد دعا
پاک و روشن باشدش او را ضمیر
کار او در دین و دنیا شد تمام
در معنی اوست در بطن صدف
پای قدرت بر سر کیوان نهد

در اظهار دوستی شاه اولیا علی علیه السلام

اینزمان عطار در راه ویست	در محبت خاک در گاه ویست
اینزمان عطار سلطان زمانست	علم معنی در زبان او عیانست
اینزمان عطار جام حیدر است	در درون او شراب کوثر است
اینزمان عطار مست مرتضاست	در شریعت جانشین مصطفی است
اینزمان عطار نقد بوذر است	کمترین خادمان حیدر است
اینزمان عطار در دین پیشواست	پیرو صادق امام رهنما است
اینزمان او را لسان الغیب دان	خوان لسان الغیب اورادر جهان
اینزمان عطار شرع مصطفی است	چون ورا استاد شاه اولیاست
اینزمان عطار غرق بحر شد	در هدایت باب فتح شهر شد
اینزمان عطار از خود رفته است	در بیابان فنا گم گشته است
اینزمان عطار مجنون آمده	جرعه اش صد بحر و جیحون آمده
اینزمان عطار بگذشت از سرش	چونکه آمد پیک حضرت در برش
اینزمان عطار چون منصور شد	غرقه دریای نور و نور شد
اینزمان با من علی مرتضی است	در لسانم بهر او مدح و ثناست
مرتضی در چشم عطار است روح	زان رسد از ما باهل دل فتوح
فتح ارباب معانی آمدم	در لسان عطار ثانی آمدم
اول و آخر ببیش ما یکی است	پیش نابینای نادان این شکی است
از دوئی بر خاسته یکتا منم	در شریعت دیده بینا منم
در حقیقت واصل جانان شدم	در چنین پیدائی پنهان شدم
زندگی و مردگی این جهان	پیش عطار است یکسان ایجوان
ای جوان باب لسانم بر گشا	تا بدانی آنچه میگوید خدا

در طریقت مرتضی را دیده‌ام
هرچه از من گشته پیدا سراوست
این زمان عطار رفت از خود برون
غسل از خون دل خود کرده است
پاك شو ز آلودگی این زمان
پاك شو بر مثل ابراهیم تو
زر خالص دید نار و خنده زد
همچو عیسی کو شده روح خدا
پاك شو ای پاکباز لامکان
پاك شو مردان بپاکی رفته‌اند

در حقیقت گفت او بشنیده‌ام
هر که این اسرار دریا بدنکوست
غسل کرده اندر این دریای خون
پاك از آلودگی او گشته است
به از این پاکی نمیباشد بدان
تا نباشد سوی آتش بیم تو
بر سر تاج شهنشه پنجه زد
پاك شو تا راه یابی بر سما
همچو احمد کن شریعت را بیان
راه پاکان را بپاکی رفته‌اند

صفت پاکبازان حقیقت

ای پسر با پاکبازان شو رفیق
در میان پاکبازان خیمه زن
پاکبازان اندرینره واصل اند
پاکبازانرا نه پروای سر است
پاکبازانند دنیا را امین
پاکبازانرا محمد ره نمود
پاکبازان مرتضی را همرهند
پاکبازان سر نهاده در رهش
پاکبازان چون حسین مرتضی
پاکبازان همچو زین العابدین
پاکبازان همچو باقر در جهان

تا نیفتی در ته چاه عمیق
آتش اندر خرمن آنهیمه زن
نه زجانان باز مانده غافل اند
چون وصال دوستشان اندر برست
رحمتند ایشان زرب العالمین
در شریعت گشته‌اند عین سجود
و از طریق راه مردان آکهند
خوانده‌اند کرو بیان شاهنشش
جبه این اسم را کرده قبا
اشك کلگون ریختند سوی جبین
جان خود کرده فدای جان جان

پا کبازان همچو صادق رفته‌اند
 پا کبازانند با کاظم رفیق
 پا کبازان چون تقی بشناختند
 پا کبازان عسگری را بنده‌اند
 پا کبازان دیده‌اند عطار را
 پا کبازانرا خلائق دشمن‌اند
 پا کبازان در سما جولان کنند
 پا کبازان بار تن انداختند
 پا کبازان شاهباز حضرتند
 پا کبازان در عزیزی یوسفند
 پا کبازانرا سلیمان بنده است
 پا کبازانرا خبر داده شعیب
 پا کبازان پیر جرجیس آمدند
 پا کبازانرا محمد سر بود
 پا کبازانرا بود حیدر امیر
 پا کبازانرا حسین اینجا امام
 پا کبازانرا حسین است نور جان
 پا کبازان سر نهاده بر درش
 پا کبازان سر نهاده پیش یار
 پا کبازان را فریدالدین سراسر است
 پا کبازی کار مردان خداست
 در چنین دانش کسی کوجان دهد
 جان نیاز و شو بجانان همنشین

بیخ نادانی ز نادان کنده‌اند
 چون رضا گشتند عین اینحدیق
 خویش را همچون نقی در باختند
 همچو هادی در جهان دل‌زنده‌اند
 خوانده‌اند از لوح او اسرار را
 در حقیقت کمتر از حیض زنند
 همراهی با موسی عمران کنند
 خویشرا در راه او در باختند
 با احد در يك وجود مطلقند
 دیده یعقوب را همچون کفند
 همچو یونس حوت‌جانرا خنده‌است
 گفته‌چون عیسی بایشان سر غیب
 در حقیقت همچو ادریس آمدند
 در شریعت دیده انور بود
 وقت رحلت‌شان بود او دستگیر
 ختم سلطانی برو شد والسلام
 خاک کویش کن تو کحل‌دیدگان
 نیست پاکی در جهان چون مادرش
 همچو کشته پیش‌شان منصور وار
 در حقیقت نقد نقد بوزر است
 گر ندارد این طریقت غیرهاست
 پاک از این دریای سرگردانشود
 تا بیایی راه در دلها یقین

سخن در واقفان اسرار جانان

هر که واقف گشته از جانان خویش	گشته غرق بحر بی پایان خویش
هر که واقف گشت از اسرار یار	اندر این میدان بود او مرد کار
هر که واقف نیست جان بر باد داد	پای خود بر هاویه بیشک نهاد
مرد دانا گوی از اینمیدان برد	پی بآب چشمه حیوان برد
مرد دانا بایدم اسرار دان	مهر خاموشی نهاده بر دهان
دوست همراه تو است ای بیخبر	در طلب تو چند کردی دربدر
هر که در اینجا ندیده دوست را	بایدش کنند زتن این پوست را
هر که حق را در جهان نشناخته	خانه در وادی شیطان ساخته
اینجهان منزلگه نادان بود	بلکه دانا اندرو حیران بود
در جهان کاری مکن چون عاقلان	بگذر از منزلگه این عاصیان
اینجهان از جهل و نادانی پر است	هر که دور از جهل باشد او برست
جهل و نادانی بد است ای آدمی	فکر خود کن در جهان گر آدمی
چند گویم از تو از اسرار دل	پای بیرون کش ازین گرداب گل
کرد بر گردت بلا بگرفته است	مار غفلت در تن تو خفته است
عاقبت زخمت زند ای بیخبر	پاره گرداند ترا دل با جگر
فکر حال خویش کن درویش شو	پیش اهل الله کن خود را کرو

در اینکه شفقت بر خلق موجب رضای خداست

گر توانی خدمتی کن اختیار	پیش درویشی ته نانی بیار
هر که در عالم بترسد از خدا	میرود بر جنت رب العلا
ترس حق آزادی دوزخ بود	کی ورا چون زندگان آوخ بود

ترس و رحم و شفقت خلق خدا
 زینهار ای دوست نازاری تو کس
 هر که آزار دل درویش کرد
 پر نصیحت کرده اند مردان دین
 انبیا گفتند و تو نشنیده
 اولیا کردند منعت از بدی
 رو تو گفت اهل معنی گوش کن
 خویش را بشناس ای مرد خدا
 با خدا باش و بخود اینراه بر
 با خدا باش ای عزیز اینجایگاه
 با خدا باش و سجود دوست کن
 در سجودش جمله پنهانی عیانست
 این حقیقت بشنو از عطار تو
 بشنو از عطار سر غیب تو
 چند گویم با تو من علم عیان
 من سخن با هم زبان خود کنم
 من سخن گفتم در اینویران بسی
 هر که خواند گفته عطار را
 هر که بر خواند لسان انسان شود
 هر که در یابد لسانم را بیان
 هر که در یابد ورا دریا شود
 هر که دریابد ورا روشن ضمیر
 هر که او را یافت دید اسرار کل

میبرد بیشک ترا تا منتها
 تا نسوزی در جهان مانند خس
 بیشک او رد خدای خویش کرد
 نشنوی پند رفیقان امین
 ز آن در رحمت برویت بسته
 چونکه نشنیدی تو کمتر از ددی
 شربت کوثر در اینجا نوش کن
 ذره گر عقل داری با خود آ
 تا که باشی در ره دین راهبر
 ترك کن دنیا پرستان همچو شاه
 نه که خواب غفلت خر گوش کن
 حکم دانا بر مه و ماهی روانست
 تا شود دانا بعالم یار تو
 تا شود پوشش تن بی عیب تو
 نشنوی چون آن کرا بکم زبان
 خشت نادانی از این ایوان کنم
 هر که آنرا بشنود باشد کسی
 کشف میگردد بر او سر خدا
 در طریقت واصل جانان شود
 او خبر یابد ز سر لامکان
 پاک و طیب بر مثال ما شود
 پادشاه غیب را گردد وزیر
 وارهید از بند و از زندان و غل

آمدیم اینجا و سر خواهیم باخت
 جمله اهل فقر محتاج من اند
 مصطفی خوانده مرا سردار فقر
 مرتضی در فقر همراه من است
 در جهان ما را بدو وصلی شنو
 خاکپای عارفان میباش تو
 عاشق روی نگاری شو چو من
 عاشق روی نگار پارسا
 عشق مهرویان بجان پیوسته است
 هر که در عشق بتان مردانه نیست
 ما و عشق و سوزش شبهای تار
 در گلستان سخن گل چیده‌ام
 در زبان خلق افتادم بعلم
 در کنار دوست جان پرورده‌ام
 هم زبان اهل دازم راز دان
 عمر خود را در جهان بفروختی
 دل ز بهر مال دادی در جهان
 وقت مردن میگذاری در جهان
 تا ابد در لعنت حق مانده
 آنچه از تو در جهان بر من رسید
 آنچه از تو از بدی من دیده‌ام
 با دل پر خون برفتم از جهان
 با دلم باریست از خلقان چو کوه

اسب در میدان سر خواهیم تاخت
 همچو يك بخیه بر این تاج من اند
 کرده صد منصور را بردار فقر
 کنج وحدت حشمت و جاه من است
 از زبان فقر اینمعنی شنو
 تخم نیکی در جهان میباش تو
 تارکی باشد ترا در این بدن
 سر نهاده بر سر خط قضا
 جان بتار کاکلش بر بسته است
 با فریدالدین درون خانه نیست
 اینست ما را در گلستان نوبهار
 چون ریاحین وصل بلبل دیده‌ام
 کس نیابی همچو من اینجا بحلم
 خوش بکنج خلوتی بنشسته‌ام
 او مرا کرده در اینوادی عیان
 جامه ماتم ز بهرت دوختی
 جان دهی در وقت مردن چونسگان
 میروی از دنیی دون بی نشان
 زانکه اهل دل ز پشت رانده
 هیچ کوشی آن نه بتواند شنید
 دمبدم خون میروود از دیده‌ام
 از جفا و جور این مثنی ددان
 درد پر دارم در اینجا زین گروه

زآنکه گویندم که تو در پیش ما	واجب القتلی بحکم کیش ما
بشنو از عطار ای سنی جواب	گر نه ای غافل در اینجامست خواب
نیست رحمی بر چنین کس در جهان	کو بود اینجا محب خاندان
پیش سنی اینچنین قومی ردند	گریکی باشد از ایشان و رصدند
پیش سنی اینچنین قومی ردند	کن یقینت همچو ملعون مرتدند

در اینکه دوستی و تولای مرتضی موجب نجات

و دستگیری است

دوستان مرتضی میدار دوست	دوستی اینچنین بیشک نکوست
شافعی را حب حیدر بیشک است	مرد دانا را در اینمعنی شکست
پیش دانا پیشوا شاه من است	هر که اینمذهب ندارد او زنست
بغض او ویران اطاعتها کند	راس بر کل بدیعتها کند
نیکوئی کن بغض از لوح تراش	تخم حب مرتضی بر دل بیاش
جان برای اهل ایمان کن نثار	تا نباشی روز محشر شرمسار
هر که از ظلم چنین بغضی گریخت	همچو برگ بید کفر او بریخت
شفقت خالق و کرم باب عیانست	پیش روشن دل مرا اینمعنی بیانست
در لسان بگشاده ام باب صفا	تا درو آبی و بینی روی ما
تا ببینی روی سلطان ازل	واری از صحبت مستی دغل
هر که خورده از شرابش قطره	بحر باشد پیش او چون قطره
مست اویم از شراب شوق من	ز آن دریده کرده ام بر خود کفن
از کفن پوشان نیم چون مردگان	زنده جاوید باشم جاودان
اینهمه از لطف تست عطار را	خورده است او باده اسرار را

ز آنسب اظهار مستی میکند
 میکند ملک گرفتاری خراب
 میکند بیخ نهال کفر را
 در طریقت ساخته ماوای خویش
 وصل کرده خویش را بادوست او
 در حقیقت دل بجانان داده است
 در فقری یافتم گنج نهان
 از فقری نیست کس واقف ز من
 گنج عزلت کرده ام اینجا قبول
 بنده اثنا عشر اینجا منم
 ایندمم صبح سعادت آمده
 این لسان الغیب گفته سر غیب
 او سخن با اهل دل گوید بسی
 چون سخن از شرع احمد گفته است
 در حقیقت یافته دیدار دوست
 بشنو و کن کار در این کارگاه
 جاهل دانا ز سر آگاه نیست
 راه مردان خدا آسان روند
 جان بجانان وصل کرده عاشقان
 عاشقان اینراه بیرہ رفته اند
 نیستی اصل یقین دل بود
 نیستی واصلان وصل خداست
 از یقین من یافتم سر یقین

منع نادانان ز هستی میکند
 میدهد اهل معانی را شراب
 گشته با اهل شریعت آشنا
 در حقیقت کوفته اعضای خویش
 بر دریده صورت آن پوست او
 تا اساس فقر را بنهاده است
 میکند اینجا لسان آنرا عیان
 دارم اینجا با رقیق دل سخن
 یافته میراث از آل بتول
 از لسان زان دم از ایشان میزنم
 واز درونم این لسان سر بر زده
 صد لسان انداخته بر روی غیب
 فهم اینمعنی نکرده ناکسی
 در بالماس شریعت سفته است
 مغز جانرا جوش بیرون کرده پوست
 تا نگیرند از سرت دیوان کلاه
 ز آن ورا درپیش جانان راه نیست
 درچنان راهی روان جان میدهند
 باز رسته از همه شک و گمان
 حال خود از خون خود بنوشته اند
 واصلانرا نیستی حاصل بود
 این چنینی واصلان یارب کجاست
 گر یقین داری تو اینمعنی بین

ما کما نرا از یقین بشناختیم
 این لسان گفته یقین دارد دلم
 در یقین هر کس که دیده روی دوست
 این لسان گفتار سر جان ماست
 از لسان ما کسی آگاه نیست
 اینهمه از خون دل بنوشته ام
 این لسانرا در بغل میدار تو
 تا بروید از دلت اسرار دوست
 زرع دانش را در اینجا کن درو
 زرع اهل افسانه پر افسانه است
 هر که او را نیست پرهیز جهان
 اصل پرهیز است مریمار را
 هر که او عطار را رد کرده است
 دین ندارد آخرت بر باد داد
 بایزید است آنکه مارا دشمن است

در یقین دوست خود را باختیم
 در یقین دوست حاصل واصلم
 روی او دیدن در اینجا که نکوست
 در دل دانای اینمعنی نداست
 هر گدارا پیش سلطان راه نیست
 بر پر جبریل معنی بسته ام
 تخم معنی اش بدل میکار تو
 از چنین آبی که اینجا بیت بجوست
 این سخن از پیر دهقان می شنو
 زانکه از حالات دل بیگانه است
 مرورا انسان در اینمعنی مخوان
 تندرستی نیست در افکار را
 از جهان میدان بخواری رفته است
 اسم خود را با یزید اینجا نهاد
 طوق لعن شمرش اندر گردنت

اظهار تعلق با اهل بیت مصطفی و اولاد مر ترضی ﷺ

ما حسینی ایم و کلب حیدریم
 غافل از حال منی ایخارجی
 ترک کن با ما نزاع و دشمنی
 چونکه عطار است لسان مرتضی
 گفته عطار را سوزد لعین
 مظهر عطار را سوزی بقر

بر دل دشمن سنان و خنجریم
 ز آن میان اهل معنی خارجی
 ترک کن از لوح خود این بد بنی
 رد بود اینجا یگه پیش شما
 جای او باشد مقام اسفلین
 شربت ز قوم مینوشی ز زهر

مظهر عطار مدح مرتضی است
 هر که او را درك کرده در جهان
 مرد دانا را بود ترك از همه
 مرد دانا از جهان بيزار رفت
 مرد دانا همنشین یار شد
 مرد دانا برده گوی نیستی
 مرد دانا بایدم همراه خویش
 مرد دانا دان خدا بشناخته
 مرد دانا بود منصور شهید
 مست کی در راه هشیاری رود
 هر که واقف گشت از خود یکدمی
 هر که او از خود خبر دار آمده
 هر که واقف گشت از سر یقین
 هر که اندر شرع رفته این طریق
 در شریعت بر طریق راست رو
 بارها از خون دل کردیم غسل
 غسل اهل دل بدان کز خون بود
 هر که او را غسل نبود پاك نیست
 غسل کن از جملگی رو پاك شو
 تا بروید گلبن مقصود تو
 حق ترا در پیش خود منزل دهد
 هر که او پاکست از آلودگی
 پاك شو کاینراه پاکان رفته اند

واندرو آیات نعت مصطفی است
 همچو حیوانی بود بسته زبان
 از زبان او راست هم اسم کله
 با سر مردان بسوی یار رفت
 نه چو نادان رانده دلدار شد
 چونکه برده ره بگوی نیستی
 تا بگویم من یقین شاه خویش
 جان خود در راه جانان باخته
 پای مردانرا از اینمیدان کشید
 کی چو بیماران به بیماری رود
 باشد او در پیش دانا مجرمی
 او لسان الغیب اسرار آمده
 او بود جان و دل این ماء و طین
 در حقیقت او بود با ما رفیق
 ورنه از کوی یقین ما برو
 تا که با جانان خود کردیم وصل
 حال بی غسلان ندانم چون بود
 همچو عیسی بر سر افلاك نیست
 در فقری کمتر از اینخاك شو
 رخ نماید بر فلک معبود تو
 در حقیقت زندگی دل دهد
 تو را میدان در اینجا که دلی
 گوی از اینمیدان پاکی برده اند

در اینکه صاحب‌دلان فریفته زخارف دنیا نیستند

اهل دل را با جهان پیوند نیست
 تو چرا افتاده دنبال وی
 از جهان رفتند جمله دردمند
 تو مشو در بند این دنیا چو دیو
 اینجهان زندان مردان خداست
 اینجهان افسونگر عمر تو است
 اینجهان مردار پیش اولیا است
 اینجهان چون تو بسی کرده بخاک
 اینجهان بفریفته چون تو بسی
 اینجهان و جیفه او بیوفا است
 در طریق مصطفی رهدان منم
 اینزمان با من علی مرتضی است
 مرتضی در جسم عطار است روح
 فتح ارباب معانی آمدم
 اول و آخر به پیش ما یکی است
 از دوئی بر خاسته یکتا شده
 از دوئی بر خاسته چون مرتضی
 در حقیقت واصل جانان شدم
 زندگی و مردگی این جهان
 نیست همتا در جهان عطار را
 ایحوان باب لسانم بر گشا

مردل ایشان بدنیا بند نیست
 در نگر در خاک افریدون و کی
 خاکشان گشتست اینجا بند بند
 تا نازد بر تو این لشکر بریو
 عیش و شادیشان در اینجا کی رواست
 آب او خواهد ترا از سر گذشت
 هر که او را دوست مردود خداست
 از چنین قتلی ندارد هیچ باک
 نیست پاینده در اینمیدان کسی
 آنکه پیوسته در او باشد کجاست
 واقف اسرار این قرآن منم
 در لسانم بهر او مدح و ثنا است
 زآن رسد ما را به اهل دل فتوح
 در لسان عطار ثانی آمدم
 پیش نابینای نادان این شکی است
 در شریعت دیده بینا شده
 پیش یزدان جان خود کرده فدا
 در چنین پیدایی پنهان شدم
 پیش عطار است یکسان ایحوان
 گر بدانی ام شوی همپای ما
 تا به بینی قدرت سر خدا

در لسان بنوشته ام اسرار دل
تاج منصوری ز سر انداخته
وارهیده از تمام قیدها
بعد از آن کامل شده در عشق دوست
در چنین منزل که من دارم قدم
در شریعت مصطفی بشناختم
در طریقت مرتضی را دیده ام
هر چه پیدا گشته از من سراوست
چند گویم واقف اسرار باش
چند گویم با تو ای مجنون جوان
چند گویم از حدیث دل بتو
نشوی اسرار اهل راز را
با حریفان دغا همسایه
تو چرا در او نشسته غافل
هر که او در جهل رفته از جهان

باز رسته از مکان آب و گل
پیش جانان جان و دل را باخته
سر نهاده در بیابان فنا
گشته پنهان همچو دل در زیر پوست
بیخط شرعش نرانده يك رقم
منزل و ماوا ز شرعش ساختم
لو کشف از گفت او بشنیده ام
هر که این اسرار دریابد نکوست
و از چنین خواب گران بیدار باش
ترك کن همراهی جمعی خران
نشوی همچون کران تند خو
ره دهی در کلبهات غماز را
با سگان خانگی همخانه
در حقیقت جهل داری جاهلی
خط کمرای در او کس ای جوان

در اینکه باید از صاحب دلان همت خواست

هر که او در پیش دانا کرده جا
خیز و از دانا دلان همت طلب
همت اهل دلان جانت دهد
دست زن در دامن اهل دلی
چند گردی کرد نادان ای پسر
چند گردی کرد دنیا بهر زرق

او خبر دار است از سر سما
تا نمانی همچو جاهل زیر تب
در طریق شرع ایمانت دهد
تا از آن محصول یابی حاصلی
هستی از دانا دلان بس بیخبر
ناله و فریاد کرده همچو برق

حاصل دنیا ندارد بهره
 دیده معنی کشا دلدار بین
 چند کردی در جهان بهر دو نان
 در قناعت نیم نان کافی بود
 اهل ترکم دعوی کل میکنم
 حب این دنیا مرا در دل نماند
 دست یار خویش گیر و جان بده
 ترك حالم کن برو با دوست باش
 هر که در عالم خودی خود بدید
 هر که خود را از جهان زنده رها کند
 اندرین زندان چرائی بند تو
 تو بمعنی و بصورت خسروی
 غافل از مردی نباشی ای جوان
 هر که از مردان ندارد او خبر
 تو بدست کلب حرص افتاده
 باده چون مردان خور و شومست دوست
 ما درین مستی ز خود کم گشته ایم
 غافل از مستی و از هشیار هم
 از غم دنیا چنان رنجور تو
 این غم دنیا ترا خواهد بسوخت
 در غم دنیا بخود درمانده

کور مسخی را نباشد دیده
 اندرین بستان گل بیخار چین
 این ترا باشد بسی اینجا زیان
 هر که را اینجا دلی صافی بود
 دم ز لای نیستی اینجا زخم
 چونکه دلدارم به پیش خود بخواند
 یا بدرویشی در اینجا نان بده
 اشک را در راه یار خویش باش
 ترك عالم کرد و با جانان رسید
 تا ابد او زنده جاوید ماند
 با چنین کس میکنی پیوند تو
 چند کرد جیفه دنیا روی
 گرهمیخواهی که باشی جاودان
 زود میرد چونسگان او در بدر
 غافل از ساقی و رزق و باده
 زانکه اینمعنی به پیش مانکوست
 پی بکوی هوشیاران برده ایم
 ز آن قتادی در ترك ز ناز هم
 که نه بشناسی خور از دیجور تو
 جامه از حسرت خواهد بدوخت
 و از چنین درماندگی شرمند

در صفت اهل دنیا و ذم آنان

اهل دنیا را خبر از خویش نه
 اهل دنیا را نگیری در کنار
 اهل دنیا را خدا رد کرده است
 اهل دنیا با فریدالدین بدند
 اهل دنیا کافرند از گمرهی
 اهل دنیا دشمن اهل دل اند
 اهل دنیا داده اند دین را زدست
 اهل دنیا دست از دین شسته اند
 اهل دنیا را نگردي همنشین
 اهل دنیا دین خود بفروختند
 اهل دنیا راه دوزخ میروند
 اهل دنیا هاویه راهیماه اند
 تا توانی از جهان پرهیز کن
 گر تو مردی گوش کن گفتار من
 راه حق بنموده ام اندر لسان
 مرد گمره را نگردي همنشین
 مرد گمره رانده درگاه اوست
 مرد گمره ره نداند ایجوان
 تا شوی واقف بر این بحر عمیق
 از لسان می پرس راه خویشتن
 در لسان الغیب یابی دوست را

نوش ایشان جز بزهر نیش نه
 وز چنین گمراه کن اینجا کنار
 راه جنت را بر ایشان بسته است
 لاجرم پیش خدا ایشان ردند
 نیستند آگه ز سر آگهی
 چون حمار لاشه پا در گلند
 گشته اند در بتکده آتش پرست
 در پی غولان بیدین رفته اند
 گفته اینمعنی نبی المرسلین
 کسوت عباسیان بر دوختند
 واز فراق روضه آوخ میکنند
 آتش ققنوس بر خود میزنند
 اهل معنی این بود بشنو سخن
 رهروی کن بر همین رفتار من
 تا نگیرند راه گم اینمردمان
 تا نگیرد همچو قارونت زمین
 در میان نار سوزان راه اوست
 یکدمی بنشین و اینصورت بخوان
 مرد نادان در نداند از عقیق
 گر همیخواهی در اینجا زیستن
 بگذر از مغزو مبین آن پوست را

هستی خود را در این آتش بسوز
 از سر جان و دل و دین در گذر
 هر که از جان بگذرد جانان بود
 هر که از سر بگذرد چون مرتضی
 جان متاعی نیست از وی دم مزین
 دم که از عطار میآید برون
 تو چه دانی حال اهل درد را
 چون حسین بن علی جان باز تو
 هر که از خود رفت بیرون راه یافت
 مرد حق اینراه بیسر رفته است
 از سر بی تن سخن باید شنید
 این لسان دارد کلام آشنا
 این لسان سیر دو عالم کرده است
 گر تو یکدم با لسان باشی رفیق
 در طریقت او فرستاده مرا
 در طریقت شرع را کردم عیان^۱
 در لسان شرعست و باطل گشته کم
 در لسان اسرار را بنموده ام
 در شریعت اوستاد عالمم
 تو بخونم تشنه در راه دین
 تو همیگوئی فریدالدین بدست
 در طریق مرتضی دارد قدم

چون علی جام شهادت را بنوش
 چونکه با او دست داری در کمر
 واصل دریای حق سبحان بود
 مینهد او پای بر فرق سما
 کورجان جانی و تو جان سخن
 آندم سوزنده دارد بوی خون
 نیستی همچون شهید کربلا
 قبله در کوی جانان ساز تو
 در حقیقت وصلت الله یافت
 فرش وادی بلا را رفته است
 درانا الحق دوست را باید بدید
 هر که خواند مرد یابد با خدا
 باده سر دو عالم خورده است
 راه یابی نزد جانان زاینطریق
 تا حقیقت فاش گویم بر ملا
 بشنوای نادان در اینجا این لسان
 یادگیر این نکته و برخویش جم
 راه شرع دوست را پیموده ام
 در طریقت سوی جانت محرم
 کی خبر داری ز حال ایلعین
 بغض حیدریشش اینجا گهرداست
 رافضی دارد در اینجا محترم

او طریق سنیان بگذاشته
مرتضی را مدح گفته در ملا
روز و شب در مدح آل مرتضی است
کشتنی مطلق است در پیش ما^۲
آنچه بر من کرده اند این مدبران
شکر و حمد ایزدی هر دم مراست
سنی پاکم مرا این بغض نیست
هر که را بغض علی اندر دل است
پاك دينست اندرين مذهب فرید
دوستدار پاك آل مرتضاست
گشته بزار از منافق در جهان
او ز دنیا و ز کذابان دین
ای پسر فکری بکن در اینجهان
هر که از دنیا رود بی حب دوست
ترك کن بغض علی مرتضی
من ز شفقت داده ام پندت بسی
این نصیحت گر زیانی باشد
ضامنم در روز محشر از تو من
من سخن بهر محبان گفته ام
من سخن دارم ز عرفان خدا
من سخن دارم بسی از بهر تو
یار را بگذاشتی اندر جهان

بهر اهل رفض پر بر خاسته
رد گشته از طریق انبیا
رافضی را در جهان این بی وفاست
مال و خون او بود بر ما حلال
کرده اند با آل حیدر در جهان
زانکه آل مرتضایم پیشواست
گر تو داری بغض میگردی تو نیست
دوزخ تابانش اول منزل است
غیر تحقیق اندر اینجا او ندید
ليك جمع خارجی را پیشواست
همچو بوزر راست گوید اینزمان
دور گشته چون امیر المومنین
بیشتر زانکت زبان گیرد زیان
شربت ز قوم اندر خورد اوست
گر همیخواهی تو وصلت با خدا
گر نه بنیوشی بسوزی چون خسی
چون فریدالدین ضمانی باشد
ترك باشد دیگرم با تو سخن
نه برای خیر نادان گفته ام
هر که دارد گوش آرد مرحبا
ليك منیوشی که آید قهر تو
سوی جاهل رو نهادی ایجوان

جاهلت دنیا بدل شیرین کند
 او بکین تو میان بر بسته است
 در نگر بر حال دنیا ای فقیر
 سود کی دارد ترا دنیا و زر
 هر که از دنیا گذشته مردماست
 بارها با تو حکایت کرده ام
 چونکه پندم نشنوی ایوای تو
 تو بدست خویش ما را میکشی
 نیست بر تو رحم ای جاهل برو
 چونکه شیطان درد لته کرده است
 تا در اندازد ترا چون ابلهان
 گر بدانی واره‌ی از نام و ننگ
 گر بدانی واقف مولا شوی
 گر بدانی یار را در خوشتن
 گر بدانی تو چه مرغی در جهان
 گر بدانی تو یقین خویش را
 گر بدانی کز کجائی ای حکیم
 گر بدانی آنچه من دانسته ام
 گر بدانی میشوی انسان کل
 گر بدانی اینره تحقیق را
 گر بدانی اسم خود را زین تیام
 گر بدانی معدن خود را یقین
 گر بدانی این لسان الغیب را

عاقبت میدان که با تو کین کند
 همچو تو نادان بسی او کشته است
 پیش از آن روزی که گویندت بمیر
 گر تو مردی از سر این در گذر
 در ره فقر و فنا همدرد ما است
 و از جهان دون شکایت کرده ام
 آتشی افتد در این اعضای تو
 در چنین کشتن بدوزخ میروی
 نغمه شیطان و وسواسش شنو
 در سر راحت بسی چه کنده است
 این حدیث ای نور چشم من بدان
 زودگیری دامن جانان بچنگ
 ورنه ندانی بیشکی رسوا شوی
 واره‌ی از مردن و از زیستن
 زود پروازی کنی بر آسمان
 کی خوری اینجا لسان خویش را
 پیش تو یکسان نماید خوف و بیم
 واره‌ی از آنچه من وارسته ام
 میرهی از بند و از زندان و غل
 صدق یابی و شوی صدیق ما
 آتش دورخ شود بر تو حرام
 باشی اینجا رحمة للعالمین
 پرشت باشد چو مرغان بر سما

بلبل نظم چو از بستان اوست
پادشاه ملک جنت آدم
نیک میدانم طریق کیمیا
اینجهان و آنجهان درباختم
واقف آن حکمتند کرویوان
هرزه اهل جهان را می شنو
چون سنائی مجرم درگاه شد

کس نشان ما نداند غیر دوست
من لسان مرغ جنت آدم
حکمتی دارم ز علم کبریا
حکمت لقمانش را بشناختم
حکمتی دارم بزیر آسمان
چون ز حکمت نیستی واقف برو
مرد حکمت دان ز خود آگاه شد

در اشاره بناعر خسرو علوی میفرماید

آنکه برده بود از جمله سبق
بر لوای فتح کردون نصرست
حالت علم تصوف پیش اوست
تا نه بیند روی این رسوا گروه
از بدونیک جهان وارسته ام
عاقبت در گوشه‌ای کردم مقام
بر سرم پر ناقصان بگماشتند
تا چرا خواهند داغ بیدلان
تا نمائی در شکر همچون مگس
تا بری گوی فراغت از میان
پیروی کرده بگفتار رسول
لقمه افکنده در پیش سگان
صحبت اهل دلی انگیز کن
زانکه همدل باتو است ای بیخبر

مرد دیگر بود از مردان حق
ناصر خسرو که جان حکمت است
کشف اسرار معانی پیش اوست
گوشه بگرفته او بالای کوه
من چو او در کنج فقر بنشسته ام
عالم صورت بگردیدم تمام
در چنان گوشه مرا نگذاشتند
حیرتی دارم ز خلق اینجهان
گوشه گیر ایجوان مشناس کس
همچو ما در گوشه بنشین جوان
جمله مردان گوشه کرده قبول
وارهیدند از بالای این جهان
گر تو مردی از جهان پرهیز کن
گر نیای همدی در خود نگر

تو مشو غافل زیار همزبان
 همزبان چون شاه خلوتگاه تست
 همزبان خود توئی ای بیخبر
 اندر این صورت یکی شخصی نهانست
 اندر این صورت بین دیدار دوست
 دوست را بشناس در جان و دلت
 دوست را نتوان در این صورت بدید
 دوست را هم دوست در خود دیده است
 دوست را نامحرمان نشناختند
 دوست زیر پرده پنهان گشته است
 چهل بردار و را در پیش بین
 چهل را بردار و بینا شو چو من
 چهل دور از یار گرداند ترا
 چهل نادانی و ناینائی است
 دور گردان خویش را از جاهلی
 غیر این حسرت ندارم حاصلی
 واصل دلدار شد عطار زود
 جان ز بهر روی خوبان^۱ داده ام
 جان فدای قدرت الله کن
 تو مشو در قید صورت ای حکیم
 اهل صورت مانده اند از دید دوست
 اهل معنی را منم اینجا رفیق

در تن تو روح باشد ای فلان
 او یزاری نیم شب همراه تست
 آینه گیرو دمی در خود نگر
 کوه همه آرایش خلق جهانست
 پرده بر دار از سر این پاره پوست
 یاروان بیرون کش از آب و گلت
 تا نگر دانی تو این کسوت سپید
 در انا الحق این بیان بشنیده است
 بین که چون در بوته بگذاختند
 بعد از آنی روح انسان گشته است
 بگذر از حالات بد ای خویش بین
 تا به بینی دوست را در انجمن
 روز و شب بیمار گرداند ترا
 راه کم کرده جهان پیمائی است
 روی آن زیبا بین گر عاقلی
 جان کنم در پیش جانان اصلی
 در زیان او بود بسیار سود
 این محقر پیش او بنهادم
 همچو سربازانه اینجا راه کن
 زانکه صورت بین بود در خوف و بیم
 اهل معنی را جمال جان نکوست
 گر تو مردی راهرو بر این طریق

در رفیقی منت باشد حیات
هیچ بهتر از حیات اینجا مدان
در لسان ما حیات جاودانست
ایکه در بازار بازی پای بند
ای بیزار بلا آویخته
خویش را بر باد داده در جهان
تو در این کهنه سرائی مانده
اندر این دنیا بغیر از یار نیست
اندرین دنیا نشاید بود پر
چون از این دنیا برون رفتی بغم
خیز بر حال خود اینجا گاه سوز
روز آخر نیست فریادت رسی
فکر خود بیش از جهان رفتن بکن
از سخن مردان شنیدند بوی را
جان و دل در راه جانان باختند
تو سری داری و از سر بیخبر
در سر شر رفته ای بیزبان
میروی بی دوست از دار فنا
هر که بی دلدار از دنیا رود

زیر لب دارم لسان چون نبات
از نباتاتست نفع این جهان
اندر اوانا و حرمان را کی مکانست
گشته در دکانها چون ریشخند
خار بر پای کسان پر ریخته
لعنتی گشته پیش قدسیان
واز تمام قافله وامانده
کن تو خود را پیش آندلدار نیست
میشود جام همه اینجا پر
از نکیر هاویه یابی الم
زانکه شب گشته ترا اینجا روز
غیر حق گر تو بدانی ناکسی
تا بیابی بهره از این سخن
واز چنین میدان ربودند گوی را
سرد را این میدان چو گوی انداختند
او فتاده در میان خیر و شر
بیخبر مانده ز حال این و آن
مالک دوزخ ترا بدهد سزا
در حقیقت چو نسک مردار ورد^۱

گفتار در اینکه شب زنده داران از ذکر شب بجائی رسیده اند

از چنین رسوائی پرهیز کن ذکر جانان را بشب انگیز کن

شب بود محرم برای راز تو
سوزش اهل دلان در شب بود
روز و شب نادان به تب افتاده است
جاهلان از بهر دنیا جان دهند
جاهلان در مانده نفس خودند
تو ز اقلیم تن خود غافل
من ز هفت اقلیم دارم آگهی

در بیان اینکه عارفان در کنج خلوت و پاسبانی دل

بگنج حقیقت رسیده‌اند

راه طی کردم بدیدم گنج دل
راه طی کردم بدیدم روی یار
وصل او در کنج خلوت دیده‌ام
وصل او در کنج خلوت یافتم
در نشابورم بکنج خلوتی
یار با من همنشین است در سفر
خویش را در این ریاضت سوختم
رحم کرد او بر من و بنمود رخ
خوش بکنج خلوتم بنشسته بود
دیدمش با من نهان همراه بود
من از او غافل در این سیر گران

از پری گنج من گشتم خجل
بیش یار خویش کردم جان نثار
کر چه راه بی‌کران پیموده‌ام
رفتن راه کران انداختم
با خدای خویش کردم وحدتی
تا به بینم روی آن زیبا قمر
وصلهای درد بر خود دوختم
زیرابر چشم^۱ من بنمود رخ
همچو دم در این رگم پیوسته بود
همچو دل از سر جان آگاه بود
که نشسته در میان جان نهان

ترك كردم جستنش چون يافتم
 گوشه كردم در اينملك اختيار
 روى يار از گوشه گشته حاصلم
 وصل او در يافتم از او شدم
 من بيار خویش خلوت ساختم
 خلوتى بايد ترا از غير پاك
 باب خلوتگاه دل را بر گشا
 ديدم اندر خلوت جان دلبرم
 گفتمش غافل شدم از اصل تو
 غافل اينجا وصل كى يابد بدان
 غافلانرا نيست اسب تيز رو
 اسب غفلت را تو ايجاهل مران
 اسب غفلت را در اينميدان بهاست
 اندر اينره مركب اسب تو لنگ
 راه سوى خویش بر ايمرد راه
 راه سوى خویش بر اى كاروان
 راه ايندنيا خطر دارد بسى
 تو تجارت بهر اين دنيا كنى
 رو تجارت كن براى دوست تو
 رو تجارت كن نه دنيائى طلب
 در تجارت مايه خلوت نكوست
 در تجارت يافتم سود خودم
 توز بهر اينجهان ترسان مشو

زحمت راه دراز انداختم
 تا در اين گوشه به بينم روى يار
 اينزمان در وصلت او واصلم
 قطره بودم همنشين جوشدم
 غير را بيرون در انداختم
 تا نگرى اندرين دنيا هلاك
 تا در آنخلوت به بينى روى ما
 همچو روح و او روان آمد برم
 كى بيايد تا كس اينجا وصل تو
 مرد تا بينا كجا بيند عيان
 پاى ايشان رفته است اينجا بگو
 رانكه او كوراست و لنگ و ناتوان
 صاحب او نيز در عين فناست
 باز مانده پاره کرده پالهنك
 تا رهى از كفر و عصيان و گناه
 بگذر از سودا و سود اينجهان
 در خطر سودى نمى يابد كسى
 خوشتن را عاقبت رسوا كنى
 تا شوى مغز درون پوست تو
 تا ييابى سودت اينجا بى سبب
 سود سرمايه همه از بهر اوست
 ز آنسبب بگذشته از بود خودم
 توز بهر مال سرگردان مشو

اسب از بار گران کردی تو لنگ
اسب مرد و صاحبش از درد سوخت
کس نبود آنجا که بارش را خرد
در گذر زین مایه و سود جهان
بهره گیر از جهان در نیستی
خویش را در نیستیها هست کن
از جهان بگذر که او بگذشتنی است
اینجهان با کس نکرده آشتی
خواجگانرا مال میگیرد بزور
هست شیطان همراهش همچون رفیق
بر حذر باش ای پسر از دزد دزد
چون کلید دوزخ اینجا پیش اوست
کار او خلقی بخواری کشتن است
ترك کن همراهی شیطان پسر^۱
حب دنیا نیز باید ترك کرد
حب دنیا کار شیطانی بود
حب دنیا سوخته مردم بسی
در قطار انداخته کشتی بسی
در قطار اوست اهل اینجهان
در قطار او کنی اینراه گم
بار کردی خویش را بسیار تو
بار بفکن تا در این منزل رسی

بر سر آن باز ماندستی تو دنگ
بار خود را در بیابان می فروخت
تا بمنزلگاه بارش را برد
زانکه دردی نیست سودی جز زیان
زانکه دردی نیست و تو نیستی
هستی نادیدگانرا پست کن
زانکه او منزلگه مرد دنی است
کشته خود را نداده چاشتی
پادشه را میبرد با خود بگور
راهن کشته چو او اندر طریق
می ستاند او از اینحمال مزد
تیر جان جاهلان از کیش اوست
سر سر بازارها افکندنت
ورنه میبرد ترا او دست و سر
همچو مردانت دوی مرگ کرد
ترك او دان کار رحمانی بود
کوره دنیا بسوزد پر خسی
پر کند اینرشته در حلق بسی
خوبشتن را از قطار او رهان
بفکن از زیر دم خود پاردم
کرده خود را در این افکار تو
همچو اهل دل بسوی دل رسی

سخن در اینکه راحت رساندن بخلق سبب دریافت رحمت حق است

بار دنیا بفکن و راحت رسان	تا در آن راحت بینی جان جان
راحت دنیا ز خود بردار تو	بهر یاران کن ورا ایثار تو
کن در این دنیا کرم را و رد خویش	گفته اند این رمز را یاران پیش
در کرم حق را توانی یافتن	میتوانی بخل را انداختن
در کرم کوش و کم آزاری خلق	چند میگردی بگرد اهل زرق
مرشدت باید لسان الغیب گیر	تا برد اینجات اندر پیش پیر

اشاره بکتابهای منظوم شیخ فریدالدین عطار

یا بمظهر ^۱ کن زمانی کوش تو	تا بتو پیوند گردد هوش تو
یا بجوهر ذات بنشین یکدمی	کو بود ذات خدا را محرمی
ای پسر با جوهرم همخانه شو	یا چو مجنون در جهان دیوانه شو
یا برو پیرا بهیلاجم بیر	یا دمی در منطق الطیرم نگر
من بتو اسرار نامه داده ام	تا بری راهی باین ویراندام
در مصیبت نامه شرح حال دل	گفته ام و از غم شده اینجا خجل
روزیسر نامه ام اسرار پرس	بعد از آانی سوزش عطار پرس
تا ز شرح القلب من یابی خبر	رو بسوی دوست معراجم بخر
زانکه این معراج نامه سراوست	گفته این گفته ام سر مگوست

۱ - مراد از مظهر یکی از تالیفات شیخ و نامش مظهر الصفات یا مظهر المعجایب است که بچاپ رسیده و نیز کتابی دیگر بنام مظهر از شیخ هست

روز بلبل نامه بر بند ایحکیم
 خسرو گل را کشا از بهر کار
 حیدری نامه ز حیدر بافتم
 کرده ام وصلت بوصلت نامه اش
 یا شتر نامه بخوان بر خود تمام
 یا برو تو نامه مختار خوان
 در الهی نامه سر یار بین
 جمجمه نامه کتاب یار ما است
 من ز پندت^۱ داده ام اینجا کتاب
 رو کتابم را یکایک یاد گیر
 در کتابم جمله ترك سر بود
 سوی گفتارم نظر کن ایجوان
 تو بگفتارم رهی یابی ز خویش
 من ترا پندی ز شفقت داده ام
 بر سر تخت چو شه بنشاند ام
 دامت شاهی این هر دو جهان
 اینجهان دانا دلان را جا بود
 هر کسی چیزی از او میخواستند
 هر کسی در هستی خود گشته عاق
 اندرین وادی بسی سر گشته کم
 اندرین وادی بسی سر گشته اند
 پای کش از آب و طین اینجهان

۱ - مراد پند نامه عطار است

کن نظر همچون صراط المستقیم
 تا بگیری دلبر خود در کنار
 طاق این ایوان بفرش انداختم
 دوختم از وصل جانان جامه اش
 تا بیابی از کف کرار جام
 تا شوی مر احمد مختار دان
 بگذر از خویش و همه دلدارین
 قدرت و آثار صنع کبریا است
 کرده ام ایدوست بیدارت ز خواب
 تا که گردی پیش آنسلطان وزیر
 کشتن اینمرغک بی پر بود
 تا که مقصودت شود حاصل در آن
 وارهی از کفر و درد و زهر نیش
 بهر تو تختی ز زر بنهادم
 حکم تو بر ماه و ماهی خوانده ام
 ملکت حق یافتی بس رایگان
 عاشقانرا دید او زیبا بود
 بهر خود آن چیز می آراستند
 سر نهاده همچو مستی زیر طاق
 همچو سگ سر را نهاده زیر دم
 یکدمی از آب و نانی خورده اند
 تا که بینی دوست را در خود عیان

پای در کش دست را بر سر مزن
 پای بر کش همچو مردان از گلت
 نیست آسایش درین منزل دمی
 منزل دیگر طلب کن ای جوان
 هر که آن منزل بدیده یار ماست
 هر که یار خویش را اینجاندید
 رو نظر کن در دلت منصور وار
 جمله دیدار ویست و غیر نیست
 غیر حق جمله شود اینجا هبا
 غیر او در دیده ما نیست کس
 در نفس جان دارم و جانم ویست
 دور مانند اهل تقلید از برش
 اهل تقلیدند در مانده بخود
 ترك شرع مصطفی کرده همه
 همچو این دو نان بدون کرده صبر
 جنك بهر لقمه شان در صبح و شام
 و نحو این دنیا چو فرعون و قباد
 جمله سرگردان ایندنیای دون
 قصد اهل دل در اینجا میکنند
 در زبونی جان بمالك داده اند
 خلق جمله جاهلان پی روند
 جهل را بردار و ایمن باش تو
 جهل پیش جاهلان نیکو بود

بشنو از این پیر ای برنا سخن
 تا شود آسایش اینجا حاصلت
 می رود آبم ز چشم دل همی
 نیست این منزل که بینی جاودان
 در خور سودای این بازار ماست
 همچو حیوانی بود کاینجا چرید
 در انا الحق بین هم اینجا روی یار
 کر بود غیری شود اینجا نیست
 گر تو داری دیده بینا گشا
 من ز دیده گویمت اینجا نفس
 پیش بیجانان مرا اینمعنی کی است
 کی بیابند راه نزدیک درش
 وین قلم بر لوح بدعت مانده خود
 لقمه وقف دو نان خورده همه
 همچو قارون کنده بهر خویش قبر
 کج عزلت را بخود کرده حرام
 هیچ از عقبی نمی آرند یاد
 بهر حب او شده اینجا زبون
 رشته رسوائی خود می تنند
 در چنین وادی بجهل افتاده اند
 همچو ساک دنبال طعمه میدوند
 تخم عدل و معرفت میپاش تو
 سوی مولاشان نه آب رو بود

چهل نه نیکوستان بصورت پرست
 صورت دنیا تراش از لوح دل
 دل مقام و مسکن آن یار کن
 یار را بشناس چون حیدر یقین
 بر تو گردد کشف اسرار نهان
 من ز سرغیب دارم آگهی
 منکر ما گشته است روباه دم
 خرم آنکس کو از این صورت پرست
 دل بکن از معدن این آب و گل
 جان فدای دیدن دلدار کن
 تا به بینی اولین و آخرین
 و آنچه دید ستندهم کرو بیان
 در نوردستم اساس گمراهی
 همچو کوران کرده است اوراه گم

اشاره بفقیه سمرقندی که با شیخ عداوت ورزیده و فتوا بسوختن کتاب مظهر داده است

منکر ما گشته است آن بیحیا
 مادر ترا هست اینجا گاه عیب
 منکری عطار را کور افضی است
 گر ز مادر زاده اینجا پاک
 ترک قصد من کن اینجا ای دنی
 چند قصد ما کنی هر لحظه تو
 قصد من با مظهرم پر کرده
 سوختن فرمای مظهر را بدهر
 ای سمرقندی مکن این کار تو
 خویش را در هاویه جا کرده
 سوزش مظهر سمرقندی کند
 تا ابد باشد بلعنت سوگوار
 انبیا بیزار از تو ای لعین
 اولیا را کرده بیزار تو
 کت بدل بوده ترا مهر رضا
 زان شوی منکر مرا در سرغیب
 در طریقت پیرو دین علی است
 حب حیدر میبری با خود بخاک
 تا نگویم من که کمتر از زنی
 مینهی خود را بزیر پرده تو
 روی خورشیدم بگل اندوده
 تیغ مردی بر سرت راند بقهر
 میفرستی خویش را در نار تو
 منزل شیطان چه پیدا کرده
 خویش را در نار او بندی کند
 آید او با اهل دوزخ در شمار
 چون نبردی پی بسر این یقین
 در شریعت کرده انکار تو

در حقیقت کی روا باشد چنین
آیت قرآن و قول مصطفی
اصل صدقت دشمنی حیدر است
میروی از این جهان بیوفا
در جهان خوانند مظهر را کسان
چون یزید شوم گردی لعنتی
آنچه با من کرده از جور و زور
از سگان جور فراوان دیده‌ام
در حیات از تو جفا هم در ممات
من حسینی تو یزیدی ای پلید
من ترا کردم حواله با خدا
هر چه حاصل کرده بگذارش
حیفه دنیا ترا آلودگیست
ترك گیر آنچه ترا همراه نیست
اصل معنی را بتو گویم شنو
چون توئی مقصود خود اندر جهان
رو ز مستی جهان بیدار شو
رخ نما در دیده بینندگان
رخ نمودم کس مرا اینجا ندید
گفتم خوانند ذوق اینجا کنند
ما زبان اهل راز باطنیم
ما در این عالم بدانش آمدم

سوختن حکم نبی المرسلین
رد کنی اینجا تو ای مادر خطا
گوش ایمانت از این معنی کراست
سوی ملک هاویه با صد بلا
بر تو خواهند کرد لعنت بیکران
نیک نبود ایلعین اینجا بدی
میری این ظلم را با خود بگور
در بدر در اینجا گرده‌ام
نیک نبود در شریعت این صفات
گشته باب جهنم را کلید
او بعدل خود ترا داده سزا
یا خوری بر بستر بیماریش
در خورش مر ترا بالودگی است
دیگر از آنکس که او آگاه نیست
سوی خود بنگر بخود اینجا کرو
غیر این معنی نمیدانم بدان
خویش را بشناس مرد کار شو
ز آنکه هستی بینش آزادگان
بعد از این گفتار ما خواهد شنید
همچو بلبل خویش را گویا کنند
بیخ نادان مقلد می‌کنیم
واز برای اهل بینش آمدم

کی مرا بیند فقیر کور دل
 بر تراش از لوح دل تقلید را
 دیده‌ام دلدار خود را از یقین
 دیده عطار بین باید ترا
 بی بصر بینش نمی یابد کسی
 در جهان بسیار گشتم سر بسر
 در شر و شورند خلقان مانده
 صحبت اهل جهان نیکو مدان
 نز لسان الغیب بشنو راز من
 از لسان الغیب بشنو پند دوست
 در لسان الغیب مظهر گفته‌ام

چون بتقلید آمده او را بهل
 تا شود راه اندرو توحید را
 واز چنین دیده در آ او را بین
 تا ببینی آنچه دیده اولیا
 کرده‌ام تحقیق اینمعنی بسی
 شور دیدم در وی و شر بیشتر
 جمله از درگاه یزدان مانده
 کرده‌ام بسیار اینرا امتحان
 شود در این غیب ای پسر همباز من
 تا در این رشته شوی پیوند دوست
 شمه از دید حیدر گفته‌ام

اشاره بکتاب مظهر که از آثار شیخ بوده است

مظهرم مدح و ثنای حیدر است
 مظهرم دیده لسان الغیب را
 خویش را تجرید کرده در جهان
 بنده است عطار شاه خویش را
 از خوارج زخم بیحد خورده‌ام
 زخم دار از حب او کردی مرا
 مرد میدانم ز زخمم عار نیست
 سر نهادم در بیابان فنا
 خویش را با او سپردم همچو جان
 بیکس و بی‌زاد و بی یار و رحیل

قطره از بحر حوض کوثر است
 چاک کرده دامن و صد جیب را
 کشف گشته بروی این سر جهان
 چونکه مرهم او نهاده ریش را
 از جهان اینزخم با خود برده‌ام
 کاین بود مولای حیدر را سزا
 با خوارج دیگرم گفتار نیست
 هر چه آید بر سرم زو مرحبا
 باز رستم از جفای ناکسان
 در بیابان فنا گشته قتیل

در بیابان فنا بنهاده سر
 زنده گشته چون شهید راه حق
 کشف شد ز استاد سر هن لدن
 یکرمان کن ترک دنیا ای پسر
 تا خبر یابی ز سر خویش تو
 پند بشنو از لسان الغیب با
 اینجهان چون تو بسی بیریده سر
 بگذراز وی چونکه داری مهلتی
 او ز بهر کشتنت تیغ آورد
 از جهان مردان کناره کرده اند
 بر حذر باش از چنین قتال تو
 رو نظر کن همراهم خود به بین
 گاه می بندد گهی سر میبرد
 هر کسی را او قصاصی میکند
 ای پسر از صحبت شیخان گریز
 پیشوای این خرانند بهر کد
 میدوند از بهر دنیا همچو سگ
 آبروی تو ز شاه اولیاست
 آبروی تو ز شاه کوثر است
 روز و شب گرداندی از بهر جام^۱
 غرق این دنیا چو ناپاکی بود
 نوح را صحرا و دریا بود یک

باز رسته از جفای خیر و شر
 خوانده بر استاد معنی اینورق
 از لسان الغیب میگویم سخن
 گوش کن گفتار و پند این پدر
 وارهی چون من ز زهر نیش تو
 ده از او آینه دل را جلا
 یاد دارد او بسی دور قمر
 ورنه دایم همچو او در زحمتی
 پیش رخسار مهت میخ آورد
 کس درین دنیای دون نازده اند
 ورنه مییابی از و گوشمال تو
 جمله را کردند میخ این زمین
 گاه در زندان خیر میبرد
 بیخ عمر اهل دنیا می کند
 خاک ایشانرا در این کوزه به پز
 پیش اهل الله جمله گشته رد
 زین حرارت گشته استشان خشک^۲ رگ
 آنکه اینصورت نمیداند هب است
 هر که اینمعنی نداند او خست
 روی خود کردی در اینعالم سیاه
 یونسی را کی از این باکی بود
 لیک نادان غرقه گشته همچو سگ

رو چو نوح و کشتی و دریا بین
یا چو الیاس^۱ اندرین دنیا گذر
نیستی واقف ز دید دیدگان
سالها با کور صحبت داشتی
عاقبت چوی او شوی درمانده
صبح دولت را ندیده آن بصیر
صبح دولت میدمد بر واصلان
فاجران در شب بخواب افتاده اند
در جهان ماندی بنادانی همه
اندرین بازار سرگردان مشو
هر که دل بسته درین دنیای دون
ترك حب اینجهان کردن رواست
من که تر کم با تمامی در غم
من بسی آزار دارم در جهان
گرهمیخواهی که گردی نیک بخت
مرد عاقل رخت این بازار سوخت
مرد عاقل رخت از این ویران فکند
اهل دانش جمله رو آورده اند
حال این سودانه حال هر کسی است
مرغ دانا از چنین دامی جهد
مرغ از دام چنین حیفه بجست

واندر آن کشتی بآزادی نشین
یا بیابان طی کن و خضرا نگر
کور مادر زاد کی بیند عیان
حب او را بر دلت بگماشتی
و از چنین درگاه گردی رانده
گر چه در عالم شده دانا کبیر
شب همیدوزد لباس فاجران
بر خود این دولت مبارك کرده اند
روز و شب سوداش میخوانی همه
سوی او منگر در آن حیران مشو
همچو هایلی^۱ رود در چه نگون
اینچنین ترکی ترا عین صفا است
روز و شب دارد درین غم ماتم
با وجود ترك اینمعنی بدان
رو بیازار جهان بگذار رخت
باقی و مانده بیک ارزن فروخت
بر سر آتش فکندش چون سپند
رو سوی سلطان دین بنشسته اند
کز نهال خشکش اینجا گه بسی است
سوی باغ جنت خود میپرد
این گل^۲ بین بهر باغی نرست

مرغ زیرک کی بدام افتاده است
 مرغ دانه چین بسوی دام رفت
 راه این دامت نمودستم بسی
 ناگهان مردم مرا آزاد کرد
 اینزمان میگویم اینجا حال دام
 راه ایندامت نمودم کن حذر
 شکر کن عطار کین ره رفته
 کرده خود را درین صحرای گم
 سر درین صحرا نه و دلدار بین
 نیست کورانرا به پیشم حرمتی
 مرد معنی دار در بی بها است
 مرد دانا زود مییابد الاء
 مرد دانا خویش را در باخته
 مرد دانا با خدا وصلت گرفت
 مرد دانا راه یابد سوی دوست
 مرد دانا همنشین خویش کن
 همرهی مرد دانا جنت است
 همره دانا بسر برده است راه
 همره دانا خلاص از دوزخ است
 دوزخست همصحبتی با مرد نیم
 مصطفی راه شریعت ساخته
 مصطفی در شرع همراه تو است
 مصطفی همراه داری در طریق

این چنین دامی ز بهر دانه است
 چون از وآسایش و آرام رفت
 زآنکه با او بوده پیوستم بسی
 خلوت نابودنم بنیاد کرد
 مرغ دام آزاد را دانه حرام
 در چنین دانه مکن دیگر نظر
 در بیابان فنا پی برده
 گر تو داری ذوق این مأوا بجم
 همچو موسی لمعه دیدار بین
 پیش در خر مهره را کی قیمتی
 چونکه از بحر جلال کبریا است
 وآنکه نادانست رو کرده سیاه
 همچو شمع از سوزشش بگداخته
 همچو قطره گشت با دریاش جفت
 چون حیات وزند گیش از بوی اوست
 خویشتن را همچو او درویش کن
 زآنکه فیض روح او از حضرتست
 رهروان راه دل را کی گناه
 نار در پیش محقق چون یخ است
 اینخبر داده است لقمان حکیم
 در بدریای یقین انداخته
 چون سراج ظلمت راه تو است
 شکر بزدان کن که داری اینطریق^۱

لیک گفت او نکردی گوش تو رفته است اینجای عقل و هوش تو

اشاره بفقیهی که فتوا بکفر شیخ داده بود

عقل و هوش جمله بغض مر تضا است
وارث فرعون و شداد و یزید
آنکه^۱ بر من کرده شرم تو باد
رو سیاه دنی و عقبا شدی
گفته بوبکر به از مرتضی است
سوی من داری نظر از قهر تو
کشتن عطار در دین من است
ایخوار ج در شریعت محکم
فضل ایشان را که داند به ز من
تو چو من کی می شناسی دوست را
پیش عطار است تفضیل علی
مجتهد در دین اعظم گفته است
گفته است بوبکر افضل از علی است
ذره بغض علی باید بدل
در همین معنی تامل کن دمی
نیک باشد در جهان بغض علی
مصطفی او را برادر خوانده است
من بحیدر محرم در خون و رگ
من یقین سر حق زو یافتم

در شریعت دوزخ و نارت سزا است
کرده جور من اینجا بر مزید
میکنم در روز محشر از تو داد
دست را در صورت فتوی زدی
این چنین تفضیل پیشم کی رواست
که چرا گفتمی که حیدر به ازو
قتل او ایمان و تلقین من است
پیش بوبکر و علی پر محرم
این کلام و این حدیث و این سخن
مغز جان بردار بفکن پوست را
کشتنی باشد در این فتوی بلی
در چنین تفضیل او پیوسته است
هر که این معنی ندارد رافضی است
این بود بر حجت سنی سبیل
گر شریعت را تو یارو مجرمی
این نه ایمانست که باشد جاهلی
دشمن او را ز مکه رانده است
قدر او کی داند اینجا گاه سگ
ز آنسبب هستی ز خود انداختم

من ازو بشناختم معبود را
چونکه او را پیشوا گفته نبی
من بگفت مصطفی کردم عمل
نیست همتایم بعلم اندر جهان
در شریعت راه حیدر رفته ام
شرع از احمد طریق از مرتضی است
همره عطار گراین ره روی
يك سخن را گوش کن از روی عقل
بغض حیدر هر که در دل کرد جا

در شریعت یافتم معبود را
هم وصی بعد من است و هم ولی
این زمان عطار را نبود بدل
گرهمیخواهی که دانی خوان لسان
بر جمیع سروران ز آنسروم
هر که او اینره نرفته او هباست
این زمان گوید که اینجا رهروی
دارم از اهل دلاں اینراز نقل
بیشکی دانم ورا ما در خطا

در اینکه دوستی مرتضی شیوه مردان خداست

حب حیدر دان سراج جنت است
بعد از آن خیزو کلام حق بخوان
صحبت جمع سگانت رد کند
رو کلام الله گیر و دوست یاب
ترك دو نان کن بسوی شاه رو
مصطفی را محرم و دا-اد بود
او خدا را در یقین بشناخته
مرتضی را تو مکن با کس قیاس
مرتضی را مرد حق بشناخته
مرتضی را کی شناسد بی ابوه
آنکه مرد است پیرو مردان شود
هر که مرد است او سرش اینجا علیست

رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
دور شو از صحبت جمع سگان
خرقه ایمانت از تن بر کن
چند میگردی بگرد این دواب
نیست غیر از اینرهی ای راهرو
پيك حضرت را بحق استاد بود
در سجود دوست خود را باخته
زانکه در حق است غرق انحق شناس
مال و جان و سر ز بهرش باخته
زانکه مانده همچو مادر بی اخوه
او محب شاه سر مستان شود
در شریعت باك همچون متقی است

من ضمانت میکنم در رز حشر
 بر سر خلقان بحکم کردگار
 ساقی کوثر تقسیم نارو نور
 او برآورده سر از مرآت جیب
 غیر او درس حقیقت کس نگفت
 گفت حق دیدم بپرسیدم و را
 من خدا را دیدم و بشناختم
 ما بکوران کی دهیم این دیده را
 دشمنی با ما بجان پیوسته اند
 بغض ما میراث دارند از پدر

آنکه احباب علی را نیست نشر
 مرتضی را حکم در روز شمار
 اهل جنت یافته از او حضور
 او نموده در جهان اسرار غیب
 او ز لفظ مرتضی این در بسفت
 کی بود تقلید در اسرار ما
 خانه از غیرش از آن پرداختم
 چونکه پیوستند با ما کینه را
 عهد این تا روز محشر بسته اند
 بهر این بغضند دایم در سقر

اشاره بکتاب لسان الغیب

این حدیث شاه مردان را بدان
 تا شود معلوم علم باطنیت
 جهد کن تا گفته ام آری بکف
 گفته من نه چو گفت دیگران است
 این لسان دیگر است کن گوش تو
 در لسان الغیب خاموشی به است
 در لسان الغیب همراز توام
 تو لسان الغیب را اینجا شنو
 این لسان الغیب گفت مصطفی است
 این لسان الغیب از شاهم شنو

برگشا چشم و لسان الغیب خوان
 مر رجال الغیب باشد خادم^۱
 تادرو بینی تو سر من عرف
 شاعران عالم اینجا بیزبان است
 شو در این سر لسان خاموش نو
 این سخن را گرتو بنیوشی به است
 در خریداریش همباز توام
 تا براید چون خورت از ماه نو
 واندرو اسرار سر کبریا است
 آنرهی کو مینماید آن برو

تا شوی وارسته از نار جحیم
در بهشت عدن آیی بیحساب
بی ولایش کس نمی باشد درو
منزل شاهانست و فرزندان او
منزل خاصان درگاه خداست
بی ولایش کس در اینجا که نرفت
دشمنانش را بود دوزخ مقام
دست را در دامن کرار زن
دشمن او هست مردود دنی
رو بدرکن از دل خود بغض او
بوترابش خوان و سر بر خاک نه
ای برادر غافلی از دید یار
روشناسای امیر خویش شو
بیشتر شو سوی جنت ایجوان
تو بدیشان شاد باشی تا ابد
هیچ دشمن را نصیب از دوست نه
رو تو از مغز دلی روغن بگیر
رو باین راه یقین عطار باش
هر که بازار دل عطار نیست
رو بعطار و یقین اینجا به بین
تو گمان داری در این تقلید خویش
من یقین بشناختم دلدار را
من بخود اینجا نگویم سر دوست

بگذری خوش از صراط المستقیم
آید از رب علایت این خطاب
گر هزاران سال طاعت کرده او
بی ولایش کس نمی باشد درو
کی در او این حشمت دنیا رواست
مر محبانرا بود آن تاج و تخت
زانکه جنت گشته با ایشان حرام
دشمنش را سر بزیر دار کن
چونکه بوده در دلش بغض علی
نیست پیش مرد دانا این نکو
پای همت بر سر افلاک نه
چشم بگشا و به بین تو چند بار
و از همه اهل دلان در پیش شو
تا به بینی حالت روحانیان
این کلام حی بود حی صمد
مغز دل دریاب کاینجا پوست نه
تا بکی در بند زندانی اسیر
تا بیابی اش ازین اسرار فاش
میشود در وادی انکار نیست
با گمان تا کی توان بود این یقین
زان زنی بر اهل دل اینجا نیش
گفت با من سر این اسرار را
چونکه گویائی مرا از پیش اوست

او لسان و فهم عطار آمده
 این شرف از دولت او یافتیم
 این شرف عطار را از مرتضی^۱ است
 این شرف عطار دارد از ازل
 فضل من از چاکری حیدر است
 در سخن همتا ندارد در جهان
 در سخن بگرفته ام روی زمین
 این سخن در پیش حیدر گفته ام
 در سر قبر علی اظهار شد
 این لسان دریست از بحر علی
 ره ببر ایدوست سوی گنج خویش
 پی بگنج مرتضی عطار برد
 اندرین گفتار استاد علی است
 از لسان الغیب یابی خویش را
 با خدا کن تو در اینجا وصل خویش
 با خدا شور است کن محو این جهان
 چون ز خود بر خاستی او گشته
 زنده از مرده شود اینجا جدا
 این زبان دیگر است نی دانیش
 این لسان در بیزبانی گفته ام
 ای فقیر اینجا نگریدی کرد او
 با تو اوکاری ندارد گوشه گیر

همچو منصور او بگفتار آمده
 همچو خور بر خار و خاره یافتیم
 زانمقامش همچو عیسی در سما است
 ز آن در این عالم ندارد او بدل
 چونکه بایم در حقیقت بوذر است
 بر تمام خلق گشته این عیان
 چون لسانم گفت خیر المرسلین
 در مقام مکه اش بنوشته ام
 بعد از آنی جوشش عطار شد
 هر که را این در بود باشد غنی
 واره از افلاس و در دو رنج خویش
 گوی از میدان این گفتار برد
 هر که گفت ماشنید او مقتدیست^۱
 گر بدانی حالت درویش را
 تا بری پی را باصل اصل خویش
 تا شود بر تو نهانیها عیان
 در یقین بیزیانی مرده
 کس نداند سر این الا خدا
 وین بیان دیگر است نی خوانیش
 خویشتن را اندرو کم کرده ام
 گشته اند اهل سما شاگرد او
 واز علوم اهل ظاهر توشه گیر

نه تو بینائی بعلم معرفت	ز آن همیگوئی بکوران معرفت
علم باطن را به اهل دل گذار	اندرین حیران چو توشد صد هزار
تو نگردی کرد تیغ اولیا	گربگردی سر نهی در زیر پا
رو بخود مشغول شو ما را گذار	رانکه هستم سر نهاده زیر دار
همچو منصور و جنید و با یزید	میزنم دم از دم اهل مزید
مست اویم نیست پروای خودم	پیش اهل احتساب اینجا روم ^۱
بر چنین کس تو ممکن بسیار حیف	تا نگردی گشته اندر زیر سیف
بر چنین کس قتل نبود کوشدار	چونکه جان خویش او کرده نثار
بر چنین کس حکم اهل شرع نیست	زانکه او گشته ز هست خویش نیست
نیستی دارد ندارد هستی	نه از این خمر جهانش مستی
ته چو تو او مست این دنیا بود	نه ز مال و ملکش پروا بود
مست دنیا را خبر از دوست نه	ذره مغزش درون پوست نه

در وصف عارفان که از خود بیزار گشته و بایار پیوسته اند

اهل حق بیزار از خود گشته اند	واز جهان و جاه او بر گشته اند
با نگار خویش کرده وصل خود	بی برون برده بسوی اصل خود
اهل حق کردند جان قربان او	فقر را دیدند در احسان او
اهل فقرند منعم سر خدا	سوی موسی آمد از حق این ندا
باشش مرد خدا در آسمان است	پیش اهل الله این باشش عیان است
هر که او انسان کامل گشته است	گوی از اینمیدان گردو برده است
بشنو از من در پناه حق گریز	هر چه از دنیا است اینجا که بریز
این سزایش که تو مظهر سوختی	جامه از بغض حیدر دوختی

روح من را شادگردان ایجوان
 ظلم کرده بر من و بر مظهرم
 حق بظالم کرده است لعنت روا
 ما فقیران حسینی مذهبیم
 راه دیگر را بتو بگذاشتیم
 ما برای دوست شادان میرویم
 در شریعت محکم است دینم باو
 تو بدنیا داده دین و دل همه
 دین بدنیا داده‌ای خود را بمرگ
 چند گویم حال درد خویش را
 جور بحد از خوارج دیده‌ام
 هر زمان خون می‌رود از دل بزیر
 در تن من جز رگ و جز پوست نه
 ظاهر و باطن مرا یزدان بود
 در جهان غواص دریای ویم
 دم منم اندر دم آدم زده
 یار را در دیده دیده بین
 یار ما دارد قبای نیستی
 نیستی را کن شعار اندر جهان
 نیستی هستت کندرو نیست شو
 کمتر از تخمی نه در زیر خاک
 تخم گندیده نگردد سبز هیچ
 دانه خیزد بر زمین خیزد از او

لعنتی بر روی آن نادان رسان
 گر کنم کذب و درین بس کافرم
 در کلام خویشان بسیار جا
 با طریق اینچنین زاینجا رویم
 سنگ در راه جنان بگذاشتیم
 راه ما اینست و ما در این رهیم
 در حقیقت نیز حق یم باو
 از تو با که گویم ایملعون گله
 کی کنی ایشوم این افعال ترک
 در جهان با دشمن و با آشنا
 زینسبب خون می‌رود از دیده‌ام
 گشته‌ام از اینجهان بسیار سیر
 در درون جان بغیر از دوست نه
 هم نشینم آتش مردان بود
 ناله و افغان سر آن نیم
 بهر جانان جسم و جان برهم‌رذ
 تاز کوری واره‌ی ایکور دین
 پوش آنخلعت که آخر نیستی
 تا حیات از دوست یا بی جاودان
 تا دهد جانانت اینجا جان نو
 سبزی داری اگر هستی تو پاک
 تو چو آن گندیده ای‌مرد گیج
 در شریعت فیض میریزد از او

پایمال این سگان اینجا شدم
 در جفای من بکوشیدند همه
 جمع گشته جمله بهر قتل ما
 عاقبت ما را زدست این سگان
 او بداده شربت مخلص مرا
 شربتی خوردم زدست خضر خویش
 گفت این شربت دهم بیمار را
 کوزه عطار بحر عالم است
 این چنین کوزه دزدانش خضرست
 ما بتو دادیم این شربت دوا
 ما بر اسرار همه کس واقفیم
 نیک و بد را ما دهیم اینجا سزا
 آنکه او نیکست بدهیمش نعیم
 ما به نیکان مهریم اینجا نگاه
 در پناه ما همه پیغمبران
 بازگشت اولیا در پیش ماست
 در پناه ما همه بیچارگان
 از دل و جان و نظرشان آگهیم
 ما باهل دل کنیم اینجا نگاه
 حکم ما بر آفرینش شد روان
 تو بحکم ما دهی جان ایسلیم
 گرد آزار کسان اینجا مگرد

پیش ظاهر بین بسی رسوا شدم
 جامه این ظلم پوشیدند همه
 جرم عطار است حب مرضی
 حق خلاصی داد بیوهم و گمان
 در چنین حالی مگو چون و چرا
 کی خورم از دست مرگ اینجا نیش
 ریز این در کوزه عطار را
 مقصدش دروی^۱ وجود آدم است
 آنچه بیرون آید از وی خیرست
 تا بیابد جمله رنجوران شفا
 دم بجسم هر تنی ما در دهیم
 بد مکن تا بد نیابی تو جزا
 بگذرانیم از صراط مستقیم
 ز آن بایشان داده ایم اینجا پناه
 اسم ما بوده مر ایشانرا نشان
 جبه دنیایشان اینجا قبا است
 پیش ما دارند اینجا گه مکان
 جان ایشانرا بجان ما بسته ایم
 چشم نابینا کنیم اینجا چو ماه
 تو چرا غافل ز مایی ایجوان
 پاك گردان خویش را از خون وریم
 بدتر از آزار نبود هیچ درد

گر تو آزاری دلی را در جهان
چونکه حق آزرده کردی سوختی
زینهار کن حذر از آه و درد
واقف قندیل باش ای بد سرشت
بدتر از آزار دل اینجا مدان

باشد آن آزار حق سبحان بدان
جامه مانم ز بهرت دوختی
تا نگریدی غرق در دریای سرد
تا نریزد بر سرت از نار خشت
کرده ام بسیار اینرا امتحان

در تحریر صبعزلت از خلق که سبب وصول بمدارج حقیقت است

کنج عزلت گیر و ترک خلق کن
با خدا و خلق اینجا راست باش
جان و دل را با خدا پیوند ساز
پاک گردان جسم را از درد غش
چون نه تو مرد اینمیدان ما
چون بقید این جهان در مانده
راه طی کن و اندر این منزل ممان
در مکانی دیده ام آن یار را
من بلطف دوست راهش رفته ام
زود بر خیز و تو راه دوست گیر
جمله مردان در اینره رفته اند
جمله در راهند سرگردان شده
خاکپای اهل دانش توتیا است
گر بصورتشان نباشد جیفه^۱
دارد این دریای رحمت در درون
اهل وحدت از جهان آزاده اند

ترك این کهنه ردای زرق کن
تخم نیکی اندرین مزرع بیاش
در چنین بوته دل خود را گداز
چند گویم پای از میدان بکش
سر نهی فی الحال اینجا زیر پا
ز آنسبب از پیش رحمن رانده
زانکه گمراهست غافل از مکان
کرده ام اشکست این پرگار را
تا بمنزلگاه جان پیوسته ام
مغز جان بی پی و بی پوست گیر
سر بجای پای خود بنهاده اند
در تحیر واله و حیران شده
سینه شان آینه گیتی نماست
سوی معنی شان دو صد گنجینه
واز برون شسته مرا این کسوت زخون
بر سر کوی بلا استاده اند

جامشان پر خون زدل جان سوخته
 نه بشب خواب و نه روزا اینجا قرار
 هر دمس اینجا بالای نو رسد
 پیش خلقان رده پیش حق قبول
 زینهار از جور جاهل کن کنار
 حق کند اندر کلام خویش یاد
 خویش را از آتش دوزخ رهان
 سوی جنت راه دارد هر که او
 تور بهر اینجا جهان اینها کنی
 بگذر از جور و ترس از آه کس
 بگذر از جور فقیر دردمند
 همچو کژدم قصد مردم میکنی
 قصد مردم نیست بنیادی بخیر
 در یکی صورت تو قصد خود کنی
 جاهلان مردار رفتند از جهان
 نیست آزارنده از دوزخ خلاص
 تو چرا آزرده عطار را
 بی گنه او را برنجانی ترس
 آنکه با ما کرده یابی سزا
 بر من اندر اینجا جهان کردند این
 فکر کن کز ظلم مقصود تو چیست
 جمله مردودی و بدبختی و آزار
 بگذر از جور و ترس از قهر او

خرقه وصل بالا بر دوخته
 نه خزان دیده بعشرت نه بهار
 در تو کل کردن او را میرسد
 گرد جور او نگر دای بوالفضول
 تا نباشد مسکنت در زیر نار
 ظالماترا لعنتی بس بیش یاد
 ترك کن اینجا جور بر اهل دلان
 شفقتی کرده باین خلقان نکو
 این چنین کشته در آخر بدروی
 بشنو از عطار ایدانا نفس
 تا نیفتی همچو شیطان زیر بند
 زیر سنگی این زمان جان میکنی
 ای ز مسجد رو نهاده سوی دیر
 قصد خود کرده بوذر ایمان بری
 در شریعت هست اینمعنی عیان
 او بیابد بیشك از یزدان قصاص
 بی گنه او را دهی اینجا سزا
 از حکیم و خالق فریاد رس
 حق ترا در آنجهان بدهد جزا
 وای بر فریاد روز واپسین
 گر چنان رای تو او را ماند کیست
 با خود اندر بوته آری در گداز
 تا نه در دوزخ چشندت زهر او

بگذر از ملك خراب آباد گیر
 هر که او اندر خراب آباد یافت
 در گذر از اینجهان مردانه وار
 در گذر از اینجهان بیوفا
 خلق را از اوست اینمکروفسون
 جمله در دنبال شیطان رفته اند
 از چنین کس بر حذر باش و برو
 جان بیر از دست شیطان درجهان
 هر که گوی فقر از میدان نبرد
 اهل دنیا چون خران بارکش
 از خران بارکش بگریز زود
 از خران بارکش دوری گزین
 اهل دنیا نیش دارد در بغل
 دشمنان اهل معنی اند همه
 با جمیع انبیا کردند زور
 اولیا را نیز سر بیریده اند
 هر که دارد او طریق اولیا
 جمله خلقان از طریقت گشته اند
 ره ندارند و ندانند راه را
 روکناره گیر و کنج خلوتی
 بیست ساله مرتضی عزلت گرفت
 راه رفتن زنگ بردن از دلست
 پاک کن از غیر حق این راه را

روضه جانان بجایان شاد گیر
 اینجهانرا بر مثال باد یافت
 سوی جانان کن در آنمزل قرار
 زانکه دارد مکر و افسون و جفا
 چونکه شیطان بود با او همجنون
 زاد و توشه از جهان این برده اند
 گر همیخواهی در اینجا جان نو
 تا شود حاصل ترا عین العیان
 صد هزاران زخم از شیطان ببرد
 میکشند باری چو آن انبار کش
 تا نگردد روی چونماهت چو دود
 تا باهل الله باشی همنشین
 تا زند بر اهل معنی در محل
 رهنان اهل تقوی اند همه
 برده اند همراه خود اینرا بگور
 این چنین داغی بر ایشان مانده اند
 مرد را سر میکند از تن جدا
 در طریق راستان سر گشته اند
 چون شوند هادی ره گمراه را
 تا نیایی تو از ایشان زحمتی
 راه اهل وحدت اینجا او برفت
 دانش اینکار پیش کامل است
 او نموده راه مر گمراه را

راه او گيرو نه گمراه تو
 راه او رو تا رهي از درد و رنج
 راه شرع احمد است اينجا طريق
 اندر اينراه چنين ما جان دهيم
 در طريق اينچنين مردانه باش
 ما طريق مرتضى بگرفته ايم
 در طريق او بسر برديم راه
 در پناه او گريز ايمرد خاص
 مصطفی ناد علی بر خوانده است
 چون فرو مانی توهم اين را بخوان
 رو چو احمد مرتضى را دوست دار
 گر در ایمانی يقين اين را بدان
 داغها دارم من از جور لعین
 زور و جور اين سگان بردیده ام
 تا بچشم خویش دیدم حالشان
 همچو قارون اين زمین بگرفتشان
 ای لعین بد گمان در حال ما
 تو گمان بد بما پر داشتی
 هر چه کاری در جهان آن بدروی
 اينجهانست کشت زار آخرت
 آخرت را یاد کن ای بی خبر
 تا به بینی آنچه مقصود تو است

شو ز اسرار علی آگاه تو
 وانگهی یابی هزاران غار گنج
 در حقیقت این بود ما را رفیق
 در طریقت شرع را چون پیرویم
 و از جمیع جاهلان بیگانه باش
 حب او در جان و دل بنهفته ايم
 یافتیم اندر طريق او پناه
 تا شوی از نار در عقبی خلاص
 سوی بحر غم مراين در سفته است
 تا بیابی از همه دشمن امان
 تخم ایمان است اينجا اين بکار
 در لسان الغیب اين معنی بدان
 مرهم آن حیدرم داده به بين
 پیش قهار جهان نالیده ام
 در بلا رفتست عز و مالشان
 اين بود حال بدان اندر جهان
 در بدی رفتی از ايندار فنا
 رو درو کن تخم کابجا کاشتی
 گفت اين اسرار شاه غزنوی
 رو بترس از روز فوت آخرت
 یکدمی اينجا بحال خود نگر
 بشنو از من آنکه بهبود تو است

پند نیکو بشنو از عطار تو
 پند عطار است شربت خسته را
 مرد میدانش بود مرده بدان
 مرده کو در درون جهل مرد
 جهد کن تا وارهی از جهل تو
 دانش از جهلت کند اینجاخلص
 جهل درد بیدوا باشد بدان
 مصطفی بو جهل را از پیش راند
 سوی آن سلطان رویکرنگک باش
 از دورنگی کرده اند بیرون ترا
 وای بر آنان که نادان رفته اند
 در درون جهل مانده تا ابد
 حیف باشد از جهان رفتن چنین
 راه بینان بادیه طی کرده اند
 حق بتو نزدیک و تو دوری ازو
 سرمه در کش بچشم دید خود
 هر که بینا گشت از دید خدا
 چشم بینا بر گشا دلدار بین
 یار را اینجا شدستی آینه
 زبده افلاک و انجم آمدی
 فهم کن ایدوست این اسرار را
 دیده معنی به بیند روی دوست
 تو بدین دیده نمی بینی ورا

تا نگردي همچو بوتیمار تو
 میدهد احیا وجود مرده را
 پیش اهل بینش این باشد عیان
 دان کز اینجا گاه او ایمان نبرد
 سوی دانش رو که این باشد نکو
 مرد جاهل را کنند اینجا قصاص
 از چنین جهلی ترا باشد زیان
 علم بینائی بیار خویش خواند
 نه چه کور مسخ و شوم و دنگک باش
 جاندارى غير دوزخ ایدغا
 تن بذاك جاهلان بسپرد اند
 کی کند دستگیری ایشان احد
 مرد عاقل باشد اینجا راه بین
 تا درین راه یقین پی برده اند
 رخ نموده در تو تو کوری از او
 تا به بینی نقطه توحید خود
 خاکپای اوست کحل عین ما
 ظاهر و باطن در اینجا یار بین
 هم توئی از آفرینش فایده
 ز آنسب در عین مردم آمدی
 تا ببینی ز آینه خود یار را
 وانکه دارد این چنین دیده نکوست
 دیده منصور داری بر گشا

تا به بینی یار را اعیان خویش
جان کند آنکس که در بند جهانست
ای به بند اینجهان در بند تو
اینجهان با کس ندارد آشتی
در چنین جا میکنی خود را به بند
در تلاش منصب و جاهی هلاک
در بدر در اینجهان گردیده
کرده جمع از حرام اینجا تو مال
چون تو این تحفه ز دنیا برده ای

و اری از کندن اینجهان خویش
این چنین بسته از ایمان در زیانست
واز لباس و لقمه اش خرسند تو
جنگ باشد اندرونه آشتی
زان بحلق خویش میداری کمند
رفتن دوزخ چنین کس را چه باک
نان خوردن را بخون آلوده
شرم نیات^۱ از خدای ذوالجلال
لاجرم اینجا ز در که رانده ای

در وصف اهل دنیا که اهل غفلتند

اهل دنیا از جهان بیجان روند
اهل دنیا غافلند از آخرت
اهل دنیا دین زور بفروخته
اهل دنیا بت پرستانند بدان
اهل دنیا مست دنیا گشته اند
اهل دنیا در شریعت نیستند
اهل دنیا را مبین اینجا بچشم
اهل دنیا را بحق پیوند نیست
اهل دنیا موش دانه خورده اند
اهل دنیا را درون پر کند کی است
اهل دنیا خویش را آلوده اند

نه از ایندار جهان ایمان برند
این شود معلوم اندر آخرت
جامه زربفت اینجا دوخته
استخوان دارند چون سنگ در دهان
در چنین مستی بخود آلوده اند
لاجرم اندر حقیقت نیستند
زانکه ایشانرا خدا کرده است خشم
نفسشان از لقمه خرسند نیست
همچو بوفی اندرین ویرانه اند
یا از بروشان جملگی آلودگیست
و از جراحتها بسی پالوده اند

اهل دنیا را بین در حال مرگ
 اهل دنیا را بوقت مرگ بین
 اهل دنیا نیستند نزدیک ما
 اهل دنیا کرده با ما دشمنی
 اهل دنیا کرده اند با ما ستم
 اهل دنیا را شرف باشد جفا
 اهل دنیا کرده ویران خانه ام
 اهل دنیا کرده اند ما را حزین
 اهل دنیا را ز پیش خود بران
 اهل دنیا یند شیطانی همه
 اهل دنیا پیرو غولان شدند
 اهل دنیا بر نخورده از جهان
 اهل دنیا را نباشد سیرتی
 اهل دنیا آخرت بفروخته
 اهل دنیا نیستند اهل بهشت
 اهل دنیا جاهلانند ای پسر
 اهل دنیا را مکن همخانه ات
 اهل دنیا جمله راه دین زنند
 راهزن داری در این ویرانه جا
 در خلا و در ملاز ایشان حذر
 اهل دنیا با نبی آن کرده اند
 اهل دنیا با جمیع انبیا
 اهل دنیا تیغ بر حیدر زدند

بعد از آن کن از جهان ایدوست ترك
 عوریان چون مفلس دنیا و دین
 اهل دل گویند ما را مرحبا
 جور بیحد کرده با ما چون دنی
 مائمی دارم در اینجا زین الم
 هیچ ننديشند از روز جزا
 اندرین ویرانگی مردانه ام
 گشته اند با اهل دوزخ همنشین
 تا شوی امن از همه شیطانان
 زان نگردند کرد رحمانی همه
 اندر این وادی چه سرگردانشند
 همچو خر خسبند اندر کاهدان
 وقت رفتن گفته اند وا حسرتی
 آتشی از بهر خود افروخته
 همچو میت اوفتاده زیر خشت
 رو نهاده مثل شیطان در سقر
 تا کنی آباد این ویرانات
 در حقیقت این جهانرا رهنزد
 بر حذر میباش از ایشان در خلا
 میخورند خون دل همچون توت تر
 مرلب و دندان او بشکسته اند
 جور بیحد کرده و صد ماجرا
 مرفدك از پور احمد بستند

اهل دنیا با حسین کربلا
 اهل دنیا با محبانشان همه
 اهل دنیا کافران مطلق اند
 اهل دنیا را نخواهد بود دین
 اهل دنیا سر بسر سرگشته اند
 اهل دنیا همچو قارون در زمین
 اهل دنیا جمله در جان کنندند
 اهل دنیا همچو فرعونند غرق
 اهل دنیا جمله زبل مبرزند
 اهل دنیا را جهان بفریفته
 اهل دنیا را بود دنیا خدا
 اهل دنیا بوی جنت نشنوند
 اهل دنیا مانده راه حق اند
 اهل دنیا را زبان در بند باد
 اهل دنیا غرق این دریا شدند
 اهل دنیا را نباشد راستی
 اهل دنیا را گمان بد بود
 اهل دنیا را بران از پیش خود
 اهل دنیا در بغل دارند نیش
 اهل دنیا را بود بغض ولی
 بغض بردار و محب دوست شو
 بغض مردان خدا نیکو مدان
 بغض بردار و بیا این راه رو

کرده اند آنچه شنیدی در بلا
 همچنان کردند که با ایشان همه
 دایما در لقا و در وق و قند
 زانکه هستند دشمن اهل یقین
 بر سر خاک سیه بنشسته اند
 میروند و میروند تا اسفلین
 رخت خود در پیش شیطان برده اند
 آب ظلمتشان گذشت، اینجا فرق
 همچو سگ اهل یقین را منکرند
 بهر او صد شعبده انگیزته
 گر تو مردی شو از این دنیا جدا
 گر هزاران سال نزدیکتر روند
 اوفتاده اندرین چاه مغند
 وقت مردنشان رود ایمان زیاد
 مستمند و بیگس و رسوا شدند
 زان ندارند با من اینجا آشتی
 اینچنین قومی به پیشم رد بود
 تو مراشانرا نخوانی خویش خود
 غافلند از پختگی زخم خویش
 ترك این صورت بکن گر مقبلی
 وین نصیحت را ز من اینجا شنو
 این ندا بشنو ز گفتار لسان
 واز طریق سر جان آگاه شو

بغض بردار و بمظهر کن نگاه
 بغض ویرانی اعضای تو است
 بغض بردار و محبت پیشه کن
 با تو میگویم نصیحت ایجوان
 در لسان الغیب اسرار توام
 چون در این اسرار استادم علی است
 حکم من بر اهل دید اینجارواست
 حکم من باشد روان با اهل دید
 حکم من باشد در این دنیا شفا
 من شفای دردمندان آمدم
 از من اینجا که دواي درد جو
 ای برادر مرد میخواهم رفیق
 من علاج دردت از دردت کنم
 سالها در درد بردستم بسر
 هر کرا در دیست درمان مرهمست
 پیش اهل درد درمان خداست
 یکدمی درد و دوصد ساله دعا
 هر که او را درد نبود مرد نیست
 هر که را اینجا نباشد درد دوست
 دردمندان خدا پر دیده ام
 چونشدم همدرد مردان خدا
 جور سلطان و ز ظالم حکم غیر
 تا شفای دل شد اینجا حاصلم

تا ببینی اندرو سر آلاه
 دوزخ تابان یقین جای تو است
 اندر اینمعنی یکی اندیشه کن
 بشنو از من این بیان و این لسان
 در شب تاریک انوار توام
 حکم بر ملک سلیمانم جلی است
 این صدا افتاده در ملک خداست
 چون بیاب روضه دادندم کلید
 رو طلب کن توز عطار این دوا
 مرهم درد فقیران آمدم
 و اندر اینمیدان تو مرد مرد جو
 تا برآرد در از این بحر عمیق
 بر چنین زخمیت مرهم می نهم
 تا طبیبم یکدمی آید بسر
 هر کرا جانست جانان محرمست
 عاشقانرا درد اینجا که شفاست
 به بود این درد در پیش خدا
 در شمار این خلایق فرد نیست
 پیش اهل دردمندان نانکوست
 ناله مظلوم هم بشنیده ام
 از دم رنجور می یابد شفا
 بر کشیدم اندرین ویرانه دیر
 اینزمان در پیش جانان واصلم

درد زین العابدین نشینده‌ای
 اولیا در درد رقتندی همه
 جمله قربانند اندر راه تو
 این چنین جویری نمیدارم روا
 لیک حکمت اندر اینجا این بود
 حکمت حق بود جانرا کن فدا
 هر که او از جان فدای دوست گشت
 هم سر بی تن تواند دید یار
 مال چبود ترك سر باید گرفت
 جان چه باشد پیش یار ایمرد خاص
 تن بود دلبستگی این جهان
 وارهان خود را ازین دنیای دون
 هر که او زندان دنیا را شکست
 هر که دنیا را ز دست خود فکند
 هر که دنیا را طلاق داده است
 رو طلاق ده تو این کمپیر را
 طوق لعنت را ز گردن دور کن
 بیت دل را روزن معنی گشا
 هر که در عالم بود او پاک دل
 هر که او را در جهان پیوستگی است
 زود باشد کز جهان بیرون رود
 اینجا جهان چون توبسی پرورده است
 هر که دست از اینجا بگرفت باز

نه مقام کربلا را دیده‌ای
 غصه اینجا بر کشیدندی همه
 سر نهاده سوی منزلگاه تو
 دوستانرا سر کنی از تن جدا
 دوست را با دوستان کی کین بود
 تا به بینی دوست خود را با لقا
 پیش او داند یقین اینجا نشست
 تا به بینی یار با خود همنشین
 وانگهی جانان بیر باید گرفت
 می کنیمش در زمان از تن خلاص
 خیز و خود را از چنین تن وارهان
 تا شوی ایمن زمکر و از فسون
 او به تخت شاهی عقبی نشست
 او در آورده است شیطانرا ببند
 او ز مادر دان که ایندم زاده است
 دور کن از گردنت زنجیر را
 خویشتن را پاک همچون نور کن
 تا بینی پرتو خورشید را
 کی رود چون دیگران در زیر کل
 روز و شب اوقات او سر گشتگی است
 هر که کرد عاقبت آن بدرود
 بند از بندت همه بگشوده است
 می نهد استادش اندر زیر کاز

او بزیر گاز نجاران رود
 کی بحسرت رفته بیرون از جهان
 تو ز من شنو یکی دیوانه شو
 تا بیایی گوهر تجرید او
 همچو ابراهیم ادهم ترك كن
 هر که از هستی خود بیرون رود
 مرد آنست کز سرهستی گذشت
 اینچنین مردی طلب کردم بسی
 کرد عالم سر بسر گردیده ام
 روز اندر سیر و شب اندر گداز
 یکشبى درم که بودم معتکف
 همه تست آنچه میخواستی و را
 گنج بردار از خراب آباد خویش
 چشم سر بگشا جمال یار بین
 ایفرید الدین ببین عطار را
 شربت عطار درکش همچو من
 دیده ام آن یار را با دیده ام
 دیده صورت ندارد تاب نور
 دیده دیگر بود در دیده ات
 یار با تست و تو او را در طلب
 یار با تست و تو غافل گشته زو
 یار با تست و ندانستی و را

بر سر تخته بگورستان رود
 سود را بگذاشته با صد زیان
 و از جهان و خلق او بیگانه شو
 خویش را همواره بینی دید او
 بعد از آن فکر خزان مرگ کن
 همچو احمد بر سر گردون رود
 رفت سوی عرش بر کرسی نشست
 زین ریاضت گشت جسم چون خسی
 خون دل از راه دیده خورده ام
 تا کند اندر وصالش کار ساز
 آمد آوازی بگوشم کی خرف
 گنج مخفی است در ویرانه ها
 طرح نو انداز در بنیاد خویش
 تو نه عطار آن عطار بین
 پرس از و اسرار این اسرار را
 دم نگهدار و مگو دیگر سخن
 بر تمام بینشش بگزیده ام
 این ندا آمد بموسی سوی طور
 گر نبینی کور بادا دیده ات
 در لسان با تست گویا زیر لب
 لاجرم آبت نمانده در سبو
 در چنین کوری چگویم من ترا

پاك شو از كثرت دنیای دون
 پاك شوا ز غش كه غش سوزنده است
 پا كبازان گوی از اینمیدان برند
 هر كه ایمان یافت وصلت یابد او
 ترك كن حرص جهان بیوفا
 ترك كن همصحبتي با خلق عام
 مرغ زیرك نیست زیر دام مرك
 ترك باید كرد این حب جهان
 ترك ایندنیا نه كار هر کسی است
 سوی آبادان شو و آباد شو
 واره از حرص و فسون ورنك او
 در سیه روئی مكوش ایرو سفید
 چون درخت میوه سر زدا ز زمین
 گر توانی يك دلی را شاد كن
 از لسان الغیب بشنو پند من
 بر حذر باش از جهان ای نور چشم
 چه درین دنیا بماتم مانده
 چه در این دنیا نماندی سوگوار
 تشنه لب در پیش دجله مرده
 نفس شوم خویش پروردی باو
 از چنین منزل روان بگریز تو
 كاهل عقبی سوی آن منزل روند
 تو مكن همراهی این قوم شوم

تا نیفتی در تك غبرا نكون
 با تو این آتش بزیر پرده است
 در شریعت زینجهان ایمان برند
 راه خود در سوی جنت یابد او
 تا نیندازد بمرگت در بلا
 تا نیفتی همچو مرغك زیر دام
 ز آنكه دانه چیدن او كردست ترك
 تا نیفتی همچو خر در ریسمان
 وانكه داده ترل اینجا گه کسی است
 اندرین آسودگی دل شاد شو
 تو مگیر ای دست اینجا رنگ او
 سر کشی كن نيك اینجا همچو بید
 رو ثمرده اهل دل را اینچنین
 بنده را از بند غم آزاد كن
 در یقین وصل شو پیوند من
 ز آنكه این دشمن بود بازو رو خشم
 همچو شیطان خویشتن را رانده
 چون بتو اینجا ندارد او قرار
 تیر نامعلومی او خورده
 نیست این صورت بنزد ما نكو
 سوی آن منزل رو و رو كن باو
 تا كه با جانان خود واصل شوند
 كر عجم گردی و ور باشی ز روم

هر که او نشناخته دلدار خویش
مانده است از کاروان اهل راز
این چنین کس مانده دنیا بود
چون درینوادی سرگردان بمرد
دیگر از وی زندگی اینجا معجو
شوم را نبود بهیچ جا آبرو
نه ورا ایمان و نه روزه نماز
سوی مولا نیز بس رسوا بود
جام شربت از کف هادی نخورد
مانده چون گفتار اندر غار خویش

خطاب بفقیه سمرقندی که کتاب مظهر شیخ را سوزانده بود

تو بسوزی مظهرم کین گفت اوست
مظهرم سوزی که مدح مرتضی است
مرتضی اندر عجایب مظهر است
ای سمرقندی تو اینجا سوزشش
چون بسوزی مظهرم بعد از وفات
چون بسوزی آیت و گفت رسول
در کدامین مذهب این معنی رواست
رد حق از شرع بیرون رفتن است
رد حق بغض علی مرتضی است
لعنت حق باد بر سوزنده اش
مظهرم لب بیان کبریاست
من نشانی دادم از سر دوست
در کتاب مظهرم باشد حیات
آفرینش جمله در فرمان اوست
هر چه بینی جمله در حکم ویست
بینشی داری نظر را پاک دار
غافل از سر خدا و دید دوست
پیش ما این مدح و این دفترهاست
اسم پاکش حیدر حیه در است
میکنی از آتش اینجا پوششش
از عذاب نار کی یابی نجات
کی بودایمانت ای بی دین قبول
سوزش مظهر که این وجه خداست
بیخ تقوی را یقین بر کنندست
گفته رحمن حدیث مصطفی است
زانکه یزدان از در خود رانده اش
دیگر او را تمام انبیا است
گرتو دانهائی نگه کن مغز و پوست
آن حیاتی کو بود عین ثبات
گوی کردون در خم چو گان اوست
پیش نابینا مرا این معنی کی است
تخم بینش را بجان اینجا بکار

تا ثمر از خوشه طوبی خوری
 هر که رفته در پیش اورا دانست
 دیده معنی گشا در روی دوست
 تو یزید عصر مائی ای پلید
 می بسوزی جملگی مدح و را
 هر که کرده این بدی اندر جهان
 تو چه دانی قدر شاه اولیا
 مصطفی را بود نور دیدگان
 بینش دید حقیقت مرتضی است
 در جهان چون او نیاید مرد کار
 ترك كن بغض و را ایمان بیر
 شرع احمد را بجان بنوشته ام
 اهل حقند رهنمای هر دو کون
 در حقیقت دیده اند سر یقین
 بگذر از تقلید و راه حق برو
 اهل تقلیدند کوران جهان
 اهل تقلیدند چون خر بنده

راه یابی سوی او ایمولوی
 درهمه دیده از آن دیده عیانست
 جمله عالم گرفته بوی اوست
 میکنی نقد حسین اینجا شهید
 از خدا شرمی بدار ای بیحیا
 لعنتی بر خویش مانده جاودان
 مدح او گفته خدا در انما
 این یقین و روشن است ای مردمان
 مظهر اسرار ذات کبریا است
 او حقیقت کرده اینجا آشکار
 کن حذر از اینچنین کفر الحذر
 در حقیقت با خدا پیوسته ام
 خرقة ایشان بیاشد لون لون
 اینچنین باید در اینجا راه بین
 تا خلاص از هاویه یابی شنو
 سرچومستانشان در اینجا که گران
 مانده در سوی خبثها کنده

بیان حال خویش و لسان الغیب

ای ندیده خواجه خود را عیان
 خواجه خود را کنم خدمت بجان
 در عیان و آشکار را دیده ام

تا ابد ماندی تو در بند گران
 سرنهم همچون سگش بر آستان
 از لسان او یقین بشنیده ام

در لسان الغیب گویائی ازوست
 دیده بینای من زان دیده است
 پادشاه ملک معنیام بدان
 در لسانم بحر بی پایان بود
 من بجانان زنده باشم جاودان
 هر که با ما همزبان گردد بحق
 یار را اینجا چو من باید شناخت
 یار خود بین محو آن دلدار باش
 راه مردان رو که مردان زنده اند
 اهل ترکند و مجرد در جهان
 جای ایشان منزل جانان بود
 پاک شو ورنه چو قارون میشوی
 ای پلید اینجا بیالودی جهان
 چونسگان در بدر خوردی حرام
 از زر و نقره بتان در خانه ات
 بت تو داری بت پرستانیم ما
 ما خدا را نزد تو بشناختیم

در حقیقت دید بینائی ازوست
 بر تمام بینشش بگزیده است
 در لسانم بنگر و اسرار خوان
 در بیانم جان جان جان بود
 چشم بگشا بنگرم در جان جان
 کم کند دیگر در این زندان نطق
 هستی چار و ششی باید شناخت
 پاک شو ز آلودگی عطار باش
 ز آنکه پیش از موت ایشان مرده اند
 سوی رضوان باشد ایشانرا مکان
 همنشین شان رحمت رحمن بود
 سرنگون بر مثل گردون میشوی
 بر تو دارد صد شرف اینجا سگان
 بر در اهل جهان کردی تمام
 بت پرستان میکنند افسانه است
 دیدن بت از تو داریم النجا
 سرچو گوی اندر میان انداختیم

اندرز در قطع تعلق از دنیا

دل از این بتهای سیم اندام کن
 مرغ روح را از این دانه رهان
 همچو مرغ خانگی در خانه
 من یقین حال دنیا دیده ام

مرغ زرین را ز زیر دام کن
 ورنه می افتی بدام ابلهان
 یا چو گوئی اندرین ویرانه
 ز آنسبب دامن از او برچیده ام

زینهارى از جهان بيزار باش
او چو قتالى است بکشد مر ترا
همچو يوسف در تڪ چاهت کند
او ترا بر سر کند معجز چوزن
پند من آزادی تست ایجوان
از لسان، در شرف در گوش کن
حالت آزادیت بنموده ام
کلبه دنیا عجب ویرانه ایست
ترك این کلبه بکن عطار باش
تا بسوی دوست باشد راه تو
احمد و حیدر بگفتن ترك کن
مرتضی و مصطفی پیر تواند
رهبر عطار ایشان گشته اند
رهبری کردند ما را سوی دوست
خضر را دیدم بحق مصطفی
گفته اند با من حدیث را زد دوست
اینجهان و مال او چون دشمن اند
پاك از آلودگی هر کو شود
پاك شوز آلودگی ایمرد خاص
پا کبازان کرده اند ترك خودی
چون ز خود برخاسته او گشته اند
این جهانت آتشی دارد بسی
در جهان بسیار مردان آمدند

از ریاضت روز و شب بیمار باش
او نکرده با کسی اینجا وفا
گر چه شیری مثل رو باهت کند
همچو مرده آردت اندر کفن
همچو مردان بشنو این پندلسان
گوشه گیر و چو من خاموش کن
باب جنت بر رخت بگشوده ام
نه در آن آزادگانرا خانه ایست
از جل و سیم و زرش بيزار باش
همچو موسی باشد آنجا جاه تو
چاره درد و دواى مرك کن
در شریعت رهبر و میر تواند
سوی جانان همچو جانش برده اند
رهبری این دو کس اینجا نکوست
در طریق فقر همچون مرتضی
دیگر آنکه ترك اینجا که نکوست
طوق لعنت گشته این کردند
وصل گردد با خدا و او شود
تا شوی از آتش دوزخ خلاص
غیر حق از پیش خود کرده ردی
از خور و خواب جهان وارسته اند
دل در او بستست اینجا نا کسی
داهن از وی جمله افشان آمدند

عاقلان از وی خبردار آمدند
اینجهان منزلگه شیطان بود
فخر کردی کین منم در دولت دنیا تمام^۱
در جهان بر بستر ناز خودم
خورد و خوابم بر طریق عشرتست
کامرانی میکنم در این جهان
با چنین کس هست شیطان هم نشین
اندر این کاسه است زهری بیگمان
حیف باشد چون سگان باشی حریص
گوشه گیر و خدا را کن سجود
هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش
هر که در گوشه نشست آزاد شد
اوستاد دانش علم حق است

بلکه از وی جمله بیزار آمدند
کی در او جای خردمندان بود
نیست چیزی بر من اینجا که حرام
در شریعت صاحب راز خودم
در حکومت بر دوامم قدر تست
نه خبر از دین و دنیا نه ز جان
پس پرهیز از چنین کس ای امین
میخورند از جوع و نادانی سگان
بهر مردار ددان باشی حریص
تا که گردد کشف اینجا سر بود
برده است ایمان بحق همراه خویش
همچو شاگردان نیک استاد شد
پیش او بس غیر از این جمله دراست

حکایت از حکیم ناصر خسرو علوی و عزلت او

ناصر خسرو چو در ملکات نشست
کرد کنج گوشه عزلت قبول
بود فرزند رسول آنمرد دین
با خوارج بود او را جنگ و کین

آه اواز طاق نه ایوان گذشت
چون شنید اینجا یگه گفت رسول
چون شنید اینجا یگه گفت رسول

خاتمه در وصیت شیخ

این لسان در درد همراه من است
چونکه بیک حضرت شاه من است

۱ - این مصرع در وزن مفلوط است و نسخه دیگری هم بدست نیامد تا مقابله شود

این لسان را حرمت بسیار دار	کو بود رهبر تراروز شمار
حرمت او دار و از سوزش حذر	تا نبرد همچو الماست جگر
تو روا داری جفا و جور را	سگ ز تو بهتر که مرغ کور را
پیش حق از تو بسی نالیده‌ام	گوش گردون را بسی مالیده‌ام
جمله اشیا ز دردم واقف اند	در سما کروبیانم هاتف اند
جور و درد من زحج مرتضی است	بر من این جور و جفا اینجار و است
در بلایم کرد دستگیری بسی	نعمتم داده در این پیری بسی
او مرا کرده ز خلقان بی نیاز	آنحکیم خالق دانای راز
پادشاه خلوت دل گشته‌ام	از گدائی جان و تن وارسته‌ام
در حیاتم نیست قید هیچ چیز	لیک دارم ترس بس از بی تمیز
مصطفی بگریخته از حاسدان	مرتضی خورده است زخم فاسقان
با حسین مرتضی کردند زور	هیچ اندیشه نه شان از حال گور
همچو ایشان رفت خواهم از جهان	این بود حال فریدالدین بدان
ختم اسرارم بر ایشان بود بس	این بود ما را بعقبی دست رس

پایان کتاب لسان الغیب

بفکرت خوان تو مفتاح ارادت
که تا بکشایدت باب سعادت

مفتاح الاراده

از آثار عارف بزرگ :

شیخ فریدالدین
محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

باهتمام و تصحیح آقای :

احمد خوشنویس عماد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پناه من بحیی کو نمبرد	قدیم لم یزل معبود بیچون
پدید آرنده این هفت گردون	بر افرازنده چرخ مدور
بر افروزنده خورشید انور	قدیم و قادر و گویا و بینا
سمیع و عالم و بی مثل و همتا	کریم و راحم و عفار و ستار
کبیر و حاکم و قهار و جبار	منزه ز احتیاج جفت و فرزند
مبرا از شریک و شبه و مانند	نه بر جا و نه خالی گشته از جا
ازو قایم وجود جمله اشیا	هموشد کرد گار عرش و کرسی
هم او دان خالق جنی و انسی	خرد را دانش آموزی هم اوداد
تمامت خلق را روزی هم اوداد	ز مخلوقاتش ازمه تا بماهی
دهد بر پاکی ذاتش گواهی	اگر فاجر اگر از اهل برند
همه بر وحدت ذاتش مقررند	چو خواهی سر توحید عیانی
جز او کس را مبین ار میتوانی	بجز او نیست چیز دیگر ایدوست
ازو میدان اگر مغزست اگر پوست	بجز او ظاهر و باطن در گریست
چه باشد دل دماغت کو جگر چیست	اگر صورت اگر معنی است اعیار
از او باشد وجود هر دو در کار	چو وصفی بشنوی ز او صاف ذاتش
دران یک وصف جامع دان صفاتش	چون ذاتش را حقیقت کس نداند
یقین وصفش بوصف کس نماند	

زهر ذره اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاصیانرا پاس دارد
 چو عنفش بر مطیعان خورده گیرد
 بستاری چو پوشاند گنه را
 چو عفوش دست گیرد مجرمان را
 سحاب لطف از یکه قطره بارد
 چو قهرش ذره پیدا کند دود
 نسیم لطفش از بر دوزخ آید
 سموم قهرش از بر جنت آید
 بهشت از فیض جودش رشحه دان
 بکرد از لطف و قهر خود معین
 تمامت را بقدرت کرد پیدا
 گروهی را بلطف خود نوازد
 نه آنها بسته در فطرت پناهی
 ز جمله بر کشیده اولیا را
 قلوب انبیا را جمله یکسر
 بدان نورند یکسر گشته بینا
 بدو بینند هر حرفی که خوانند
 ازو یابند هر چیزی که جویند
 بدو گشته غنی از خود فقیرند
 چشاند هر یکی را از محبت
 نهد بر فرق هر يك تاج خلت

ز بیچونی او یابی گواهی
 همه عصیانسان طاعت گذارد
 همه کردارشان نا کرده گیرد
 نماید نيك هر حال تبه را
 بپای مزد می بخشد جنان را
 دو عالم را پر از رحمت بدارد
 شود صد ملك از وزیر و زبر زود
 درو صد چشمه حیوان گشاید
 سرای درد و رنج و محنت آید
 جحیم از تف قهرش شعله خوان
 دو فرقت اندرین عالم مبین
 ز پشت آدم و از بطن حوا
 بقهر خویش قومی را گدازد
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 وز ایشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده منور
 شده پنهان بر ایشان آشکارا
 ازو دانند هر علمی که دانند
 بدو گویند هر نطقی که گویند
 بدو زنده شوند از خود بمیرند
 شراب قربت از کاس مودت
 از آن تاجند گشته شاه ملت

کند گویا زبانهاشان بحکمت شود آسوده جانهاشان بحکمت
هران نعمت که با ایشان عطا کرد همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین

درود از حضرتش بر جان آن کس
ملایک تا بشر جمله طفیلش
مہین و برترین آفرینش
خرد آدانا بنور روی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاک
مرفه انبیا در زیر جاهش
بجودش انبیا گشتند محتاج
فتوح انبیا و اولیا زوست
درین عالم هر انکو برتری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد
گهی کرد او بیک انگشت چون سیم
دلیل معجزش گه سوسماری
بمعنی بد مقدم بر همه کس
هنوز آدم میان آب و گل بود
بصورت آدم او را گر پدر بود
عملها را بحضرت رابطه اوست
برای حمد حق او در خور آمد

که نامد در جهان مانند او کس
نبوده با کسی پیوند و میلش
سرو چشم خرد را تاج و بینش
معطر از نسیم کوی او شد
بهشت و دوزخ و جنی و انسی
بدین روشن دلیلی هست لولاک
مشرف اولیا از خاک راهش
ز گفتش اولیا بر سر نهند تاج
چگویم گردانی جمله خود اوست
ز خاک در گه او سروری یافت
که بر جمع رسل او سرور آمد
همه تابع بدند او مقتدا شد
بشمشیر اشارت مه بدو نیم
گهی بد عنکبوتش پرده داری
اگر چه صورت او آمد از پس
در آنحضرت بجان حاضر بدل بود
بمعنی او پدر آدم پسر بود
اگر مقبول گردد واسطه اوست
تمامت رهروانرا بر سر آمد

محمد نام او دان در شریعت
 خدا را در الوهیت احد خوان
 چو حق اندر خدائی فرد و داناست
 تو تقریر معانی کن درین کار
 معانی را مهم وقت خود دان
 ازان حالت بخود چون باز گشتم
 بجان گفتم شدم منقاد رایش
 منم ذره وجود او چو خورشید
 وجود ذره ام گر شد هویدا
 چو یکسر عالم معنی گرفتم
 و گر نه هیچکس را در پذیرد
 سخن زانجاست ای مرد یگانه
 بجان و دل شنو از من تو مطلق
 سخن بی طرز او ناساز آید
 اگر بر طرز او گوئی سخن را
 اجازه چونکه شد از حضرت پاک
 چو زانحضرت اجازت شد چه با کم
 چو از غیبت پس بی عیب باشد
 چنان گویم که هر عارف که خواند
 چو عالی قیمت آمد مرد معنی
 سخن گور است اندر معنی خویش
 سخنرا چون معانی راست باشد
 بلی اهل سخن باید که خواند

که تا نامش بدانی در حقیقت
 نبی را در عبودیت یکی دان
 نبی در بندگی بیمثل و همتاست
 بجان و دل معانی گوش میدار
 که معنی از تو میجویند مردان
 بمعنی با خرد همراز گشتم
 سرم بادا فدای خاک پایش
 دل و جانم از آنحضرت پر امید
 هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
 بدورانی برو ناید شگفتم
 وجود ذره عالم بگیرد
 بهانه دان مرا اندر میانه
 نگوید کس سخن زین بهتر الحق
 اگر گوئی بکاری باز ناید
 دو صد طعنه زند در عدن را
 همیگوئم سخن گستاخ و چالاک
 نکو آید سخن از طبع پاکم
 کسی داند که مرد غیب باشد
 نثار جان و دل بر وی فشانند
 نچینند هرگز الا درد معنی
 که جویای معانی گشت درویش
 ز گوینده چرا واخواست باشد
 که تا مقصود گوینده بداند

کسی کاهل سخن نبود بخندد
 چو اونا اهل باشد وقت او خوش
 اگر باهندوئی گوئی بتازی
 نباید شد بانکار وی از جای
 کسی کوزین سخن بیگانه باشد
 مرنج از وی که هست او مرد عادت
 سعادت در ازل مقسوم کردند
 شقاوت بر شقی شیرین چنانست
 عبارت جوی خواند خندد این شعر
 بود اهل تکلف را عبارت
 خراب آباد شد طبع وی از پیش
 ز درویشان عبارت کس نجوید
 عبارت در سخن وانگاه درویش
 مقفی گر نباشد بیتکی چند
 نباشم جاهل وزن و قوافی
 ولی چون اختیارم یار نبود
 معانی بین که چون درثمین است
 من از انکار اغیاران سرمست
 اگر منکر و گر باشد مریدم
 ز ظن حاسد و از طعن جاهل
 وصیت کردم ای یار یگانه
 تو جوهر را بنزد جوهری بر
 اگر اهلت بدست افتد همی خوان

ز تو هر کس سخن را کی پسندد
 ز انکارش نباید شد مشوش
 بخندد بر تو و گیرد بیازی
 که او سرباز می نشناسد از پای
 بر او سربسر افسانه باشد
 نباید مستعد این سعادت
 مگر او را ازو محروم کردند
 که گوید صدرهش خوشتر ز بانست
 یقین دانم که او نپسندد این شعر
 که باشد دائما اندر عمارت
 عبارت ناید از وی هیچ مندیش
 خرابی را عمارت کس نجوید
 مگر آنکس که باشد رهن خویش
 چو عذرش گفته شد آنرا تو پسند
 درین شیوه مرا طبعی است کافی
 مرا با لفظ و صورت کار نبود
 محقق را همه مقصود اینست
 بخواهم رفتن ای جان و دل از دست
 ز قول و فعل هر دو مستفیدم
 نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل
 که از نا اهل پوشی این ترانه
 که باشد او بجان جویای جوهر
 که باشد نزد او شیرین تر از جان

و گر نا اهل باشد پوش از او راز
مدہ گنجشک را تو طعمه باز
بدان از جان و دل ای طالب راه
که تا گردی ز سرکار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش
ز بهر تست اگر داری تو بینش
بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
فروع و اصلش از منها و ذلک
برای تست جمله آفریده
ترا از بهر حضرت بر گزیده
اگر چه بس شریف آفریدند
پی شغل بزرگت پروریدند
بیازی در میاور کار خود را
شناسا شو تو از خود نیک و بد را
بجان و دل شنو از من سخن را
بجو از اصل اصل خویشتن را
نگر تا در چه شغل و در چه کاری
مکن با جان خود زنهار خواری
بین تا خود چه چیزی و ز کجائی
بجو از خویش اصل آشنائی
نه چشم باطن خود خویش را بین
نه ریش و سبلی ای مرد مسکین
نه چشمی نه سری نه دست و نه پا
بمعنی زین همه هستی مبرا
بصورت آنی ار چه غیر آنی
توئی تو گر تو خود را باز یابی
نه چشم و صورتی ای مرد ره رو
توئی اعجوبه صنع الهی
توئی و توبه جانا تو بشنو
طلسم بند و زندانست صورت
تو جسم و صورت خود را قفس دان
اگر هستی کبوتر و خودی باز
از آن زندان برون شو بی ضرورت
چو بشکستی شدی فی الحال پران
قفس بشکن بجای خویش شو باز
بتو دادند ترا شد این ضرورت

که تا تخم سعادت را نشانی
 نباید در شقاوت خرج کردن
 کمال خویش اینجا کسب کن هان
 مزین کن بحکمت جان خود را
 وجود خود بحکمت کن تو گلشن
 بچشم باطن خود گوش میدار
 حقیقت راه خود را باز بینی
 تو راه شرع را رهدان حقیقت
 خلاف شرع جمله باطل آمد
 اگر خواهی که یابی نزد حق بار
 سر موئی مگردان از شریعت
 ز خواب و خورد و خفت و گفت ز نهار
 که تا صافی شوی خود را بدانی
 بچشم خود جمال خویش بنگر
 غریبی اندرین ویرانه گلخن
 بخود باز آی و عزم آن سفر کن
 وطنگاه نخستین تو آنست
 اگر تو دوست داری آن وطنگاه
 چو تو با معدن اصلی روی زود
 مشو ز نهار گرد آلود این خاک
 ز لذات بهیمی روی بر تاب
 ملک را خدمت دیوان مفرمای
 که تا مستوجب هر بد نگردی

که چون آنجاری بی پر نمایی
 از آن دوزخ نباید درج کردن
 تو خود را از طلسم جسم برهان
 که تا عارف شوی هر نیک و بد را
 که تا احوال گردد بر تو روشن
 که تا کج بین نگردی آخر کار
 مبدا باطل از حق بر گزینی
 که تا باشی تو از اهل طریقت
 وزان بی حاصلیها حاصل آمد
 سر کوی شریعت را نگهدار
 که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
 بتدریج اندک اندک کم کن ای یار
 کزان دانش فزائی زندگانی
 که هستی تو در این ویرانه درخور
 فراموش شد آن آباد گلشن
 بمحسوسات بر یکسر گذر کن
 که از چشم سرت دایم نهانست
 شوی از خاصگان حضرت شاه
 خدا گردد در این حال از تو خوشنود
 که تا راحت بود بالای افلاک
 که تا خوش و روشی چون تیر پر تاب
 ملک را کار در دیوان مفرمای
 سزای جای دیو و دد نگردی

رفیقان بدو نیکند با تو
 چو کبر و بخل و حرص و شهوت و آرز
 ز نیکان چون تواضع پس قناعت
 چو علم و حکمت و پرهیز کاری
 مبدل کن تو آنها را باینها
 چو شد تبدیل اخلاقت میسر
 بفکرت چشم معنی را کنی باز
 هر آن چیزی که در کون و مکانست
 درونت جوهری بر جمله افزون
 تو تا دانای آن جوهر نگردی
 شناسش چون یکی را حاصل آمد
 بود مقصود ره دانستن او
 همه سختی اعمال و عبادت
 منازل قطع کردن ره بریدن
 مراد آنست کان جوهر بدانی
 چو علمت با خبر انباز گردد
 مدر بخشد خدایت از هدایت
 ز هستیهای خود درویش گردی
 چو زان دانش کنی حاصل ضیا را
 اگر چه هست آن جوهر گزیده
 زبان عاجز شود از شرح ذاتش
 ورا بخشید معبود یگانه
 بود یکرویش اندر حضرت پاک

همه چون دانه و ریگند با تو
 همان مکرو حسد پس کبر و پس ناز
 پس آنگاهی سخا وجود و طاعت
 پس آنگه پیشه کن در برد باری
 که تا سودت شود جمله زیانها
 شوی صافی و روحانی و انور
 شود معلومت آنگه سر هر راز
 نشان هر يك اندر تو عیانست
 بود اصلش و رای هفت گردون
 ز تو ظاهر نگردد هیچ مردی
 حقیقت دان که آنکس واصل آمد
 چو دانستی بری از این مکان روی
 شدن مرتاض و کردن ترک عادت
 شب و روز اندران وادی دویدن
 خوری زان دانش آب زندگانی
 عمل با هر دو آن دمساز گردد
 شوی صاحب قدم اندر هدایت
 شناسای وجود خویش گردی
 بقدر خویش بشناسی خدا را
 حقیقت دان که هست آن آفریده
 ولی بعضی توان گفت از صفاتش
 ز لطف خود صفات بیکرانه
 شود زان روی دیگر او طربناک

ز روی دیگر او کار تو سازد
 نه خارج از بدن باشد نه داخل
 شناسائی گهر کار عزیز است
 بتازی آن گهر را روح خوانند
 و رای روح سری هست دائم
 نظام سرو روح از سر سر دان
 تو سر سر بخوانش یا خفی دان
 تمامت انبیا زنده بدانند
 مزین اولیا زان نور باشند
 نداده هیچکس را دیگر آن نور
 بنور قلب و عقل و روح عامی
 بدان هر کس که شد زنده نمیرد
 سخن چون منقلب خواهی یار
 بلی سر خفی را جز که ابرار
 نیابد هیچکس زان جمله بنیاد
 سزای روح قدسی آدم آمد
 بصورت قبله روحانیان شد
 مزین چون بدان گوهر شد آدم
 بدان گوهر کشیدن شاید آن یار
 چو دارد نسبتی با حضرت پاک
 چو آدم گشت از آن جوهر مزین
 یقین گشتش که در باب فتوت
 چو آدم شد بدان خلعت مکرم

بنور خویش جسمت را نوازد
 ندانند این سخن جز مرد کامل
 ندانند هر کسی کان خود چه چیز است
 ازو مردم بجز نامی ندانند
 که روح از سر آن نورا است قائم
 کزان نورند دائم هر دو گردان
 ز هر کس این حکایت مخفی دان
 که آن سر خفی را می بدانند
 از آن پیوسته زان مسرور باشند
 تمامت گشته اند زان نور مہجور
 شود پیدا چو دارد نیکنامی
 فنا دیگر گریبانش نگیرد
 نباید گفت منکر گردد اغیار
 ندانند دیگری از جمع احرار
 سزای آن گهر جز آدمی زاد
 که فخر ملک و تاج عالم آمد
 بمعنی پیشوای انس و جان شد
 امانت داشتش گشتش مسلم
 که بود آدم بدان جوهر سزاوار
 بدان نسبت کشید آن یار چالاک
 امانت داشتن را شد مبین
 امانت داشتن هست از مروت
 از آن گنج مروت گشت خرم

بجان میداشت آدم پاس آن گنج
 امین آن امانت آدم آمد
 امانت داشتن کاری عظیمست
 زمین و آسمان را نیست یارا
 بجان و دل کند آدم قبولش
 گهی عاصی و گه عادیش خوانند
 چو بیند کو شکسته شد ز عصیان
 عتابی ظاهرا بر وی براند
 خراب آباد گردد او بصورت
 شود گنج امانت را سزاوار
 خرابی جای گنج پادشاه است
 عتاب دوستان خورشید جانست
 بنای دوستی خود بر عتابست
 محبت چون که بر آدم اثر کرد
 قبول منصب علم اسامی
 خوشیهای بهشت هشتگانه
 نعیم هشت، خلد از کار سازی
 تمامت طوق و تاج و تخت جنت
 یقین بودش که با آن برگو آن ساز
 فدا کردی همه اندر ره عشق
 مجرد شد از آن جمله علایق
 نظر افتادش اندر گوهر فقر
 زبان حال خواهه گفتش ای باب

که تا از دشمنش ناید بدو رنج^۱
 که ثابت در دیانت آدم آمد
 دل سنگین کوه از وی دونیم است
 پذیرفتن نهان و آشکارا
 گهی خواند ظلوم و گه جهولش
 بصورت دورش از جنت برانند
 بخواهد عذر او کش عذر نسیان
 براه باطنش با خویش خواند
 باشک چشم شوید آن کدورت
 که تا پوشیده میدارد ز اغیار
 چه دانی تا خرابی خود چه جاه است
 بسا صلحی که اندر وی نهانست
 عتاب اندر محبت فتح بابست
 بکلی خویش را از خود بدر کرد
 همان حور و قصور شاد کامی
 همان عیش و حیات جاودانه
 بیک گندم بداد از پاکبازی
 نهاد اندر ره عشق و محبت
 نشاید عشقبازی کردن آغاز
 که تا بارش بود بر در که عشق
 برو مکشوف شد جمله حقایق
 گمان برد او که باشد رهبر فقر
 بدست من شود مفتوح این باب

که من بر داشتم این گوهر از کان	بمعنی زان سبق بردم ز اخوان
بیاری زن قدم این نکته دریاب	چو خاص ماست این گوهر توئی باب
در اینره جمله از ما باز مانند	تمامت انبیا جویای آنند
ببویش هر یکی گشتند قانع	چو آمد اختصاص ماش مانع
ببوی فقر قانع باش و خرسند	دل خود را برون آور از آن بند
که اقطابند و خاص حضرت ما	نیارد کرد کس آن را تمنا
ازین گوهر بود او را نصیبی	بود در اتم هر جا غریبی
که اندر حفظ این گوهر امینند	بهین امتان از بهر اینند
گزید از بهر خود راه مدارا	بسمع دل چو بشنید این ندا را
که خاص او نیامد این فتوت	بدانست آدم از راه نبوت
گاهی با راز می بد گاه با ناز	طریق عشق بازی کرد آغاز
ز حوض قرب می نوشید کاسی	امانت را بجان میداشت پاسی

در توحید فرماید

که از وی زنده می ماند ترا جان	امانت کلمه توحید میدان
وجود جمله شان قایم بجانست	حیات انس و جن دایم بجانست
مبادا هیچکس مهجور کلمه	حیات جان بود از نور کلمه
همان تفسیر و تحقیق و لطایف	کتاب چارگانه با صحایف
که هست اندر کتب آن جمله مسطور	همان اخبار و آن آثار مشهور
که تا بینا شود زان مرد دانا	تمامت شرح توحید است جانا
ز نور کلمه توحید میدان	بقای اهل کفر و اهل ایمان
به عقبی در بقایا بند دایم	بدنیا در بدان نورند قایم

به نفیش اهل کفر اندر جحیمند
 شراب نفی خوردند اهل خذلان
 بودهم مرهم ریش اندران گنج
 دروهم دارو و درد است مدفون
 بود مدفونش اندر نفی و اثبات
 امین میباش در حفظ امانت
 که تا از جمله احرار باشی
 تو حق صحبت گنج امانت
 بخوان آنرا از قرآن و ز اخبار
 سر مویی مشو دور از شریعت
 چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد
 بچشم اندرز تو جویند امانت
 بقدر آن خیانت دور گردی
 نشاید خواندنت آنگه ز انسان
 بجان رنجور و از حضرت شوی دور
 هر آنکس کو نگهدارد امانت
 توان خواندن مر او را آدمیزاد
 نسب زادم بود او را بمعنی
 چو شد آدم صفت باشد ز اخیار
 پسر باشد یقین اندر حقیقت
 همیشه نسبت معنی نگهدار
 نسب گر منقطع گردد ز معنی

بائباتش محبان در نعیمند
 بائباتند دایم اهل ایمان
 بودهم نوش و هم نیش اندران گنج
 دروهم لطف و هم قهر است مخزون
 شقاوتهای جمله یا سعادات
 مکن يك لحظه اندروی خیانت
 ابد در زمرة ابرار باشی
 توانی از خود ای صاحب دیانت
 براه شرع در میباش هشیار
 که تا حقش گذاری در حقیقت
 زیانهای تو یکسر سود گردد
 دروگر کرده باشی يك خیانت
 ز اصل دوستی مهجور گردی
 شوی ز انعام از قرآن تو برخوان
 مقامت نار باشد خالی از نور
 بجای آوردن حق در دیانت
 بود آدم از آن فرزند دلشاد
 بصورت میکند خود جمله دعوی
 بود از جمله احرار و ابرار
 بود نسبت همین اندر طریقت
 بمحشر تا نباشی تو گنهکار
 بصورت او نماند جز که دعوی

ز دعوی کار مردم بر نیاید
شناس جوهر و حفظ امانت
قبائی بود بر بالای احمد
امانت را بحق دارنده او بود
کمال آن شناس و حفظ آن کار
ز هر يك او نصیب بیکران یافت
چو بخشیدت نصیبی زان سعادت

که کار هر يك از معنی گشاید
بجا آوردن حق دیانت
که شد پوشیده سر تا پای احمد
چو شد آزاد از خود بنده او بود
نبد جز در خور سالار مختار
شد از اهل سعادت هر که آن یافت
پی دل گیر در کوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجد و سعی خود آنرا طلب کن
همی جو دل اگر دل باز یابی
چو روی دل بینی شاد گردی
برآید جمله کار تو از دل
تو جان از دل بجز نامی ندانی
مدان جانا تو دل آن گوشت پاره
بود هر خوک و سگرا آنچنان دل
بود دل نور الطاف الهی
بود منزل گش آن گوشت بیشک
همان نور لطیف روشن پاک
جمالش چونکه بنماید ز بالا
بود چون قالبی آن قلب روحش
منور گردد اعضاها از آن نور
نماید نورش اول پاره پاره

اگر یابی دل آنگاهی طرب کن
که خود را محرم هر راز یابی
بیکره از خودی آزاد گردی
مراد تو شود زو جمله حاصل
که در قالب همیشه قلب خوانی
که کافر را بود چون سنگ خاره
از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
نماید از سپیدی تا سیاهی
بگیرد نور او از پوست تا رگ
بدین منزل فرود آمد بدین خاک
درین منزل شود نورش هویدا
بود زان روح هر دم صد فتوحش
وجود تو شود زان نور مسرور
پس آنکه جمع گردد چون ستاره

پس آنکه همچو مهتابی نماید
 به بینی آنکهی چون آفتابش
 بگیرد نور او نزدیک و هم دور
 فرو گیرد تمامی سینه تو
 بود آئینه وجه الهی
 نزول لطف حق را منزل اوست
 چو وسعت یابد از نور الهی
 گهی ارضی بود گاهی سمائی
 از آن خوانند قلب او را که هر دم
 ز وجهی قلب انوار آمد آن نور
 هم او شد ملک خاص حضرت شاه
 بود آئینه کل ممالک
 ز روح او روح می یابد پیاپی
 هر آنکس را که بخشیدند آندل
 اگر داری خبر از دل تو مردی
 وجودی را که از خود آگهی نیست
 بدل یابی خبر از سر هر کار
 تو صاحب بدل شو ای مرد معانی
 بگوش دل شنیدن جمله اسرار
 اگر آن چشم و آن گوشت نباشد
 اگر از اهل دل آگه نباشی
 تو غافل دان هر آنکس را که پیوست
 بجمع مال دنیا هر که کوشد

درو هر لحظه نوری می فزاید
 شود روشن وجود از نور تابش
 شود کار تو زان نور علی نور
 شود شادی غم دیرینه تو
 درو بینی هر آنچهیزی که خواهی
 اگر تو طالبی دل را دل اوست
 بود منظور لطف پادشاهی
 گهی صدقی بود گاهی صفایی
 بگردد صد ره اندر گرد عالم
 بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
 نباشد دیو را هرگز در او راه
 نماید اندرو رضوان و مالک
 پس آنکه عقل راحت یابد از وی
 مراد او شود یکسر بحاصل
 و گر نه از معانی جمله فردی
 سزای حضرت شاهنشهی نیست
 بدل گردی قرین جمله احرار
 که تا اسرار هر کاری بدانی
 بچشم عقل دیدن سر هر کار
 بجز شیطان در آغوش نباشد
 یقین میدان که جز گمره نباشی
 بود از حب مال و جاه سر مست
 چنین کس چشم عقل خویش پوشد

تو عاقل آن کسیرا دان که عقبی
بدنیا دار اگر معلول باشد
توانکس را که او آساید از کبر
بجان و دل شود جویای دنیا
چنین کس را نشاید خواند عاقل
از ان عالیتز آمد جوهر عقل
نخستین کوهر پاک گزیده

گزیند بر نعیم و ملک دنیا
بکار آخرت مشغول باشد
همیشه خویش را بزاید از کبر
زبانش دایما گویای دنیا
بود دیوانه و مجنون و غافل
که باشد هر سری اندر خور عقل
که هست ایزد تعالی آفریده

در بیان و شرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سر الهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان
خرد شد قهرمان خانه تن
ازو گر نور نبود در دماغت
ندانی خالق خود را نه خود را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را
نگردد هیچ چیزش مانع نور
گهی شعله زند بالای افلاک
نهایتها بنور خود به بیند
پای خود پیوید گرد عالم
کند معلوم اسرار معانی
بود محکوم احکام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی
تو با روحانیان همره بعقلی

بنور او شود روشن سیاهی
هم او شد رهنمای جمله نیکان
اگر چه هست او بیگانه تن
ز نادانی خلل گیرد چراغت
شناسا می نگردی نیک و بد را
بنور او توانی دید ره را
بود روشن برو نزدیک و هم دور
گهی گردد بگرد توده خاک
سعادهای هر يك بر گزیند
گشاید مشگلاتش را بیکدم
شود روشن برو راز نهانی
شود منعم بانعام شریعت
اگر نه تا ابد گمراه باشی
مرایشانرا تو اندر خور بعقلی

بدان جوهر هرانکو نیست قایم
 تو محکوم شریعت بهر آنی
 جدا گر مانی از وی روزگاری
 زهی گوهر که او محکوم شرع است
 سزای معرفت از بهر آنی
 همان جوهر اگر یارت نبودی
 عجب نور است نور عقل ایجان
 همه چیزی بنور خود بداند
 خوشا مرغی که اصل کیمیا شد
 نشاید زندگی بی عشق کردن

بود اندر صف جمع بهایم
 که داری در دماغ از در کانی
 شریعت را نباشد با تو کاری
 اساس بندگی زان اصل و فرع است
 که آن جوهر تو داری در نهانی
 بدرگاه خدا بارت نبودی
 شود پیدا ز نورش جمله پنهان
 مگر در راه عشق او خیره ماند
 بصورت درد و در معنی دوا شد
 نه هرگز بندگی بی عشق کردن

در شرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا
 همیشه او هوای جان نوردد
 بهر جان و دلی گر گوشه گیرد
 کند عقل تو هر دم صد عمارت
 نجوید از تو هرگز آب و گل را
 فرو هرگز نیاید از عمارت
 نگرده هرگز او گرد علایق
 بود او طالب مرد مجرد
 به نسبت بود از جائی که بوید
 نصیب خویش را از خویش جوید
 بگوش او توان رازش شنیدن

زبان او نداند هیچ دانا
 بجز اندر فضای دل نگرده
 دو اسبه عقل از آنجا گوشه گیرد
 بیک لحظه کند او جمله غارت
 ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
 نگنجد شرح و صفش در عبارت
 بجز نامی ندانند زو خلایق
 پسندش نیست جز فرد مجرد
 چو نسبت نیست ترک او بگوید
 همیشه راز خود با خود بگوید
 بدوش او توان بارش کشیدن

گهی درمان و گاهی درد باشد
 گهی شادی و گاهی غم بود عشق
 بخود هم دانه و دامست و هم صید
 ندیده هر کس او را نه شنیده
 ببویش جمله خودمدهوش گشتند
 بشر گردد ملک از بهر آن بوی
 همه باطالب خود می ستیزد
 بود مفتون راه عشق زنده
 چو باز عشق در پرواز آید
 بجز خونین دلی و جان درویش
 تو تا او صاف نفس خود ندانی
 دراینره رهنزت نفس است ایجان

گهی چون خار و گاهی درد باشد
 گهی ریش و گهی مرهم بود عشق
 بخود صیاد و هم مساح و هم قید
 تمامت صورت او کس ندیده
 همه بیطاقت و بیهوش گشتند
 بعشق عشق باشد در تـك و بوی
 بتیغ شوق خون او بریزد
 حقیقت شاید او را خواند بنده
 همه صیدی به پیشش باز آید
 نه بیند هیچ صیدی لایق خویش
 بماند بر تو پوشیده معانی
 قوی تر دشمنت نفس است ایجان

در شرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی
 بصورت گر چه او بیگانه تست
 چو خصم اندر میان خانه باشد
 هزاران مکر و تلبیس آورد پیش
 مخالف باش و با او جنگ میکن
 مگر با تو براه تو در آید
 اگر از خواب غفلت گردد آگاه
 اگر از طبع تو میلش بگردد
 بضرب چوب تقوایش ادب کن

اگر غافل شوی یابی زیبایی
 بمعنی در میان خانه تست
 ازو غافل مگر دیوانه باشد
 که گرداند ترا از صورت خویش
 بچنگش هر نفس آهنگ میکن
 مسلمان گردد و کارت بر آید
 بسا یاری کنو یابی درین راه
 بسا منزل که با تو در نوردد
 پس آنگاهی ازو یاری طلب کن

بسا زحمت کز اول رو نماید
ولی تا گردد او مرتاض در راه
نشاید از خود او را دور کردن
ولیکن اصل آن او صاف بسیار
چو باشد دشمنت اماره باشد
خلاف او همی کن در همه کار
تو تقوی با شریعت یار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت
بود لواحه نامش اندرین وقت
لجام تقویش در کش تو ایدوست
بدست دل عنانش سخت میدار
درین منزل بماند مدت دیر
ز تقوی و شریعت کار گیرد
مسلمان گردد او بردست جانت
پس آنکه مطمئن و رام گردد
تو او را مطمئن میخوان درین حال
بود هم یار و هم پشت درین راه
مقامات آورد در زیر معراج
ندای خاص حضرت را بشاید
بسی قول خلافت اندرین باب
چو مختار خداوند من این است
من آنگویم که او را اختیار است

بآخر چون در آید خوش بر آید
بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
صفتهای او را نتوان شمردن
بصر باشد برادر گوش میدار
زدستش هر کسی بیچاره باشد
ولیکن بر طریق شرع زندهار
برین تقوی تو با او کار میکن
بساط دشمنی اندر نوردد
کند گاهیت جنگ و گه ملات
بری خواهد شدن از کبر و از مقت
که در اصل او ستند و سرکش ایدوست
مبادا روی بر گرداند از کار
بکلی گردد او از طبع خود سیر
وزین هر دو بتن او بار گیرد
رساند او بکام دوستان
بکام قلب تو خوشکام گردد
که گردیدست بروی یکسر احوال
شوی از خاصگان حضرت شاه
نهد پای اضافت بر سر تاج
چو بشنید این ندا یکدم نباید
سخنرا من نگهدارم ز اطناب
بدین گفته هزاران آفرین است
ترا با قول دیگر کس چکار است

مبادا تا که خورده گیرد اغیار	سخن شد مبتلا از اول کار
کند هر گونه در گفت ترکیب	نباشد کار درویشان بترتیب
ورقرا زین نمط اندر نوشتم	ازین شیوه دمی اندر گذشتم
بگوش دل تو بشنوراز این کار	دهم از نوع دیگر ساز این کار
ز من بشنو که چون آغاز کردم	سخن بر نوع دیگر ساز کردم

در بیان مواظبت بر طاعات

که یکدم می نشاید بود غافل	بدان ایدل اگر هستی تو عاقل
دل و جانت قرین درد باید	بروز و شب عبادت کرد باید
که تا بندی کمر مر بندی را	از آن بخشیدت ایجان زندگی را
بقدر وسع خود جهدی نمایی	براه بندی چون اندر آبی
بشرط آنکه گوئی ترك عادت	کلید معرفت آمد عبادت
عبادت بود مقصودش بقین دان	عبادت را اساس راه دین دان
همه کار وی اندر دین مجد است	چومرد از اصل فطرت مستعد است
مکن تقصیر در عین عبادت	چو گشتی مستعد این سعادت
که تا کاری ترا ز آنجا گشاید	عبادت چون کنی از علم باید
یقین بر هیچ باید روزگارت	اگر بی علم باشد کار و بارت
ولی هرگز نگردد مرد جاهل	حقیقت دان اگر هستی تو عاقل
پرستشها کند لیکن به عادت	نه او کامل بود اندر عبادت
که بی علمت شود تیره شب و روز	چو رو آری برین ره علم آموز
بیاموز از فقیهی اصل تا فرع	بکارت هر چه آمد ظاهر شرع
تمامت فهم کن اندر عبارت	وضو و غسل و ارکان طهارت
بخوان و فهم کن آنکه بیندیش	همان حکم نماز و روزه خویش

همان حکم ز کوة و حج یکسر
همان حکم حلال و هر حرامی
ز شخص عالم این یکسر بیاموز
ز غیر حق تبری کن تو جانا
که پیش سالکان توبه همین است
بدان ارکان نیت پنج چیز است
سه باشد عام و دو خاص ای برادر
شهادت با نماز و روزه عام است
ز کوة و حج خاص مالدار است

اگر مالت بود بر خوان ز دفتر
همی خوان تا که یابی نیکنامی
که تا روزت شود پیوسته فیروز
که تا بینا شوی در راه و دانا
چنین توبه اساس راه دین است
وزان هر پنج دین تو عزیز است
بمرك هر یکی سوزی برآذر
که کار خلق از آنها با نظام است
چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار
بسان بیخ باشد اصل ایمان
چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد
از آن بیخ قوی شاخی کشد سر
ز جوی شرع آبش ده تو زنهار
فرو گیرد تمامت سینهات را
درخت بارور گردد بایام
مزین کن باقرارش زبان را
چو خواهی میوه است بی برنگردد
اگر اسلامت از ایمان شود دور
چو ایمان تو بی اسلام باشد
در اسلامت چو ایمان نیست یاور

تو اورا همجو جان در دل نگهدار
بود اسلام شاخش میوه احسان
توانی در دو عالم رهروی کرد
که اسلامش بود نام ای برادر
که تا میروید و می آورد بار
دهد شادی غم دیرینهات را
که از بارش ترا شیرین شود کام
مسجل کن بدان اقرار جانرا
جدا باید ز یکدیگر نگردد
نماند هیچ ایمان ترا نور
حقیقت دان که کارت خام باشد
سیه رو باشی اندر پیش داور

نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر
مقارن باشدت اسلام و ایمان که تا پیدا شود از هر دو احسان
چو حاصل کشت احسان دو گانه توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا عزیز آمد همیشه مرد دانا
نباشد هیچ عزت به ز دانش نباید بد دمی غافل ز دانش
همیشه مرد گردد حاصل از علم مبادا هیچکس بی حاصل از علم
شرف شد مرد را حاصل ز دانش نباید بد دمی غافل ز دانش
شرف خواهی تو علم آموز دایم درین اندیشه خود را سوز دایم
که تا جانت شود روشن ز دانش وجود تو شود گلشن ز دانش
بعلمست آدمی انسان مطلق چو علمش نیست شد حیوان مطلق
ولی علم تو باید با عمل یار که تا شاخ امیدت آورد بار
چو علمت با عمل انباز گردد همه کار تو برگ و ساز گردد
چو علمت بی عمل باشد سفیهی چو با علمت عمل باشد فقیهی
ترا چون در عمل تقصیر باشد ز نفست دیو را تو قیر باشد
عمل با علم چون شد یار و هم پشت نماند دیو را جز باد در هشت
چو علمت هست جانا در عمل کوش که تا پندت بود چون حلقه در گوش
چو علمت همت پیش آور تو کردار که تا هر کس ترا بیند کند کار
چو عالم بی عمل شد گاه و بیگاه شود هر کس زاو گستاخ و گمراه
چو علم آموختی رو در عمل آر که تا یابی بنزد حضرتش بار
چو علمت با عمل همکار نبود بنزد راسخونت بار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان ازو یابی تو نزدیکی بیزدان

چو با علمت عمل هم یار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن
چو علمت با عمل همراه گردد
تو با علم و عمل باش ای برادر
بسا گنججا که یابی در معانی
بدانی سر شرع مصطفی را
عمل بیعلم خود سودی ندارد
چو بیعلمت بود اعمال میدان
چو اعمال تو بیعلمست یکسر
عملرا علم چون جانست دایم
چو بیجان را بدن ناید بکاری
عملرا علم باید زانکه جاهل
فرائض از سنن جون بازشناخت
عمل بیعلم باشد جهل مطلق
عمل با علم و با اخلاص باید
منه تفضیل جهل خویش بر علم
اگر چه بیعمل شد مرد عالم
مثال علم اگر چه با عمل نیست
بود چون آنکسی کو راه داند
طبیعت پای جهل او نبندد
تپاون میکند ره را نپوید
اگر چه پای جهلش بسته گردد

هدایت را بنزدت کار نبود
مدام از حضرت حق دور باشد
در آن توفیر تقصیر عمل کن
عمل با علم تو انباز گردد
که تا کار تو گردد جمله درخور
پراز در خوشاب و لعل کانی
از آن دانش کنی حاصل صفا را
چو بیماری که بهبودی ندارد
بود راضی و خوشحال از توشیطان
بکاری باز ناید روز محشر
وجود شخص از جانست قایم
طمع دروی کند هر مور و ماری
بود از شرط و رکن فرض غافل
بیاید پیشکش با دیو پرداخت
بجهل ایجان نشاید یافتن حق
که در محشر ازو کاری براید
سعادت جمله مدفونست در علم
نباشد از ثوابی فرد عالم
بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
ولی تا صدره از آن باز ماند
عمل ناکردن از خود می پسندد
ولیکن وصف ره با جمله گوید
بعلمش جاهل از خود رسته گردد

ازو هر کس نشان راه جوید
 چو او یکسر کسانرا ره نماید
 ثواب آن نشانها را که گوید
 هر آنکس کو دلیل نیک داند
 بود چون کور مادر زاد جاهل
 نهد رو در بیابان راه داند
 مشو گستاخ چون او گردد آگاه
 چو مطبوع افتد اندر چاه بیشک
 عجت جاهیست این چاه طبیعت
 در آن چه گر فتادی در نیائی
 عمل کن تا که اخلاص آورد بار
 چو مقرون گشت اخلاص باعمال
 عمل با علم و با اخلاص چون شد
 خطر دارد بسی در راه مخلص
 که اخلاصی که در وی شد هویدا
 چو از حضرت بیامد آن هدایت
 همین دانش بود او را چو پیری
 بجو پیری اگر تو مرد راهی

زبان دارد نشانها باز گوید
 بود روزی که خود را بر گشاید
 کشاده گردد و ره را بپوید
 هم او خود را بمنزل در رساند
 که باشد از ره و بیراه غافل
 خلایق را از آن بیراه خواند
 بود بیشک فتاده در بن چاه
 در افتد تا بعانش جمله یک یک
 مشو زنهار کمره طبعیت
 که اندر وی نیایی روشنائی
 که بی اخلاص بر ناید ترا کار
 قبول حضرت آید جمله افعال
 ز نورش زهره شیطان بخون شد
 بفضل حق شود آگاه مخلص
 ز استعمال شرعش گشت پیدا
 که از شارع شناسد این حکایت
 خطر بر خیزد و گردد خطیری
 که باشد پیر همچون روشنائی

در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد
 چو درد دین نماید وی ترا راه
 بدید آید ترا در سینه شوقی

همیشه او قرین درد باشد
 شوی از خواب غفلت زود آگاه
 که یا بد نفس تو زان شوق ذوقی

پس آنکه شوق و ذوق سوز گردد
 شوی طالب که تا خود کیستی تو
 شب و روزت بود این ورد دایم
 مشایخ درد دین دانند این درد
 عجب دردیست این درد مبارك
 مبادا هیچکس زین درد خالی
 دواى جمله انسى و جنى
 خوشا دردا که آخر او دوا شد
 همان دل کوز دین بی درد باشد
 درونت گردمی از وی جدا شد
 اگر چه نفست از وی در غذا بست
 چو درد دین ترا در دل اثر کرد
 بیاید یکنظر کردن در آفاق
 پس آنکه زان نظر باید بریدن
 بفکرت باید اندر خود نظر کرد
 چو آنچه چیزی که تو جوای آنی
 در آفاقش نیابی گر چه جوئی
 ولى تنها ندانی کار کردن
 بخود گر بر نشینی گم کنی راه
 بسا طالب که بر خود بر نشستند
 نشاید بیدلیلى رفتن این راه
 در آن هریک بود غولى خطرناك

شبت زانسوز همچون روز گردد
 درین دنیا ز بهر چیستی تو
 وجود تو بود زین درد قایم
 کنند از جمله آرایش ترا فرد
 بود در خورد هر مرد مبارك
 که ماند از سعادت فرد و خالی
 همین درد است می باید که دانی
 تمامت رنجها را او شفا شد
 یقین دان کوز معنی فرد باشد
 بصد گونه بلاها مبتلا شد
 ولیکن جان و دل را فتح با بست
 زخوشت خواجگی باید بدر کرد
 تفکر کردن اندر عهد و میثاق
 تمامت پرده هستی دریدن
 پس آنکه بیخود اندر خود سفر کرد
 برون از تو نباشد تا تو دانی
 ولى در خود بیابی گر بجوئی
 بیاید این سفر ناچار کردن
 بدان این تانیقتی در بن چاه
 تمامت راه را بر خود بیستند
 که در هر منزلش باشد دو صد چاه
 شده در رهندن گستاخ و چالاک

باواز خوشت خواند فرا چاه
 در آن چاه طبیعت ار بمانی
 بیاید رهبر چابک طلب کرد
 برایش خویشتن تسلیم میکن
 شریعت ورز باشد مرد هشیار
 قدم اندر شریعت داشته او
 نکرده یکنفس با او مدارا
 شده او معطمئن اندر همه حال
 نه هرگز ره زده بروی هوایی
 گذشته از مقامات و زتلوین
 منازل قطع کرده ره بریده
 اجازت یافته در کارها او
 علوم ظاهر و باطن برش جمع
 که تا با او در این ره در بدایت
 صلاح کار او یکسر بجوید
 ترا در ره بهمت پاس دارد
 بگوید آفت هر منزلی چیست
 نشان قرب و بعدو وصل هجران
 چو دولت پایمرد کار باشد
 بدست آور چنین صاحب دلیرا
 همان چیزی که فرماید تو زنهار
 ز دست ظاهر او خرقه درپوش

نهد بر دست و پایت بنداز آن چاه
 شود یکباره تلخت زندگانی
 که او داند ترا در ره ادب کرد
 رسوم و راه از آن تعلیم میکن
 شده مکشوف بر وی جماله اسرار
 نه هرگز سنتی بگذاشته او
 همه آفاق بر وی آشکارا
 بکرده ترك نفس و جاه با مال
 نه صادر گشته ز اعمالش ریائی
 شده قایم بحالات و بتمکین
 تمامت پرده هستی دریده
 بجان و دل کشیده بارها او
 کدازان گشته اندر راه چون شمع
 بنور شمع او یابی هدایت
 ز نفست زنگ خود بینی بشوید
 منازل يك يك بر تو شمارد
 همان همره ترا در هر قدم کیست
 از آن یکسر بیاموزی تو ایجان
 همان بخت تو هر دم یار باشد
 که بگشائی ازو هر مشکلی را
 بجان و دل کن استقبال آن کار
 بیاطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کشش

کسی کو صاحب این درد باشد
هر آنکو طالب این کار نبود
نمایش باشد از اول قدمگاه
چو گردید اوروش پیدا کند زود
پس آنگاهی کشش در پیش آید
چو صدیقان ره درویش گردد
شریعت را شعار خویش سازد
بیک سنت مخالف چون نگردد
روش از راه شرع آید فرا دید
حقیقت راه حق میدان که شرعست
چو او در راه حق هشیار باشد
شریعت را چو شد منقاد و بنده
که یکجذبهورا چندین کشش کرد
چو او را در شریعت پرورش بود

درویش از دو عالم فرد باشد
مقامش اندرین ره یار نبود
پس آنکه گردشش باشد بناگاه
چنان کاندلر طریقت شرع فرمود
ز پیش مال و جاه خود براید
عدو مال و جاه خویش گردد
دوای درد و کار خویش سازد
ز دست نفس خود در خون نگردد
کشش زان اصل و فرع آید فرادید
اساس بندگی زان اصل و فرع است
کشش خود دایماً در کار باشد
شود معلوم آن هر دو رونده
که در صد قرن نتوان آن روش کرد
یقین دان اول و آخر کشش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
دو تائی باید اول در نمایش
چو گردش در نهادش گشت پیدا
مرقع بایدش پوشید فی الحال
روش چون بر طریق شرع باشد
مرقع بایدش پوشید ناچار

که باشد سینه شان از شوق جوشان
که تا پیدا شود در ره گشایش
بود هر لحظه حیران و شیدا
بگوید ترك نفس و جاه با مال
دل و جانیش درین معنی گدازد
که صاحب شرع خواهد دادنش بار

کشش چون در کشد او را بهیبت
 شود بر همراهان خود مقدم
 چو بر دوزی بسوزی توی بر توی
 خشن جانا لباس آخرین است
 بود این اصلها را فرع بسیار
 ازین دشت خران دین فروشان
 ازین مشت شغال باغ ویران
 شب و روزم از این حالت پریشان
 بغفلت از ره شهوت بکوشند
 حروف نام و پوششهای يك يك
 اگر شرحش بگویم بس دراز است
 چو پیر راهرو بیند که درویش
 بدان منزل چو حاصلشد اساسش
 بترتیب است منزل های این ره
 يكك را مرتب در نوشتن
 بدان داد هر يك از دل و جان
 چو بی ترتیب مانی بر توشین است
 هر آنکس کو شراب فقر نو شد
 دو قسم آمد درین ره خرقه جانا

حضور یابد او از جمله غیبت
 چو آن پوشیدنش گردد مسلم
 تو خواهی دلجو می خواهی کفن گوی
 اصول پوشش ایشان همین است
 بلی گویم چو بی ترتیب شد کار
 ز غصه دایماً هستم خروشان
 شدستم اندرین عالم هراسان
 همی ترسم بگیرم حال ایشان
 هر آنچیزی که می خواهند پوشند
 اشاراتست نما پوشیده بیشك
 بزیر هر یکی صد سر دراز است
 ترقی کرد اندر عالم خویش
 به نسبت پوشد اینجا يك لباسش
 بدل باید شدن از منزل آگاه
 بهمت از همه اندر گذشتن
 که تا اینراه گردد بر تو آسان
 که ترتیب اندرین رد فرض عین است
 یقین میدان که بیشك خرقه پوشد
 ز من بشنو که تا گردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت
 چنین خرقه ز دست شیخ پوشند

که بستانند از اهل سعادت
 بجان در راه تعظیمش بکوشند

چنین خرقة یقین در راه اخوان	ز دست هیچکس پوشید نتوان
چو درویشی همی باید که دانی	بترك اسم دارد قسم ثانی
عدوی نفس و جاه و مال باشد	ز دست هر که نیکو حال باشد
فتوح روزگار خویش انگاشت	توان پوشیدن و شاید نگهداشت

در بیان ریاضت فرماید

چو دانا گوشهٔ عزلت فتاده	یکی دلقی و دو نان و سجاده
ارادت را نشاید جز که اینکار	بترك جمله باید کرد ای یار
که آمد اصل کثرت با سه عادت	بدان ای طالب راه سعادت
اگر پرخور شوی پرخوار گردی	نخستین آنکه اندك خوار گردی
که بر کوئی بسی دارد ملامت	دوم کم گوی تا کردی سلامت
که از کاهل نیاید هیچ مردی	سیم کم خسب تا کاهل نگردی
سعادت بر تو بگشاید همه کار	تو دایم این سه عادت را نگهدار
همی کن دائماً با خود جهادی	که تا یابی در اینره اجتهدی
خورش از خود بگیری ای مرد درویش	بجد و جهد و سعی و طاقت خویش
خورنده رهرو و چالاک باشد	خورش چون از وجودت پاك باشد
ز خوردن کار هر کس با نظام است	خورش در راه تو اصل تمام است
خللها از خورش آمد یقین دان	خورش را اصل راه کار دین دان
هر آن آفت کزو آید خورش کرد	هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد
شود مکشوف بر جانت حقیقت	که تا یابی تو ذوقی از طریقت
که تا عریان نمائی اندرین روز	ز تقوی جامهٔ ایمان خود دوز
بنزد خاصگانت بار نبود	چو با شرع تو تقوی یار نبود
ز پیش مال و جاه خویش برخیز	اگر خواهی که باشی رهرو تیز

چو اندر بند مال و قید جاهی نیایی هیچ مقصودی که خواهی
سر موئی مشو خارج از آداب که تائیدار گردد بخت از خواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان مقرب از ادب گشتند مردان
ادب شد اصل کار و وصل هجران هم او شد مایه هر درد و درمان
نشاید بی ادب این ره بسر برد نشاید هیچکس را داشتن خورد
بچشم حرمت و تعظیم در پیر نگه کن در همه کین هست توقیر
بروزی هر که باشد مهتر از تو چنان میدان که هست او بهتر از تو
بجان میکوش در تعظیم هر پیر که تا در دل نیایی زحمت از پیر
ادب با خالق و خلقان نگهدار که تا کشت امیدت بر دهد بار
نگهدار ادب شو در همه حال که تا مقبول باشد از تو اعمال
چو اعمال تو با آداب باشد ترا صد گونه فتح الباب باشد
همیشه بی ادب مهجور باشد مدام از حضرت حق دور باشد
عمل چون با ادب هم یار نبود عمل را نزد حضرت بار نبود
بترك يك ادب محبوب گردی یقین با صد هنر معیوب گردی
چو باشی با ادب یابی معانی چو باشی بی ادب زو باز مانی
ادب آمد درینره اصل هر کار همیگویم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان اگر غافل شوی باشی چو مستان
نفسهای تو معدود است یکسر کند بر هر یکی حکمی بمحشر
موزع کن بخود اوقات و ساعت بروز و شب بانواع عبادت

بشرط آنکه چون کوشیده باشی
مکن بعد از فریضه هیچکاری
چو خدمت هست ترك نافله گوی
بخدمت کوش تا یابی تو حرمت
بهین جمله خدمتهاست خدمت
یقین میدان شهبی یابی ز خدمت
سلوك راه و معراج معانی
منه منت به پیش راه درویش
چنان خدمت کن ای یار یگانه
چو خدمت کردی و منت نهادی
چو برگ منتی دیدی تو بر خیز
کران صحبت نیابی هیچکاری
بدان در راه صحبت بس خطرهاست
بد افتد مر ترا از بد قرینت
در آن یکدم خرابیها نماید
اگر هم صحبت نیکست در راه
چو قدر صحبت او را بدانی
گران صحبت دمی معدود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند
تمامت را برنگ خود برارد
تقرب کن تو با هم صحبت خویش
که تا تو داده باشی داد صحبت
منه تفضیل خود را بر یکی مور

بجد و جهد خود پوشیده باشی
مگر باری که برداری ز یاری
بخدمت برده اند از هر کسی گوی
بخدمت مرد گردد اهل صحبت
سر جمله سعادتهاست خدمت
نجات از گمراهی یابی ز خدمت
شود پید از خدمت تا که دانی
مقامی نیست نك این باب اندیش
که منت بر تو باشد جاودانه
یقین آن رنج را بر باد دادی
از آن صحبت بیای جهد بگریز
بجز ضایع گذشتن روز گاری
نفسها را بصحبت بس اثرهاست
اگر یکدم بود او هم نشینت
که شرح آن بگفتن در نیاید
فزاید مر ترا در صحبتش جاه
چشی زان صحبت آب زندگانی
از آن هم صحبتش مسعود باشد
که بر افعال و اعمال تو افکند
بتوبه روز بدبختی سرآرد
بجان و جاه و مال ای مرد درویش
بود بر جا همان بنیاد صحبت
کران معنی شود چشم دلت کور

اگر فضلی شناسی خویشان را
 بخود گزانه داری نیک ظن را
 ز تو بیقدر تر اندر دو عالم
 ز رحمت باشی الحق بیکرانه^۱
 نظر بر فضل او میدار دائم
 که کردارت بکاری باز ناید
 همی کن کار و بفکن از نظر دور
 بدست و کسب خود میکن توکاری
 سؤال و خواستن را در فرو بند
 مگر گردی تو حاجتمند مطلق
 که باشی اندر و دور از ذخیره
 مخور جز بر ضرورت لقمه وقف
 بود مردار مال وقف پشم
 مدار از کس دریغی لقمه خویش
 که وقت احتیاج آب و نانی
 ولیکن صحبت از هر کس نگهدار
 بدست گرفتد وقتی دو تا نان
 چو مردی هر دورا ایثار کن زود
 در آن وجهی که صاحب شرع فرمود
 تو بر گمرگ از قرآن همی ساز
 حدیث و نص را نیکو نگهدار
 اگر بیکار مانی این و آن را
 شفیعیت خصم گردد در قیامت

بود بر تو فضیلت اهر من را
 همان قدری شناسی خویشان را
 نباشد هیچکس ز اولاد آدم
 چو کردی خویش بینی در میانه
 بلطف حق درین ره باش قائم
 تمامی کارت از فضلش گشاید
 که تا باشی از آن پیوسته مسرور
 که راحت میرسند از توبیاری
 که بگشاید از این معنی دو صد بند
 سئوالی کرد شاید از در حق
 شود مرد از ذخیره سخت خیره
 صفا هر گز نیارد لقمه وقف
 بود این مرتبه آئین و کیشم
 اگر باشد شه و ورهست درویش
 بود یکسان شهی و پاسبانی
 ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
 بنه نانی از آن بر خوان اخوان
 اگر در دست داری خرج کن زود
 خدا گردد ازین ایثار خوشنود
 که تا کارت بود پیوسته با ساز
 بشرط آنکه آری هر دو در کار
 یقین دان خصم کردی هر دو آنرا
 ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بیای عشق باید رفتن این راه
 بمقصد چون رسی هر دو رمیدند
 چو علم کسبیت کردند غارت
 عبارت زان لدنی کرد دانا
 حیات جمله اهل معانی
 شوی زنده بدو از خویش مرده
 نباشد مرد را نزدیک تو بار
 ترارخصت بود اندر خرابی
 تو عالی همتی شو بشنو ای یار
 چوداری همتی ره بیشتر رو
 که تا ملک خرابی را به بینی
 چو گردی کافر ای یار موافق
 خرابانی شوی میخوار کردی
 چه دانی تاخرابی خود چه جایست
 اگر ملک خرابی باز یابی
 نشان جمله معلوم ای برادر
 ببخشد عالمی گر زانکه خواهی
 شناسای معانی بس نهان است
 اگر رمزی ازین معنی بدانی
 بخواهم گفت رمزی زین خرابی
 مرادم زین خرابی بیخودی دان

بنور علم شاید رفتن اینراه
 ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
 ترا بخشند علمی از اشارت
 اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
 از ان علمست می باید که دانی
 نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
 همیشه زنده ماننی اندران کار
 بسا گنج معانی را که یابی
 بود عالی همم پیوسته ز ابرار
 قدم از خود کن و بیخویش درشو
 جگرهای کبابی را به بینی
 شوی آنگاه در اسلام صادق
 ز علم و عقل خود بیزار گردی
 که علم و عقل بر آنجا بپایست
 مقام فخر و عز و ناز یابی
 چو صاحب دل شوی دانی تو بکسر
 ولی خواهش کند اینجا تباهی
 که آن معنی و رای جان جانست
 ترا بهتر ز گنج شایگانی
 که تا ذوقی ازین معنی بیابی
 نه عصیان کردن و کار بدی دان

همان کافر شدن در بینش خویش
 شراب نیستی را نوش کردن
 کند اعمال و نا کرده شمارد
 شراب نیستی را چون کند نوش
 وجود او دل و دنیا ندارد
 ز بیخویشی نداند پیش و پس را
 چو بیخود شد دگر کس را نه بیند
 بساط هستی خود در نوردد
 بدنی در ندارد کار و باری
 مجرد گردد از جمله علایق
 گر او را خود دو صد فرزند باشد
 بود ثابت قدم در شرع دائم
 خرابات اهل دین این کار گویند
 بهر جائی خرابی را که گویم
 اگر زینسان خراب و بینوائی
 همان آن يك نظر از روی بینش
 همیشه آن نظر را باش طالب
 بحالت گر یکی زایشان نظر کرد
 رساند تا بعلمین کلاهت
 مشو تو منکر احوال ایشان
 اگر منکر شوی حالت تبا هست
 بود انکار ایشان عین خذلان
 نباشد یاد ایشان هرگز از خود

اگر مردی درین معنی بیندیش
 وجود خود ز خود بیهوش کردن
 نظر برگفت و کرد خود ندارد
 شود از شوق حق حیران و مدهوش
 سر همت به عقبی در نیارد
 بجز هوئی ندارد هیچ کس را
 مقام نیستی را بر گزیند
 که تا زنده بود گردش نگردد
 نه از اعمال دارد اختیاری
 نیامیزد زمانی با خلایق
 بدل زان جمله بی پیوند باشد
 بامر و نهی در پیوسته قائم
 که ترك نفس و کار و بار گویند
 بگرد این معانی دان که پویم
 نظر با تو کند در تنگنائی
 ترا بهتر ز جمله آفرینش
 که تا گردد محبت بر تو غالب
 تمامت هستی از ذات بدر کرد
 جهان را آرد اندر زیر جاهت
 که تا یابی نصیب از حال ایشان
 از آن روی دلت یکسر سیاه است
 مبادا هیچکس در شین خذلان
 نخواهد هیچکس را ذره بد

مرید و منکر و احرار و اغیار
 بجز حضرت کس ایشان را نداند
 تو این نکته بعقل اندر نیابی
 تو مشنو نکته پیران یونان
 که بنهد ماورای عقل طوری
 ولایت برتر از طور عقول است
 ولایت عالم عشق است میدان
 چه نسبت عقل را با عشق جانا
 بود پوشیده راز عشق بر عقل
 بدرویشی فرو آید سر عشق
 مذلت جوید و بیچارگی فقر
 نه در اصل سخن باشد خطائی
 اگر بحثی رود اندر معانی
 اگر در شیوه فقر و فقری
 هران چیزی که باشد خارج از شرع
 بلی باید که معنی بین بود مرد
 کسی کو اهل این اسرار باشد
 چو چشم معنیش کج بین شدای یار
 چو من تازی سخن باشم تو رازی
 ازین معنی نهم برهم دهن را

همه از روی شفقت جمله را یار
 خرد از وصف ایشان خیره ماند
 که عقل تو کند آنجا خرابی
 نه قول این خدا دوران دونان
 کند بر حال خود زین گفته جوری
 ازین معنی که عقلت بوالفضل است
 که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
 نداند این سخن جز مرد دانا
 نیاید راست ساز عشق با عقل
 که ذل و مسکنت شد در خور عقل
 ز خان و مان خود آوارگی فقر
 نیاید رفتن از جائی بجائی
 حقیقت شرع باشد تا که دانی
 سخن گویم بسی بر من نگیری
 بکاری باز ناید اصل تا فرع
 درون او بود مستغرق درد
 درونش را بمعنی کار باشد
 معانی جمله کج پندارد اغیار
 میان ما نباشد کارسازی
 ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات
 مقامات اختصاص خاص باشد

مقاماتست و اوقاتست و حالات
 که صاحب وقت خاص الخاص باشد

چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت
 چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد
 تصوف رو بحال او نهد زود
 شود صاحب سخن اندر معانی
 ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش
 عدوی خسروان زو دفع گردد
 برند ارواح قوت خود ز جودش
 همه احوال او از اصل تا فروع
 بود نادر چنین مرد یگانه
 نداند هیچکس از حیرت او را
 تمامت رهروان هفتاد گانه
 نباید پیش او چون و چرا گفت
 مقاماتش همه درجات گوید
 خلاقی نیست ایجان در مناجات
 مفصل نام هر يك گر بخوانی
 ولی در وقت و در حالت خبرهاست
 بسی گفتند در اوقات و حالات
 بر من آن بود کان شاه گوید
 براو صاحب وقت آن زمان است
 چو همت بر زمان خود گمارد
 نباشد هرگز او را انتظاری
 هر آنکو انتظار وقت دارد
 چو وقت اندر درون او اثر کرد
 بیابد او ز وقت خویش ذوقی

ورای فقر ذوق و مسکنت یافت
 بیارد از زمان و از مکان یاد
 شود حضرت ازو راضی و خوشنود
 بود قوتش چو آب زندگانی
 شود یکباره بیرون اختیارش
 تمامت فتنه ها زورفع گردد
 بود آسایش خلق از وجودش
 بود مستحسن اندر ظاهر شرع
 بدو ناجی شوند اهل زمانه
 که پوشد حق قبای غیرت او را
 ببوسند خاک پایش عاشقانه
 که هر چیزی که او گوید خدا گفت
 همه اوقات از حالات گوید
 میان رهروان اندر مقامات
 یکایک را بحال خود بدانی
 که هر يك را درین معنی نظرهاست
 ز سر خویشتن هر يك مقالات
 من آن گویم که آن دلخواه گوید
 که بروقت خودش حکمی روانست
 همان ساعت برنگ خود گذارد
 ز بهر وقتی و ز بهر کاری
 که تا وقتش برنگ خود برارد
 چو برقی زود از تیری گذر کرد
 زیادت گرددش زان ذوق شوقی

دگر ره منتظر باشد همان را
 درین گفتن بسی سرها عیانست
 همیدان هست صاحب حال آنکس
 تمامت حال ز اول تا بآخر
 در آن حالت که او بودست در حال
 برون زین او نه صاحب حال باشد
 چو شرط اختصار آمد ز اول
 هر آنچیزی که او اصلست گفتم
 اگر اهلی تو و جوای آنی
 اگر ذوقی ازین معنی نداری
 شناس این معانی هست مشکل
 سخن بنگر که ما را میکشد زور
 چو اهل این معانی را ندیدم
 بجان و دل شنو هر دم ندا را

که تا کی باز یابد آن زمان را
 همی گویم نه این معنی نهانست
 که بیند حالها از پیش و از پس
 بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
 وقوفی باشدش بر جمله احوال
 بود کز جمله ابدال باشد
 نمیگویم سخن های مطول
 فروع هر يك اندر وی نهفتم
 شود مکشوف بر تو این معانی
 حدیثم را همه بازی شماری
 کسی داند که باشد صاحب دل
 که تا پیدا شود این راز مستور
 عنان این سخن با خود کشیدم
 سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

دربیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام وانگه خاص باشد
 بلوغ عام چون او گشت رهرو
 بلوغ خاص خاص اندر فتوت
 مکن خود را توان در دین پریشان
 اگر گیرد نبی دست گدائی
 نماندش قوتی در آخر کار
 چو او بگذشت او را بگذراند

مهمین جمله خاص الخاص باشد
 باول حالت خاص است بشنو
 بود با اول طور نبوت
 کزین بر تو نباشد سیر ایشان
 که تا با خود برد او را بجائی
 بیاید بست بر فتراک ناچار
 کسی باید که این معنی بداند

قدم چون منقطع گردد ولی را
 بود سیر نبی چون سیر درویش
 یقین داند هر آنکو هست عاقل
 مرا و شاهست و اینها لشکر او
 بلوغ خاص و خاص الخاص از دین
 چو در تلوین بود آن دولتی مرد
 که دارد حالش هر لحظه رنگی
 گهی دعوی کند چون من کسی نیست
 گهی سبحان و گه گاهی انا الحق
 در این حالت ممکن تو اقتدایش
 نباید دستش از دامن جدا کرد
 چو تمکین در نهادش گشت پیدا
 بغیر از ظاهر قول شریعت
 بقول و فعل او کن کارها را
 بجان و دل شنوزو هر نفس پند
 بسی فرق است در تلوین و تمکین
 اگر مشروح گویم بس دراز است
 نیابد سر هر کس هم بدو راه
 چو کردی اقتدا اندر ره دین
 متابع بایدت بود از دل و جان
 یقین باید بدن هم مذهب پیر
 ملازم باش پیش او تو دائم
 بکلی اختیار خویش بگذار

درین رتبت بود رتبت نبی را
 برفت او بلکه او را برد باخویش
 شرف اینجا نبی را گشت حاصل
 بیاید بودشان بیشک بر او
 بتلوین باشد و وقتی بتمکین
 بافعالش شاید اقتدا کرد
 نسازد یکنفس جائی درنگی
 به از من اندرین عالم بسی نیست
 از او بی او شود زاینده مطلق
 ولیکن سرمه کن از خاکپایش
 در این سر وقت نتوان اقتدا کرد
 نباشد واله و حیران و شیدا
 نگوید نکته اندر حقیقت
 که بردارد ز جانت بارها را
 که بردارد ز تو هر لحظه صد بند
 میان خاص و خاص الخاص مسکین
 که راهش در نیاز و راز ناز است
 ازین معنی سخن کردیم کوتاه
 بشیخی کو بود قایم بتمکین
 بقدر جد و جهد و سعی و امکان
 هر آن مذهب که او دارد همان گیر
 بخدمت روز و شب میباش قائم
 تمامت کرد و کار خویش بگذار

فدای خاکپایش را تو جان کن
مکن کاری که او را او نگوید
ز ظاهر تا بیاطن هیچ انکار
تو بیماری طبیعت مرد ره رو
ز گفت و کرد او یابی تو بهبود
نباید دستش از دامن جدا کرد
بنادر گر ترا دادند این خیر
چو بینا باشد آن شیخ یگانه
بود دانا و فرق از تست تا او
اگر شیخ تو زین عالم برون شد
بباید پیش دیگر شیخ رفتن
که تا او مر ترا با خود نوازد
ازین صورت اگر خواهی جدائی

هر آنچه‌ی که او فرماید آن کن
که جز گرد صلاح تو نبوید
مکن بر گفت و کرد پیر زنهار
بجان و دل ز من این راز بشنو
علاجی کو کند دارد ترا سود
بعهد او بجان باید وفا کرد
که گشتی همقدم با شیخ درسیر
ترا در حال گرداند روانه
کند درد ترا درمان و دارو
ترا ناگفته احوالت که چون شد
همه حالات او با خود بگفتن
تمامت کارهای تو بسازد
بیابی از خودی خود رهائی

«دربیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»

چو در بند خودی افتاد بنده
مقید گردد اندر رام خسته
بود در خاطرش که گشت واصل
اگر در خاطر آرد گر کسی هست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور
بساعا ما که گوید خاص گشتم
نه از ایزد خبر دارد نه از خویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب

شود گوش مرادش نشنونده
شود باب فتوحش جمله بسته
ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
تمامت راهها را او فرو بست
به پندار غرور از ره فتن دور
چو خاص‌الخاص و خاص‌الخاص گشتم
ز دین باشد برو ز حشر درریش
که باشد مدعی پیوسته کذاب

تمامت معنی اندر نیستی جوی
توقف بر نتابد راه درویش
بدان مقدار کانجا را بدانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر
در این ره هر که او جائی بماند
هر آنکو یکدم اندر خود بماند
بغیر حق هر آنچه آید فرا پیش
بهر چیزی که از حق باز مانی
طبیعت را ز خود دوری ده ای یار
چو کردی ترك طبع و ترك عادت
خلاف حق اگر خواهی توضدی
یقین داند مردان رونده
کهی کز بندخواه خویش برخاست
تو هر جائی که یابی احتیاجی
چه داند که حضرت هست محتاج
چه جای اختیار و احتیاج است
نگر تا کرد این معنی نپویم
بگویم ناید اندر دین فساد
محبی بود پس محبوب گردید
محبت اندرو چندان اثر کرد
چنان مستغرق محبوب خود شد
ندارد آکهی ز اقوال و افعال
در آن حالت بود که باشد او خوش

کزین میدان بمسکینی بری کوی
نباید بود هر جائی دمی بیش
حقیقت گردد اندر وی معانی
که تا باغت نکردد جمله بی بر
بدان کو خاک بر سر می فشاند
یقین کز وی عبودیت نیاید
تلی دان ای برادر در ره خویش
حقیقت دان که تو در بند آئی
همان خود را ز عادتها نگهدار
نماند در تو خود خواه و ارادت
چو خواهی بر مراد او تو ندی
که از ضد نیست سود هیچ بنده
قبای بندگی آمد برو راست
یقین باید که میخواهد خراجی
نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
قضیه منعکس گردد بگویم
مربدیرا ز اول شد مرادی
بدان که طالب و مطلوب گردید
که آن محبوب را ببخویش تر کرد
که از یادش تمامت نیک و بد شد
بود چون مرده در دست غسال
مراعاتش کند محبوب دلکش

بهرچه از حضرت آید دیر یا زود	نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه
ممكن گردد اندر حالت خویش	پس آنکه با خبر گردد ز هر کار
هم از حضرت خبر دارد هم از خود	بود این مرد مجموع المعانی
بدو کن اقتدا در جمله کاری	شناسد هر که او بیخویش نبود
بود از جان و دل راضی و خوشنود	
عبارت را نباشد اندر و راه	
شود مکشوف بر وی جمله اسرار	
که صاحب حال گردد مرد درویش	
شناسد بد زینک و نیک از بد	
حقیقت خورده آب زندگانی	
که تا ضایع نگردد روزگارت	
کمال بندگی زین بیش نبود	

در تحقیق و بیان ارواح خاص النخاص

در آنشب خواجه ما شد بمعراج	نهاد او بر سرش از بندگی تاج
درون پرده دید ارواح جمعی	شده از نور تابان همچو شمعی
جمال معنیش منظور ایشان	شده از نور وجودش نور ایشان
همه برخاسته از ذات پاکش	شده از نیستی در خاک راهش
همه گشته ز جمعیت چو یکجا	بفقر و مسکنت در گشته اخوان
همه از روی معنی گشته یکرنگ	همه فارغ شده از نام و از ننگ
همه حیران وقت لی مع الله	درون پرده اسرارشان راه
همه در عشق صاحب درد گشته	محبت را بجان در خورد گشته
همه محبوب در گاه الهی	همه مقصود صنع پادشاهی
همه اندر کشیده میل ما زاغ	محبت بر کشیده جمله را داغ
همه در نیستی فقر مسکین	شده آزاد از تلوین و تمکین
بداده جمله را پوشیده ز آغاز	بخلوتخانه اسرار خود باز
شده فانی ز خود باقی بمحسوب	همه هم طالب وهم گشته مطلوب

ز غیرت یافته هریک نصیبی
 ز دل تابع شده اورا هم از جان
 ندا آمد ز درگاه الهی
 همین جمعند خاص صحبت تو
 همه از نور خود موجود گشته
 بصورت جمله مسکینند و درویش
 خوش آمدخواجهر از ان جمع پر نور
 بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع
 چو دید آن عهدو آن میثاق ایشان
 در آن مجمع نمود از ذوق شوقی
 بکرد از لطف خود سردارا کرم
 تشرف یافتند ایشان بدین نام
 شراب فقر بی ایشان نخورد او
 بمسکینی چو ایشان را لقب دید
 بحاجت صحبت ایشان ز حق خواست
 بصورت چونکه باز آمد ز معراج
 ز ذوق صحبت ارواح ایشان
 ندا آمد که ای شهباز حضرت
 وجود تو ز بهر خاص و عام باش
 بصورت اهل صوترا نگهدار
 بمعنی یار غار اهل دل باش
 چو خواهی صحبت ارواح ایشان
 همان صحبت حواله بانماز است

بقرب اندر شده هریک قریبی
 نه معجز خواسته هرگز نه برهان
 که ای مقصود صنع پادشاهی
 عطاها یافته از حرمت تو
 از آن نورند خود مسعود گشته
 بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
 شده اندر محبت مست و مخمور
 همه گشته بمعنی چون یکی شمع
 بصورت نیز شد مشتاق ایشان
 که شد در جان هریک هم چو طوقی
 باخوانیت ایشان را مکرّم
 از ان نسبت برآمد جمله را کام
 با ایشان و همه کس بخش کرد او
 همه افعالشان عین ادب دید
 که تا گردد تمامت کارشان راست
 بجودش هر دو عالم گشته محتاج
 نمیشد نزد نزدیکان و خویشان
 بگوش سر شنیده راز حضرت
 زجودت کار جمله با نظام است
 که ما تا خود ترا آریم در کار
 بهمت پاسدار اهل دل باش
 که گردی مستفیض ز اشباح ایشان
 در آن حالت که ما را باتوراز است

چو معراج نماز آغاز کردی
 ز جان چون راز حضرت می شنیدی
 شدی چشم دلش روشن بدان جمع
 بدی معلومش از نور نبوت
 ز جاهش جمله صاحب جاه گشته
 پناه امت بیچاره باشند
 شود از جاه ایشان فتنه ها دفع
 چو معراج نماز او ضرورت
 ز حد و حصر بیرون بد معارج
 تو جز معراج ظاهر را ندانی
 شیافروزی بدش هفتاد معراج
 بهر معراج قومی را زحق خواست
 تو قدر امت احمد ندانی
 چه دانی قدر این امت که چونست
 بجهد خویش میکن روز و شب شکر
 تو آن شکرانه کردن کی توانی
 بدین شکرانه جانرا در میان نه
 که توزین امتی پاك و کزیده
 در آن ساعت هزاران ناز کردی
 همه ارواح ایشان جمع دیدی
 که بودند ز نورش گشته چون شمع
 که هستند جملگی اهل فتوت
 تمامت خاص آن درگاه گشته
 تمامت را بجان غمخواره باشند
 بیابد امتان از جودشان جمع
 بدی عالتر از معراج صورت
 ندانی تو که تا چون بد معارج
 بیاطن چون رسی بیچاره مانی
 بهر معراج قومی گشته محتاج
 تمامت کار امت زو شده راست
 که پوشیدند از تو این معانی
 که آن از حد و هم تو برون است
 ترا برهاند ایجان از تعب شکر
 مگر در عجز خود را باز دانی
 بدین نعمت بود جان در میان نه
 همی از بهر رحمت آفریده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب

ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر برافرازنده این شمع خاور

بقدرت چون پدید آورد عالم
 بعلم و حکمت خود کرد داور
 که ماند انبیا و اولیایش
 یقین میدان که تا باشند ایشان
 ز بهر آدمیزادست گیتی
 دو فرقت آدمی را باشد ایجان
 گروه اولی زان انبیایند
 دوم فرقه از ایشان اولیا دان
 جز اینها جمله چون انعام باشند
 نه از خود گفته شد این نکته ایجان
 بصورت آدمی بسیار باشند
 بمعنی آدمی میبایدت بود
 بود امت نبی را همچو فرزند
 کسی باید که او این حال داند
 بمعنی هر که از آدم دهد بو
 شد از معنی بصورت راه بسیار
 ز من بشنو تو از روی ارادت
 که تا مفتوح باشد باب توبه
 بهر وقتی و هر دور زمانی
 که باشد آترمان از وی مشرف
 وجود او بلاها میکند دفع
 نباشد ختمشان تا روز محشر
 بصورت تا یکی گردد ز ایشان

ز بهر مسکن اولاد آدم
 بقای این جهان چندان مقدر
 نیاید بعد از آن دیگر بقایش
 نخواهد شد کس از محشر پریشان
 بایشان دان که آباد است گیتی
 بمعنی و بصورت گشته انسان
 که خاص بارگاه کبریایند
 بود داخل در ایشان اهل ایمان
 ز معنی غافل و بیگم باشند
 ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن
 که در محشر سزای نار باشند
 که تا برناورد دوزخ ز تو دود
 بمعنی باشد اورا یار و پیوند
 که خواجه امتان را آل خواند
 بود فرزند او دلخواه و دلجو
 بحشر اندر ز معنیها کند کار
 یقین میدان که تا یابی سعادت
 ولایت را نباشد قطع توبه
 بود صاحب دلی در هر مکانی
 همان جا و مکان از وی مشرف
 بجمله مردمان از وی رسد نفع
 که گردد این جهان یکسر مکدر
 نگردد گیتی از محشر پریشان

چو ایشان رخت بر بندند یکسر
چو بردارند تمامت اولیا را
کسی کو غیر ازین بیند خیال است
بدین قول اتفاق اهل دین است

شود پیدا علامت های محشر
قیامت کشف گردد آشکارا
و گر گویند ایشان را وبال است
یقین میدان که این گفته چنین است

در بیان قوت های معنی

کند تقریر اهل این معانی
دگرگون قوت و دیگر حیاتی
حیات قوتی از روی معنی
گر آن قوت دمی پژمرده گردد
درین عالم که خواهد گشت فانی
بدان قوت قوام هر گروهی
یکی نفسانی ایجان تا که دانی
سیم ربانی آنکو شد حقیقت
حیات بیشتر اهل زمانه
بجان و دل شوند جوینده او
هر آن يك را که شد دنیا زدستش
بود از معنی و صورت چو مرده
بود این قوت نفسانی ای جان
حیات و قوت بعضی از اصحاب
اگر يك ورد از ایشان فوت گردد
ز خوف دوزخ و ترس جهنم
همیشه با غم و اندوه باشد

بجز این قوت و این زندگانی
که دارد هر وجودی زان ثباتی
مدد باشد ورا از روی معنی
حیات آن وجود افسرده گردد
سه قوت آمد اصل زندگانی
بود پاینده زان قوت شکوهی
دوم روحانی اصل زندگانی
بدان زنده شوند اهل طریقت
بدنیا باشد ای یار یگانه
تو پنداری که هستند بنده او
تو گوئی با و سر در هم شکستش
تمامت خون او گردد فسرده
که میدارد ترا پیوسته حیران
بود از ذکر و طاعت نیک دریاب
همان صورت برایشان موت گردد
جگر پر تاب دارد دیده پر نم
یکایک خالی از اندوه باشد

نعم خویش را جوینده داریم
 شود ظاهر ازیشان در مقامات
 اگرچه از دل و جان بنده باشند
 بود روحانی این قوت در ایشان
 حیات و قوت اهل طریقت
 بود دایم همیشه از محبت
 ز امید بهشت و خوف آتش
 بترك جمله نسبتها بگویند
 نخواهند از کسی ملکی و مالی
 زیادت آنکه ایشان گوش دارند
 ببوی وصل جانان زنده باشند
 بود ربانی این قوت یکی دان
 بدان قوت هر آنکو زندگی یافت
 بیازی بر نیاید این چنین کار
 بسی تکلیفها بروی نهادن

درین اندیشه می باشند قایم
 سخنها در فراسات و کرامات
 ببوی عیش عقل زنده باشند
 نباشند هرگز از چیزی پریشان
 که آگاهند یکسر از حقیقت
 نه دوزخ یادشان آید نه جنت
 شوند یکباره از اندیشه‌ها خوش
 کرامات و فراست را نجویند
 ندارند انتظار کشف حالی
 مراد خویش در آغوش دارند
 محبت را بجان جوینده باشند
 تو آن قوت حیاتی را متین خوان
 فنا یکباره از وی روی بر تافت
 ریاضتها کشیدن باید ای یار
 عنان خود بدست پیر دادن

در بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مربی باید ایجان اندر این راه
 تن اندر راه دین باید در آورد
 ترا در اربعینت پیر باید
 طبیب معنی آمد پیر این کار
 طبیب حازقت باید بر اندیش
 اگر بی پیر باشد اربعینت

که او باشد ز سر کار آگاه
 چهارت اربعین باید سر آورد
 که هر خواب ترا تعبیر باید
 بدین دعوی مکن انکار زنها
 تو معلولی هزاران علتی پیش
 بود شیطان در او یار و معینت

درین معنی فرومانی بمانی
فرو بندند بر تو یکسر آن راه
بزیر پای شیطان پست گردی
بعر اندر نیابی زو روائی
که غول مستیت از ره رباید
تو میکنی دایماً با او صبری
مدام اندر پناه جاه او باش
بمعنی زو مشو يك لحظه مهجور
بود پیوسته پیرت در تو ناظر
که تا بیرونشوی از صف او باش
برون رفتی یقین از جمع احرار
همه زرق است و تلبیس است و دعوی
نگردد از تو راضی جز که ابلیس
اگر وقتی تو کردی از ضرورت
چو معنی نیست غایب یکزمانی
که کار صورت ایجان مختصر نیست
بکسب معنی خود میکند کار
خبر داران معنی را بود بس

تو ربانی ز شیطانی ندانی
هوائی را خدائی خوانی آنگاه
اگر با هستی و همدست گردی
بمانی در خیالات هوائی
علاجت بعد از این دیگر نشاید
مجواز پیر خود زنهار دوری
بمعنی حاضر درگاه او باش
بصورت گر شوی از پیر خود دور
بمعنی چون شوی همراه و حاضر
چو غایب صورتی حاضر صفت باش
بمعنی چون که غایب گشتی ای یار
بصورت حاضر و غایب بمعنی
بزرق و حیل و دعوی و تلبیس
بمعنی حاضر و غایب بصورت
ندارد غیبت صورت زیبانی
نمیگویم که صورت معتبر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار
نباشد اینچنین کار همه کس

در دستور اربعین اول فرماید

زهر کس تا توانی پوش آن راز
بکم خوردن ترا باید سرآورد
پس آنگه لقمه ها بر خود شمردن

چو کردی اربعین اول آغاز
در آن مدت که آنخواهی برآورد
بباید احتیاط طعمه کردن

کنی هر شب بتدریج اندکی کم
 شب اول دوصد درهم خورش کن
 بدینترتیب هر شب میفکن پنج
 همان پنجه مقرر تا باآخر
 اگر میلت بشیرین باشد و چرب
 بهر هفته بخور شیرین و چربی
 ولی باید که يك گوشه گزینی
 اگر جفت حالات هم نداند
 بپوشی از خلائق حال خود را
 اگر معروف خواهی شد برین کار
 یکی گوشه گزین از بهر خلوت
 چنان جائی که باشد تنگ و تاریک
 ولی پوشیده باید آن ز هر کس
 اگر پیرت نشاند باك نبود
 بهر جائی که او گوید تو بنشین
 مکن ترك جماعت وان جمعه
 برون میرو ولی از خلق مگریز
 همیشه با وضو و ذکر میباش
 بنصف آخر شب پاس میدار
 شب هر جمعه میدار زنده
 اگر نوری به بینی یا خیالی
 اگر پیرت بود از پیر می پرس

که تا از نفس ناید بر دلت غم
 بدان خوردن تنه را پرورش کن
 که تا قوت شود پنجاه بیرنج
 که تا ضعفی نگردد در توظاهر
 مشو با نفس خود پیوسته در حرب
 درین معنی مکن با نفس حربی
 نداند کس که تو گوشه گزینی
 ترا بهتر که آن پوشیده ماند
 که کس واقف نگردد نیک و بد را
 برون جمع باید شد بناچار
 که تا یابد دلت آرام و سلوت
 دراواندیشه ها میکن تو باریك
 چنانکه آن جای را تودانی و بس
 دم او بر تو جز تریاك نبود
 صلاح کار خود یکسر در آن بین
 بری شو از ریا و ذوق سمعه
 بصورت با کسی اندر میامیز
 بجان آنکه بدل هشیار^۱ میباش
 تطوع میگذارو اشك میبار
 بجان بشنو تو ای مرد رونده
 نظر با آن مکن در هیچ حالی
 بهر مشکل ازو تعبیر می پرس

بصورت گر بود پیرت ز تو دور
اگر ممکن بود اعلام کردن
مدار احوال خود پوشیده از پیر
چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن
همان احوال را پوشیده میدار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت
بدین شیوه که شد گفته نگهدار
اگر دولت بود یار و قرینت

مدار احوال خود از پیر مستور
به پیر خویشان پیغام کردن
که پیرت خود بسازد جمله تدبیر
درین معنی همیشه فکر میکن
که خودمکشوف گردد بر تو اسرار
بگو عشر دوم تمجید با فکر
که تهلیلست از تو بهترین گفت
ز خواب و خورد و وز گفت وز کردار
بآخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

پس آنکه ساز و ترتیب سفر کن
تو اصل کار خود را نیستی دان
بساز از جان تو ساز اربعینت
برآور اربعین ثانی ای یار
بفکر اندر شده مستغرق وقت
بذکر اندر زبان با دل موافق
مکن ذکری بجز تهلیل جانا
دل خود را بجد و جهد میجوی
اگر روی دل خود باز یابی
مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه
بقدر طاقت خود خواب کن دور

بکلی خویش را از خود بدر کن
که از هستی نیابی ذوق ایمان
که تا ایزد بود یار و معینت
تهی از خود شوو فارغ از اغیار
بری گشته ز شرک و کبر و از مقت'^۱
بدار ای جان که تا باشی تو صادق
که تهلیلست بهتر ذکر دانا
که تا گاهیت بنماید ترا روی
تمامت برگ خود را ساز یابی
مباش ایمن ز نقش خویش در راه
ز بیخوابی مشو یکباره رنجور

شب هر جمعه بیدار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت
بدین سان اربعینی چون براری
بجان و دل تو اندر کار میباش
که بکشایند و بخشایند جرمت
بدان در ره زمعنی بر قراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز
ببر یکباره از ترس جهنم
تو قوت کن ز ذوق ذکر جاهل^۱
بغیر از کلمه توحید ذکری
زبان ظاهر خود را تو دائم
که تا گویا شود در دل زبانی
چون ذکر دل ترا آید فرادید
ز خواب و خوردخود بیزار گردی
دلی را کاندرو این درد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی
بدین دولت چو گردی تو سزاوار
اگر هستی تو عالی همت ای یار
بدینره هر که عالی همت آمد
چو عالی همت آمد مرد درویش
هلال تو بهمت بدر گردد
یقین میدان که هستی مرد همت
چو عالی همتی گردی ز احرار

تو خود را از تمناها پرداز
هم از امید خلوت خوب و خرم
مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل
مکن در هیچ تسبیحی توفکری
بدان گفتن همیشه دار قائم
که از گفتن نیاساید زمانی
همه احوال تو یکسر بگردید
کهی مست و کهی هشیار گردی
چه جای خفت و خواب و خورد باشد
وجود خود از آن مسرور یابی
شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
مشو قانع درینره جز بدیدار
سزای قرب و وصل حضرت آمد
کند ترک وجود و هستی خویش
بهمت دان که صاحب قدر گردد
که باشد همت در خورد همت
بود عالی همم پیوسته ز اختیار

بنا از همت عالی برادر پس آنکه اربعین دیگرآور

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز
درین نوبت دگرگون گردد احوال
شوی مرده ز هستیها به یکبار
بترك ذکر و فکر خود بگوئی
چنان مستغرق مذکور کردی
مگر وقت ادای هر نمازی
بجز یکه قطره آبی وقت افطار
بیابی تو عنایت را عطائی
دگر هرگز خبر از خود نداری
مگر در صبح آخر روز ناچار
چنین گر بر سر آید اربعینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه
درین امت کسان هستند مستور
که روزی را که بگذارند در صوم
سه روز ایام بیضی را که دارند
هر آن کشفی که ایشانرا بچلروز
بر اینها کشف گردد آن بیکدم
ازین بگذر فلان ساز دگر ساز
چو این چار اربعین آمد بانجام

بکلی خویش را از خود پرداز
که خواهی گشت ایجان صاحب حال
که بر تو ناید از هستی دگر بار
بیکره دست و دل زان جمله شوئی
که صد فرسنگ از خود دور کردی
ترا با خود دهند از بهر رازی
درونت از خورش ندهد دگر بار
بیابد نفست از خوردن رهائی
که تا این اربعین را بر سر آری
هم از خود با خبر کردی هم از یار
بسا دولت که با جان شد قرینت
مگر آنکس که باشد خاص درگاه
بمعنی دائماً از خلق مهجور
بود فاضلتر از چلروز آن قوم
از ایشان اربعین ها در گذارند
شود حاصل بجد و جهد دلسوز
از آن باشند بر جمله مقدم
که با هر کس نشاید گفتن این راز
دگر گون ریزم اندر خلق تو جام

دربیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرینراه
 اگر سماع دلت نبود ندانی
 کسی را کز سماعش ذوق نبود
 بنای عشقبازی شوق باشد
 کسی کو را نباشد سماع معنی
 بود معزول از سماع حقیقت
 بود جان و دلش از ذوق محجوب
 شود اوصاف او یکسر فسرده
 ازو هرگز نیاید هیچکاری
 بسر پرد درینره مرد آگاه
 زمان باید پس آنکه خوش مکانی
 ز منهیات شرعی دور باید
 ازین جمله اگر یکچیز کم شد
 ولی بر مبتدی زهر است دائم
 چومر تاض و مجاهد گشت شد پاك
 ز گفت و خواب و خور بیزار گردد
 ز بانس دائماً گویای این راه
 تمامی از کدورت پاك گردد
 نباشد طالب جاه و متاعی
 ز آواز خوشی کاید بگوشش
 بیوی وصل جانان زنده باشد

چو یابی سماع دل کردی تو آگاه
 بیوشند بر تو یکسر این معانی
 حقیقت دان که او را شوق نبود
 کسی داند که صاحب ذوق باشد
 نباشد از سماعش جمع معنی
 نباشد در صف جمع طریقت
 نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
 تو او را زنده دانی هست مرده
 مگر ضایع گذارد روزگاری
 نثار از جان و دل سازد در اینراه
 پس اخوان تا شود آسوده جایی
 ز ناجنسان بسی مستور باید
 همه شادی دل اندوه و غم شد
 که نفس او بهستی گشت قائم
 نماند از هستیش در راه خاشاك
 کهی دست و کهی هشیار گردد
 بجان و دل بود پویای این راه
 برش هر زهر چون تریاك گردد
 بود پیوسته جویای سماعی
 رود از شوق جانان عقل و هوشش
 بوقت و فهم او گوینده باشد

چو زین عالم ترقی کرد در حال
مگر گوینده خوب و موافق
در آن پرده که رهرو را مقام است
از آن صورت بود گر هست دلکش
خورد روحش بمعراج معانی
اگر حاضر بود صاحب نیازی
کند زان توشه راه قیامت
چو زین عالم ترقی کرد رهرو
بوقت استماع قول قوال
تو گوی شفقت از روی فتوت
ترا جمع بایدهش کردن ز احوال
بصورت با تو در جنبد زمانی
شود بیمار حالانرا طبیبی
بود چون کیمیا آنوقت و آنحال
تمامت را برنگ خود برآرد
سزای وقت و استعداد هر يك
بود نادر چنین صاحب سماعی
بجان آنچنان وقت و چنان حال
در آن جمع ارشوی حاضر بیکبار
اگر یکدم در آن محفل نشینی
خوری زان مجمع آب زندگانی
شنیده باشی ایجان حال شاهد

در او ظاهر نگردد قول قوال
قرین حال او معشوق و عاشق
بدان کین سالکان راز آن مقام است
شود وقت عزیزان یکزمان خوش
ز جوی قرب آب زندگانی
بروز آن وقت آن برگی و سازی
در آن ره یابد از آفت سلامت
سماعس را تو شرح و وصف بشنو
که هر يك را در کون گردد احوال
بباید کردن او را صد مروت
که تا حاضر شود با تو در آن حال
دهد حالات خود را زان نشانی
دهد صاحب نصیبانرا نصیبی
بگردد جمله را زان جمله احوال
بر ایشان روز بدبختی سرآرد
ببخشد خلعتی زان جمله پیشک
که بر هر کس بتابد زان شعاعی
که تا یکسر بگردد بر تو احوال
نماند از گنه برگردنت باز
بسا تخم سعادت را که چینی
بدل حاضر شو ایجان گرتوانی
• شو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

چو هستی طالب کار ای برادر
 که تا کارت نگردد زان پریشان
 بود قومی که دارند استطاعت
 که تا شاهد بود یکباره زاهد
 نداند هیچکس احوال ایشان
 بود خالی نظرهاشان ز شهوت
 که باشد میل ایشان سوی معنی
 نمانده پرده بر روی اسرار
 میان جام و باده فرق دانند
 بود این اوسط احوال ایشان
 که تا خوگر شود در سر اسرار
 بسرحد بلوغ خود رسد باز
 بجز اندر ره وحدت نپویند
 که تا منکر نگردد کس ز اغیار
 که تا بیدار گردی یکره از خواب
 بشاهد بر ازو صد ناز باشد
 درافتد هر دمی صد ره بیایش
 بسر آید بر او از دل و جان
 همیشه بر طریق شرع پوید
 نگردد هرگز از چیزی مشوش
 که شاهد باصلاح آید ز احوال

ز سر بیرون کن انکار ای برادر
 ترا گفتم مشو منکر بر ایشان
 ز اصحاب بزرگ این جماعت
 که با ایشان نظر باشد بشاهد
 بود عالی مقام و حال ایشان
 نباشد رهگذرهاشان بشهوت
 بود پیوندشان از روی معنی
 ز بهر آنکه ایشان را در این کار
 خودی خویش در وی غرق دانند
 چنین دانم نباشد حال ایشان
 درنگ آنجا کند سال سه و چار
 کند اندر فضای خویش پرواز
 از آن پس شاهد وزاهد نگویند
 نشانها باشد ایشانرا درین کار
 بگویم زو نشانی زود دریاب
 نشان آنکه شاهد باز باشد
 کشد هر لحظه صد درد و بلایش
 بصد زنجیر او را بست نتوان
 نه زو وصل و کنار و بوس جوید
 بدیدار مجرد زو بود خوش
 نشان دیگر آن باشد در آنحال

اگر باشد ز عصیان اندرو دود	کند یکره بترك او فسق و عصیان
شود صاحب ولایت شاهد او	اگر او از پی شاهد دهد جان
رود او از پی شاهد پیایی	نشان فسق و خذلان شد به اینکار
بود شیطان همیشه هم براو	بگفتم با تو سرکار شاهد
بود نادر چنین مرد یگانه	بود اینحال خاص الخاص مردان
نباشد کار ایشان جز عطائی	ز من گر طالبی بشنو تو یارا
صلاحیت درو پیدا شود زود	نبوید جز براه شرع و ایمان
بر او یابد هدایت شاهد او	بود درعشق او مدهوش و حیران
نگوید شاهدش يك نکته باوی	ازو بگریز و میکن از وی انکار
نباشد هیچ چیزی در سر او	بجان و دل شنو اینرا ز زاهد
که شاهد باشد او را زین بهانه	کسی را نبود انکاری بر ایشان
ز عیبی دور و خالی از ریائی	دو فرقه دان تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل کرده باشند و اولیائیکه امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند	بکار آرند علم ظاهر خویش
کم افتد سهو اندر راه این جمع	شوند غواص در بحر شریعت
روش بس تیز دارند اندرینراه	بیابند آنکهی علم عطائی
شود علم لدنی یار ایشان	فروع و اصل او یکسر بدانند
شوند بینای اصل ظاهر خویش	که نور علم ایشان هست چون شمع
بیابند اندرو در حقیقت	ز سر کار گردند زود آگاه
کز آن روشن شود سر خدائی	برآید در دو عالم کار ایشان

چو آن علم لدنی را بدانند
 بود امی گروهی چند دیگر
 ولی اعمال ایشان جمله باشرع
 بتعلیم خدا علمی بدانند
 ز قول و فعلشان هر چیز کاید
 همه اقوال ایشان گر بجویند
 اصول شرع و قانون طریقت
 از ایشان گر کسی پرسد سئوالی
 بوند از جمله قومی با سلامت
 خسوفی ناید اندر راه ایشان
 براه شرع و تقوی در بکوشند
 همه کس نیک ظن باشد برایشان
 ملامت ورز باشند جمع دیگر
 همیشه در ملامت عشقبازند
 نگردد صادر از ایشان گناهی
 بمردم در نمایند ظاهر خویش
 ولیکن ترك يك سنت نگویند
 بترك جاه کان سدیست محکم
 ز نام و ننگ خود آزاد کردند

ز جمله علمها دامن فشاند
 ندانسته نخوانده هیچ دفتر
 موافق باشد اندر اصل با فرع
 کزان دانش همیشه زنده ماند
 بود مستحسن اندر شرع و شاید
 حقیقت شرع باشد آنچه گویند
 بدانند جملگی اندر حقیقت
 جواب او بگویند بی خیالی
 برایشان نگذرد هرگز ملامت
 بود کوی سلامت جای ایشان
 بظاهر حال خود از کس نپوشند
 مگر آنکو بود در دین پریشان
 شده منکر برایشان قوم یکسر
 که یکدم با سلامت درن سازند
 بجز تقوی نپویند هیچ راهی
 که تا گویند هستند جمله بد کیش
 به عمر خود ره بدعت نپویند
 بگویند و شوند فارغ ز هر غم
 چو انکاری کنی دلشاد گردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین ره تابدانی
 بود علم نخستین کشف اسرار

به علمی و خیالی و عیانی
 اگر با او عمل باشد ترا یار

وجودت از خودی چون گشت خالی
 مشو ایمن درین هر دوز شیطان
 بلی اندر عیانی ره نیابد
 تو بازیهای او را نیک بشناس
 چو دانستی کمینگاه عزازیل
 بود هر کشف را ظاهر نهانی
 نشان کشف علمی را تو بشناس
 شود بینا روان تو بحکمت^۱
 بود جاری حقایق بر زبانت
 بدان اوصاف چون موصوف کردی
 هوائی باشد این گفتن تو میدان
 بلی ذوقیست در گفتن هوائی
 کمینگاهی است شیطان را درین ذوق
 چنان مستغرق گفتن شود مرد
 بود عشقی زبانش را بگفتن
 زبانت اندرین دم بسته باید
 تو گفتن را شوی مانع به یکچند
 شود پیدا ترا کشف خیالی
 بسی آوازها آید بگوشت
 بسی احوال غیبی را بدانی
 مخور لقمه بشبیه اندرین راه
 نشان آن باشد آنکس را در آن حال

پس آنکه کشفها باشد خیالی
 درین هردو بود راهش یقین دان
 در آن راز نهانی ره نیابد
 که تا ضایع نگردد بر تو انقباس
 نبندد بر تو بر راه عزازیل
 کزو پیدا شود روشن معانی
 که تا داری همیشه پاس انقباس
 بود جاری حقایق بر زبانت
 بسی پوشیده ها گردد عیانت
 اگر گوئی سخن موقوف کردی
 زبانا اندرین گفتن مجنبن
 نداند این بجز مرد خدائی
 که میل نفس را بفربید آن ذوق
 که گردد خالی او از خواب و از خورد
 که گفتن را نه بتواند نهفتن
 که کار و بار تو یکسر کشاید
 زبان خویش را داری تو در بند
 بسی صورت درو بینی تو حالی
 که آید دل در آن حالت بجوشت
 که باشد جمله از راه معانی
 که تا بسته نگردد بر تو آن راه
 بگردد در درویش جمله احوال

شود نوری قرین چشم ظاهر
 بهر کس گر نظر کرد اندر آنحال
 در آن حالت بصورت در نماند
 بداند آنکسی کور را سعید است
 قیامت نقد او گردد در آنحال
 بهینند صورت ابلیس را هم
 بگوش آواز تحمید ملایک
 همان تسبیح حیوانات یکسر
 سراسر بشنود آن را بداند
 نشان چشم و سمع جان همین است
 اگر حواهد که آرد در عبارت
 در آن سروقت او بیهوش گردد
 که تا اینحالتش پوشیده ماند
 چو عالی گردد آن کشف عیانی
 شود نوری قرین چشمش از شرع
 وجود خویش بینی سنگ یا قوت
 درون خود خنک یا بد از آن ذوق
 بخود چون باز آید کشته و خوش
 در آن عالم تن خود غرق بیند
 درویش سرد باشد اندر آنحال
 پس آنکه با خود آید او دگر بار
 همه عالم شده بس سبز و روشن

که ربانی بود آن نور طاهر
 بگردد^۱ در درویش جمله احوال
 حقیقت معنی هر يك بداند
 هم آنکس را که از حضرت بعید است
 که بروی کشف گردد جمله احوال
 شناسا گردد آن تللیس را هم
 همان تسبیح و تمجید ملایک
 شود معلوم او را ای برادر
 از آن آوازا حیران بماند
 کسی داند که او صاحب یقین است
 و یا رمزی بگوید در اشارت
 یقین بیطاعت و مدهوش گردد
 کسی از وقت و حال او نداند
 بخواهد دید سید را نهانی
 بدان بینا شود از اصل تا فرع
 همه عالم شده همرنگ یا قوت
 شود بیخویشتن حیران از آن ذوق
 همه عالم همی بیند چو آتش
 برون از حیل و از زرق بیند
 فرو ماند زبان از قیل و از قال
 وجود خویش بیند همچو زنگار
 جهان یکسر شده بر وی چو گلشن

درین عالم تمامت آفرینش
 چو آن شخص لطیف روشن پاک
 پس آنکه بیند او نور گزیده
 منقش باشد آن نور مطهر
 هر آن نقشی کز آن نور مبین است
 یکی صورت شود پیدا از آن نور
 که باشد معنوی آن صورت پاک
 بود آن صورت زیبای خواجه
 در آنحضرت برآید جمله کلامش
 بیاشد دیو نفسش هم مسلمان
 شود نومید ازو شیطان بیسکبار
 مشاهد گردد آنکس پس^۱ یقین بین
 پس آنکه از خودی فارغ شود مرد
 چو حیدر فرد باید شد ز جمله
 پس آنکه از فنا هم فانی آید
 حیاتی یابد از حی یگانه
 پس آنکه بیند او نوری چو مینا
 نهانیا عیان بیند در آن نور
 بهمت بگذرد زان جمله برتر
 سلوک راه حق دشوار باشد
 بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد
 فروزین است منزلهای بس دور

چو شخصی بیند او از روی بینش
 نوشته بیند او خطی که لولاک
 که خیره گردد اندر وی دو دیده
 توان آن نقش را خواندن سراسر
 تمامت رحمة للعالمین است
 که چشم بد بود پیوسته زان دور
 که اندر وصف او گفتند لولاک
 همی آن طلعت زیبای خواجه
 برند از زمره احباب نامش
 هم او مالک شود در ملک ایمان
 نیاید نزد او هرگز دگر بار
 طلاق هر دو عالم داد با این
 شود از ماسوی الله جملگی فرد
 که تا گردی خلاص از زهر طعمه
 بصورت هم چو نقش مانی آید
 کز آن باقی بماند جاودانه
 نداند این سخن جز مرد دانا
 بسی نام و نشان بیند در آن نور
 بود خلق جهانرا جمله بر سر
 کسی داند که او هشیار باشد
 وجود او بود در عصر خود فرد
 که آرد در نظر آن جمله مستور

نشانی را نشاید باز گفتن
 درین فصل از طریق رمز و ایجاز
 تو تا از هستی خود در حجابی
 مقید تا بعلم و عقل خویشی
 مگر علمی بیخشندت خدائی
 از آن علم ار بیخشندت حیاتی
 شود مکشوف بر تو این معانی
 چو سالك نیستی وز اعتقادی
 بدین کر اعتقاد نیک داری
 مشو زانها که گویند هر چه جارا
 که باشد این سخن عین حماقت
 مشو منکر تو بر احوال ایشان
 بخود نتوانی اینره را بریدن
 بود مکشوف گردد بر تو احوال
 اگر کشف نمیکرد میسر
 که تا آزاد گردد از کبایر
 لباس مغفرت پوشی در آن حال
 بوقت مرگ دانی آن معانی
 کز آن حضرت کرامتها چه دیدی
 چوپر کردی ز حضرت جام وصلت
 هر آنکس گر کند بر تو سلامی
 سعادت یابد و اقبال و توبه
 بسی دارم ازین در معانی

که این توحید میباید نهفتن
 بگفتم شرح اورا جملگی باز
 نشانی زینکه گفتم در نیایی
 ازینره نه یکی باشی نه بیش
 که یابی از خودی خود رهائی
 که یابی در ره دین زان ثباتی
 بدانی یکسر آن راز نهانی
 رساند اعتقادت با معادی
 نخست اندر بیایی رستگاری
 نباشد آن نباشد پادشا را
 مشو مستغرق شین حماقت
 که تا دینت نگردد زان پریشان
 بسر باید بر ایشان دویدن
 شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
 بنه رخ را بر آن خاک مطهر
 بیخشندت همه سهو و صغایر
 ولی پوشیده باشد بر تو احوال
 که روشن گردد راز نهانی
 چو شربت های معنی را چشیدی
 نماند در درونت هیچ علت
 اگر او خود بود محروم و عامی
 که چون بروی رسد از یار روضه
 نمیگویم که تو نه اهل آنی

ز یادت زین نمی آرم دگر گفت
اگر محرم شوی روزی بدانی
ز آلائش دماغت چون شود پاک
شود معلومت آنکه سر این کار
چو منکر باشی این افسانه خوانی
چو بر بستی بخود فرزائگی را
منم دیوانه ایمرد یگانه
چو دالم ای برادر این فسونرا
طلاق عقل دادم علم بر سر
مبارک بر تو این فرزائگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر
بمسکینی توان دانستن این راز
چو بر بستم در فرزائگی من
اگر اهلی زمن این نکته بشنو
مثال او چو قرص آفتابست
ز نورش اهل معنی را قوام است
حجاب از جانب شخص است دائم
از آن جانب همیشه نور و تاب است
اگر یکدم حجابی پیش گردد
محیط بحر او موجی بر آرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد
بجای هر گلی دلجوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی

درین معنی در تصدیق را سفت
شود مکشوف بر تو این معانی
گل تحقیق را بوئی ازین خاک
نماند در درونت هیچ انکار
درین گفتن مرا دیوانه دانی
ندانی ذوق این دیوانگی را
نخواهم ترك کردن این فسانه
بجان و دل خریدم این جنونرا
که باشد این جنون ما را میسر
قرین عالم این دیوانگی باد
ارادت دارو خوش برخوان و بگذر
چو مسکین نیستی روکار خود ساز
بگویم رمزی از دیوانگی من
بگوش دل یقین ایمرد رهرو
وجودش دائما پو نور و تابست
زبانش اهل صورت را نظام است
که باشد از غذای نفس قائم
چه جای پرده و جای حجابست
هزاران فتنه ظاهر پیش گردد
هزاران در و کوه بر سر آرد
بهر قالب که در شد جان جان کرد
چو بینی آب او زین جوی باشد
ندانی هیچ تا او را ندانی

معانی جمله موقوف است بروی معانی دان وجودش را چو ظرفی ازو ظاهر شود ترتیب کلمه نه معنی و نه صورت بس کن این حرف قریب این سخن اهل سعید است بود یکه قطره از آن بحر اخضر بنوعی دیگر آغازم سخن را	معانی جمله موقوفست بر وی از آن خالی نباشد هیچ حرفی بیاطن زو بود ترتیب کلمه نباشد يك الف يك حرف يك طرف که این از فهم هر غیر بیعداست اگر زین شیوه گویم تا بمحشر از این شیوه پردازم سخن را
---	--

در مناجات و ختم کتاب فرماید

رَه تحقیق را با من نمودی بفضل خویش آگاهم بداری بفضل خویش گویا کن زبانی نیاید باطمینان دیگر فرا چشم گشاده کن تمامت مشکلم را که تا یابم در آن امن و سلامت میپوشان بر من احوال شریعت مکن موقوف یکسر در حروقم مقدر از عبودیت کن اسمم زیادت کن تو هر لحظه یقینم بفضل خود رسان جانم بحالات که تا بفزایدم هر دم هدایت رهائی ده مرا از خود پرستی که تا باشم ز ارباب معانی	خداوند! چو توفیقم فزودی همی خواهم بدین راهم بداری که تا گردد نهانیها عیانم بنور حق چو بینا شد مرا چشم بحکمتها مزین کن دلم را بده در راه شرع استقامت مرا منعم کن از مال شریعت بر اسرار شریعت ده وقوفم منور کن بنور شرع چشمم ز چرك شرك صافی کن تودینم مگردانم مقید در خیالات رفیق راه من گردان عنایت جدائی ده وجودم را ز هستی حیاتم بخش از آب معانی
---	---

ملغزان پای جهدم را در اینراه
شناسم ده بسططان حقیقت
شناسا کن مرا با حضرت او
کسی را کوشناسش حاصل آمد
نیارد نام او بردن زبانی
ز من عاصی تری چندان که بینم
نکردم يك عمل هر گز خدائی
بجز کان اولیا را دوست دارم
کنم بر دیده دل جای ایشان
تمامی عاصیانرا چون پناهند
خداوندا بحق جان خواجه
بفرزندان و پاکان صاحبش
کسانی را که اندر عصر مایند
ز مشرق تا بمغرب برو فاجر
بفضل خود نکو کن کار ایشان
بلطف خود بر آور کام هر يك

بفضل خود مرا میدار آگاه
که هست او گوهر کان حقیقت
که برد او درجهان از سالکان گو
یقین دان کان رونده واصل آمد
که بس آلوده می بینم دهانم
درین امت نباشد شد یقینم
که از دوزخ بیایم زان رهائی
محبان خدا را دوست دارم
سرم باشد بزیر پای ایشان
گناههم را مگر ایشان بخواهند
بحال و حرمت ایمان خواجه
نگهداری مرا از تاب آتش
اگر بیگانه و گر آشنایند
ز ترسا و یهود و کبر و کافر
به نیکی کن بدل احوال ایشان
برحمت تیز کن بازار هر يك

تاریخ نظم کتاب

بسال پانصد و هفتاد و دوچار
ز زی الحجه گذشته بد ده و پنج
ز هفته بود روز جمعه آخر
تو ای خواننده این نظم دلکش
قرین معرفت بادا ترا دل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت

شهور سال راند در آخر کار
که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
که شد منظوم این عقد جواهر
که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
که تا گردد مراد تو بحاصل
که تا بگشایدت باب سعادت

چو بگشایند ابواب فتوح
 بسی گفته شد اسرار معانی
 هم از ارشاد خالصان گزیده
 هم از اوقات ارباب بدایات
 هم آن از کشف و وقت و حال ایشان
 تأمل میکن اندر هر مقامی
 تمامت باز جو بنیاد معنی
 بود جاوه کند بر تو معانی
 بسا رمزا که آن پوشیده گفتم
 بده جان تا معانی را بدانی
 هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل
 یکا يك باز جو از روی معنی
 به نیکی نام ما را یاد می آر
 ترحم چون فرستی بر روانم
 از آن معنی شود آسوده روح
 هم از ایمان عینی هم عیانی
 که باشند از خودی خود بریده
 هم از احوال اصحاب نهايات
 مقامات بلند احوال ایشان
 تفکر میکن اندر هر کلامی
 که تا چون دادم ایجان داد معنی
 که تا تحقیق هر معنی بدانی
 در او راز نهانیها نهفتم
 همان راز نهانی را بدانی
 فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
 اگر آبی خوری از جوی معنی
 بگو یارب برحمت شاد عطار
 ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره های برف و باران

که بارد در شتا و در بهاران

پایان کتاب

فهرست بعضی از انتشارات و کتابهای کتابفروشی محمودی

- ۱ - بستان السیاحه تألیف حاج العابدین شیروانی ارزش ۵۰۰ ریال
- ۲ - کلیات یغمای خندقی ارزش ۳۰۰ ریال
- ۳ - کلیات آثار و اشعار فارسی شیخ بهاء الدین عاملی ارزش ۲۰۰ ریال
- ۴ - فارسنامه ناصری تألیف حاج میرزا حسن فسائی شیرازی ارزش ۵۰۰ ریال
- ۵ - لوایح عین القضاة همدانی ارزش ۶۰ ریال
- ۶ - سفینه البحار تألیف حاج شیخ عباس قمی ۲ خلد ارزش ۵۰۰ ریال
- ۷ - دیوان خواجو کرمانی بتصحیح احمد سهیلی خوانساری ارزش ۴۰۰ ریال
- ۸ - شرح گلشن راز تألیف شیخ محمد لاهیجی با مقدمه
آقای کیوان سمیعی ارزش ۴۰۰ ریال
- ۹ - دیوان محتشم کاشانی ارزش ۲۵۰ ریال
- ۱۰ - ریاض العارفین تألیف رضا قلی خان هدایت ارزش ۳۰۰ ریال
- ۱۱ - زادالمسافرین ناصر خسرو ارزش ۲۵۰ ریال
- ۱۲ - سفرنامه ناصر خسرو ارزش ۱۰۰ ریال
- ۱۳ - دیوان مشتاقعلی شاه کرمانی ارزش ۸۰ ریال
- ۱۴ - مرصادالعباد شیخ نجم الدین رازی ارزش ۱۵۰ ریال
- ۱۵ - دیوان نورعلیشاه اصفهانی ارزش ۵۰ ریال



- ۱۶ - دیوان حاج ملا هادی سبزواری ارزش ۵۰ ریال
- ۱۷ - بحر الغرائب و منتخب الختمون ارزش ۱۰۰ ریال
- ۱۸ - دیوان ملا محسن فیض کاشانی ارزش ۶۰ ریال
- ۱۹ - شرح من لایحضره الفقیه ارزش ۲۰۰ ریال
- ۲۰ - دیوان الهی قمشه ارزش ۲۵۰ ریال
- ۲۱ - ارمغان رمضان ارزش ۵۰ ریال
- ۲۲ - غزلیات مهر علی گرگانی دو چهار جز هر جزو ارزش ۱۵ ریال
- ۳۳ - شرح مکارم الاخلاق طبرسی ارزش ۱۲۰ ریال
- ۲۴ - وصلت نامه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ارزش ۲۰ ریال
- ۲۵ - مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه تألیف عزالدین محمود کاشانی با تصحیح جلال الدین همائی ارزش ۳۰۰ ریال
- ۲۶ - خود آموزانگلیسی آسان ارزش ۲۵ ریال
- ۲۷ - بحر الحقایق صفیعلیشاه ارزش ۱۲۵ ریال
- ۲۸ - تفسیر سوره حمد و بقره ترجمه فیض الاسلام ارزش ۲۵ ریال
- ۲۹ - منتخب النفیس در آثار شیخ الرئيس قاجار ارزش ۱۰۰ ریال
- ۳۰ - حافظ رنگی ارزش ۱۰۰ ریال
- ۳۱ - جامع المقدمات ارزش ارزش ۶۰ ریال
- ۳۲ - حلیه المتقین علامه مجلسی ارزش ۸۰ ریال
- ۳۳ - الاشارات والتنبیها تالیف ابوعلی سینا ارزش ۴۰۰ ریال
- ۳۴ - مدرسه سیار ارزش ۱۰۰ ریال

کلیات حزین لاهیجی بتصحیح مهر علی گرگانی زیر چاپ